





به قلم: الهام صفری

طراح: زهرا س

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

کانال تلگرام: @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

\*من عشق را سروده ام\*

بخش □

جلوی در بیمارستان از آژانس پیاده شد. از درون کیفش چند ده تومانی را درآورد و به راننده داد و به سرعت از ماشین خارج شد و به طرف بیمارستان از عرض خیابان گذشت. فریادهای راننده را از پشت سر مبنی بر زیاد بودن پول را نشنیده گرفت.

جلوی درب ایستاد که چشم الکترونیک در تشخیص بدهد و باز بشود، درب کند بود و او کلافه! درب که باز شد دوید..... از وقتی از بیمارستان زنگ زده بودند، احساس می کرد که با دویدن زودتر به مقصد می رسد حتی در ماشین هم همین حس را داشت که «کاش می شد تا بیمارستان بدود.» جلوی ایستگاه پرستاری با عجله سلام کرد و پرسید:

-از اینجا به من زنگ زدند....خواهرم اینجا است....میشه بگید چش شده؟؟؟؟

پرستار هنوز در حال تکمیل حرفش با همکاریش بود:

-آره خاک بر سرش کنن....منم هرچی از دهنم دراومد بارش کردم.» سرش را به طرف دختر عجول روبرویش گرداند: «بله.....اسمشون.....مشکلشون چی بود؟»

من عشق را سروده ام  
دختر با حرص چشم فشرد و جواب داد:

-اسمش مهشاد شهاب... نمی دونم برای چی آوردنش.....

پرستار با طمأنینه انگشتانِ مزین به ناخن های کاشتش رو روی کیبوردِ جلوییش به حرکت در آورد ، کمی بعد با بی خیالی خواند:

-مهشادِ شهاب... تصادفی... وضعیت وخیم.....ارجاع به اتاقِ عمل...

بی خبر از تاثیرِ خبرش ادامه داد:

-بردن اتاق عمل...از این راهرو خطِ سبز رو دنبال کن تا به آسانسور برسی ، طبقه ی دوم اتاق عمل...اونجا پیرس  
بین آوردنش بیرون یا نه؟؟

جمله ی آخرِ پرستار همزمان با دویدنِ دخترک شد...خطِ سبز...آسانسور...دکمه ی آسانسور را چندین بار فشرد  
...جملاتِ پرستار درذهنش بالا و پایین می شد«تصادفی...وضعیت وخیم»نمی دانست خواهرش کجا بوده که  
تصادف کرده...آن هم تصادفی به این شدت...مهشاد قرار نبود با ماشین جایی برود...ذهنِ همیشه فعال و باهوشش  
از درکِ این اتفاق عاجز بود.استرس و نگرانی ضریبِ هوشیش را به پایین ترین سطح آورده بود.

درب آسانسور باز شد و خودش را به درونِ کابین پرت کرد.....دو بار دکمه ها را از پایین به بالا نگاه کرد تا توانست  
دکمه شماره ۱ را پیدا کند.خوب بود که هیچ آهنگی پخش نشد و هیچ صدایِ لوسی هم ، طبقه را اعلام نکرد ، فقط  
نشانگرهای بالا و کنارِ دکمه ها عددِ طبقه را نشان دادند.

دربِ از پشتِ سرش باز شد و متوجه شد که باید از آن درب خارج شود...باز دوید بیرون.....یک سالنِ مدور و  
صندلی های تعبیه شده ...درِ شیشه ای بزرگ با علامت و نوشته ی «ورود ممنوع».....دو جوان کنارِ هم  
نزدیکترین جا به درِ شیشه ای رو اشغال کرده بودند.....

یکی از پسرها که سنِ کمتری داشت ، قیافه اش به شدت آشنا بود...اما ذهنِ دختر قادر به پردازشِ اطلاعات  
نبود.....اگر موقعیتِ دیگری بود ، بلافاصله می توانست بفهمد کجا و چگونه با این پسر برخورد داشته و یا اصلا کجا  
فقط از کنارش رد شده است.

اما حالا و در این حالت غیر از مهشاد و دانستنِ حالش هیچی مهم نبود.بی توجه به همه به طرفِ درِ شیشه ای رفت  
.....خواست به علائمِ هشدار دهنده ی «ورود ممنوع»توجهی نکند، اما نتوانست...بیشتر از اینها مبادیِ اصول بود که

من عشق را سروده ام

قانونی را نادیده بگیرد، حتی در این شرایط..... کلافه به اطرافش نگاه کرد.... خوشبختانه آیفونی را دید که کنارِ در نصب شده است.... دکمه ی زنگ را فشار داد و با بی قراری منتظرِ پاسخ شد.

کمی بعد

کسی پاسخگو شد.... به سرعت و با کوتاهترین جملات سراغِ خواهرش را گرفت:

-مehشاد شهاب.... آهان این دختر تصادفیه.... درسته هنوز اتاقِ عملِ... فکر کنم یکی دو ساعتِ دیگه مونده.... عملش مشکله و طولانی.... تمام شد خودمون اطلاع میدیم.

ماتش برد.... چه عملیست که مشکل و طولانیست.... چه بلایی سرِ خواهر کوچکش آمده!!!! کنارِ دیوار دستش را حائل کرد و سر بر دست نهاد.... زیر لب زمزمه کرد:

-تو چیکار کردی مهشاد.... کجا رفتی که این بلا سرت اومد.... مگه تولدِ دوستت تو کافی شاپ نبود.... وای.... جوابِ بابا رو چی بدم؟؟؟

دو پسرِ جوان یکی با نگرانی و دیگری با خشم نگاه می کردند. جوانِ خشمگین با صدایی آرام اما از بین دندان هایش که لحنِ عصبانیش رو نشان می داد گفت:

-این خواهرشه.... هه نیگاش کن تورو خدا.... دلش خوشه شال پوشیده.... می خواد بگه موهایِ من بلنده.... که بافتمش بازم تا کجا می رسه.... اسمِ اینی که پوشیده مانتوس یا شنلِ زورو.... راه میره از پشتِ سرش پرواز می کنه....

پسرِ کوچیکتر با زاری زمزمه کرد:

-داداش... بسه تورو خدا!!!!

برادر بزرگتر اما عصبانی تر از این بود که به زاری و خواهشِ برادرش گوش دهد:

-چند بار.... کیوان چند بار بهت گفتم نکن.... گفتم درست رو بخون.... دنبالِ این دختر نرو.... چقدر گفتم به فرضِ محال هم که با هم به یه جایی برسید، این خانواده در شأنِ ما نیستن.... چقدر گفتم دختری که هنوز ترم اول رو رد نکرده با تو ریخته رو هم، همیشه برایِ آینده ات روش حساب باز کنی.... خودت بگو چند بار اینا رو گفتم....

من عشق را سروده ام

کیوان عصبی تند تند پایش رو تکون می داد و موهایش رو چنگ زد و دستهایش را بعد از موها روی صورتش نگه داشت و همان طور جواب برادرش را داد:

-داداش ...چندبار گفتمی جوابت دادم من دوش دارم.....عاشقشم.....تو اصلا معنی عشق و دوست داشتن رو می فهمی؟؟؟ یا همه باید مثل تو سرشون تو درس و کار باشه! آه.....تمومش کن....اونی که پشت این در حالش بده و داره عمل میشه دنیای منه .....می فهمی؟؟؟نه! ....به خدا اگه بفهمی!

با شنیدن این حرفها ترجیح داد فعلا ساکت باشد....می دانست که برادرش در بد مخمصه ای افتاده است....دعا می کرد که به خیر بگذرد.

قبل از این که بتواند حرکتی کند، کیوان از کنارش بلند شد و به طرف دختر ایستاده کنار در و سر بر دست نهاده رفت....

از سر عصبانیت و سکوتی که به اجبار باید حفظ می کرد، پووفی کرد و به دنبال کیوان به دخترک نزدیک شد.

با حرص و برای پیدا کردن هرچه بیشتر دلیل برای حقانیت حرفهایش از سر تا پای دختر را از نظر گذراند:

دختر ظریفی بود با قدی متوسط....شال رنگیش در شرف افتادن بود، بافته ی ضخیم موهایش رگه هایی از شرابی داشت که فقط تو نور مشخص می شدند و بدون نور مشکی بودند. پیچی که انتهای موها بعد از کش مو خورده بود نشان از پیچ و تاب موها داشت، بلندیش روی قوس کمر خودنمایی می کرد.

با صدای کیوان که برگشت، درشت ترین چشمان مشکی که با پرتترین و بلندترین مژه هایی که تا به حالا دیده بود احاطه شده بود، در برابرش ظاهر شد. یک لحظه پیچشی در شکمش احساس کرد.

همزمان بی اراده در دلش گفت:

-واو...چه چشمایی!!

موهایش را فرق وسط باز کرده بود...بینی ظریف و لبانی برجسته به رنگ صورتی ....کاملا مشخص بود که هیچ آرایشی ندارد، اما پوستش از سفیدی می درخشید....

من عشق را سروده ام

دنبالِ عیبی و یا ایرادی می گشت که فقط همان شالِ نصفه و نیمه و مانتوِ جلو بازی بود که رویِ تی شرت و شلوارِ جینش پوشیده بود. کیفی یکطرفه از یک شانه به پهلویش آویزان بود.

با بغضِ بله ای به کیوان گفت و منتظر تا حرفی بزند. به شدت بچه سال می آمد شاید حدود ۱۱ سال... جوانِ عصبانی حسابِ سن و سالش رو می کرد. بر طبقِ صحبت هایِ کیوان ، این دختر باید از خواهرش بزرگتر باشد.....

اما چقدر بزرگتر؟؟؟ مهشاد را دیده بود..... مهشاد چهره اش با سنِ ۱۱ ساله اش هماهنگ بود، اما این ..... اگر از لحاظِ چهره با هم تفاوت نداشتند ، می پنداشت دوقلو باشند. هرچند الان هم شک کرده بود که شاید دوقلوی غیرِ همسان باشند.

یک لحظه به خودش نهیب زد که : «اینا که مهم نیست .... چرا این موقعِ شب این دختر بچه خودش تنها اومده..... آه ..چه پدرِ بی مسئولیتی»

حواسش را به صحبت هایِ کیوان با دخترک معطوف کرد:

-خانم شهاب..... نمی دونم منو می شناسید یا نه؟ من..... دوستِ مهشاد هستم. کیوانِ صولت!!

دختر آه از نهادش بلند شد..... خواهرِ شیطانش کار دستِ خودش داده بود. با فرییش به جایِ محفلِ دخترانه ای که اجازه اش را گرفته بود، با این پسر ، خدا می داند کجا رفته بود؟

سعی کرد آرام باشد. از گوشه ی چشم مردِ جوانِ کنارِ کیوان رو نگاه کرد. شباهتش با کیوان ، جایِ شکی نمی گذاشت که برادرش بود. بیشتر از این توجهی نکرد و با صدایی که سعی در محکم نگه داشتنش داشت پرسید:

-شما با مهشاد بودید؟؟ چه اتفاقی افتاده؟

شرمندگی در چهره ی کیوان نمایان بود. به زحمت بزاقش را بلعید و جواب داد:

-ب...بله...با من بود..... با هم... رفته بودیم... طرفِ جاده چالوس..... تو راهِ برگشت ..... من..... یه کم... خب تصادف کردیم..... مهشاد.. کمربند نبسته بود.

دختر از مقطع حرف زدنِ کیوان کلافه شد و تا آخرِ حرفش را خواند. کفِ دستش را به سمتِ پسر گرفت تا ادامه ندهد نالید:

-مهشاد گفت ، دوستش تولدش رو تو کافی شاپ گرفته ، با شما..... جاده چالوس ، چیکار می کرد؟؟

من عشق را سروده ام  
به جای کیوان برادرِ عصبانی و طلبکارش جواب داد:

-خانوم اینو باید از خواهرتون بپرسید که چرا بهتون دروغ گفته؟؟ «با پوزخند ادامه داد:» هرچند از همچین دخترایی  
که قاپِ پسرا رو می دزدند انتظارِ دیگه ای نباید داشت.

دخترک دستی به پیشانیِ دردناکش کشید و سعی کرد که این جوانِ خشمگین را ساکت کند. کفِ دستش را رو به  
جوان نگه داشت و عصبی گفت:

-میشه شما ساکت باشید.

کیوان عصبی از برخوردِ برادرش، معترض «داداش بسه» را غرید.

متوجه بود که جوان هم از حادثه ی پیش آمده عصبانی و ناراحت است.

حسی که خودش هم گرفتارش بود. اگر مهشاد جلویِ رویش بود، حسابی خدمتش می رسید تا هوسِ دروغ گفتن  
دیگر نکند. اما.....خواهرکش پشتِ این در معلوم نبود که چه وضعیتی دارد. سعی کرد متین و معقول باشد شاید  
اطلاعاتِ بیشتری به دست آورد. رو به کیوان و بی توجه به برادرش گفت:

-گفتید با هم بودید...از چه ساعتی؟؟ چه ساعتی تصادف کردید؟؟؟

کیوان شرمزده سرش را پایین گرفت:

-مهشاد دروغ نگفته، یکی از بچه های دانشگاه تولدش رو تو کافی شاپِ برادرش گرفته بود....ما اونجا بودیم اما  
خیلی زود از اونجا بیرون اومدیم و....من پیشنهاد دادم بریم اولِ جاده....قلیونی..چیزی بکشیم....مهشاد عجله  
داشت....یه کم ترافیک بود....دور زدیم برگشتیم....من....کنترلِ ماشین از دستم در رفت و....

برادرش حرفش را قطع کرد و با جدیت گفت:بسه کیوان.....تمومش کن.....چیزی که نباید اتفاق افتاده.....خرابترش  
نکن!

چشمانِ دخترک تنگ شد. از حرفای کیوان و برخوردِ برادرش متوجه شد که کیوان یا در حالتِ عادی نبوده است  
و یا.....بهر حال مقصرِ تصادف هم کسی غیر از او نیست.

عمیق نفس کشید و پرسید:



من عشق را سروده ام

- شما شماره ی منو به بیمارستان دادی؟؟؟

کیوان سرش را بالا آورد که جواب دهد، چشمانِ مملو از اشکش دلِ دختر را به درد آورد.

- خودم از گوشیِ مهشاد برداشتم زنگ زدم.

دختر چشمانش را در حدقه چرخاند.... به این پسر جوان چه می گفت؟؟؟ شک داشت که اشک ها از پشیمانیت و یا از علاقه.... ناچار سکوت کرد تا وضعیتِ خواهرش مشخص شود.

یک با اجازه ی ضعیف گفت و از کنارِ دو پسر به طرفِ صندلی ها رفت . احساسِ ضعف می کرد. در خانه به میزانِ کافی نگرانِ دیر آمدنِ خواهرِ سربه هوایش شده بود. در کنارِ وضعیت مهشاد، نگرانِ برخوردِ پدرش هم بود.

با اعتماد به او تنهایشان گذاشته بودند و اکنون ، چه جوابی داشت بدهد..... هنوز هیچی.... دعا می کرد که مهشاد تا آمدنِ پدرش بتواند خود پاسخگو باشد.

رویِ اولین صندلی نشست و خود را در آغوش کشید. هوا سرد نبود اما لرزی را در بدنش احساس می کرد. کیوان و برادرش هم صندلی های نزدیکش را اشغال کردند. حرفی برای گفتن نبود.

در دل دعا می کرد و ذکر می گفت، هر آنچه که بلد بود... سوره های کوچک که از زمانِ مدرسه به یاد داشت و آیت الکرسی و وان یکاد که وردِ زبانِ مادر بود. رنگش پریده بود.

پسرِ جوان نیم نگاهی به رنگ و رویش نمود و زیرِ گوشِ کیوان پچ پچ کرد:

- الانِ که اینم پس بیفته اببین چیزی از دستمون می گیره برم یه چی بخرم.... نرم بخرم بعد سنگِ رو یخمون کنه!!! «بیشتر با خودش واگویه کرد:» نمی فهمم بزرگتر از این نبود بیاد بیمارستان .. ساعتِ یکِ نصفِ شبِ یه دختر بچه خودش تنها اومده که چیکار کنه؟؟؟

کیوان هم خسته و بی حوصله و بی قرار جواب داد:

- باباش اینا مسافرتن ..... اینا دوتا تنهان ... تا جایی که می دونم فامیلی اینجا ندارند.

من عشق را سروده ام

ابروانِ پسر کمی با تعجب بالا رفت. اما شانه ای بالا انداخت و با چشم و ابرو اشاره کرد که بپرسد.

کیوان با احترام سرش را به دخترک نزدیک کرد و پرسید:

-حالتون خوبه؟؟؟ می خواین آب میوه ای ... چیزی بگیرم اگه ضعف دارید...یه کم رنگتون پریده ، از اون جهت می گم.

دخترک سر بلند کرد که جواب دهد، با نگاه خیره ی برادرِ پسر که اسمش را هم نمی دانست روبرو شد. سعی کرد نگاهش را بگیرد و آهسته زیر لب خوبم را زمزمه کرد.

کیوان سرش را برگرداند که به برادرش نگاه کند و کسب تکلیف برای اصرار بیشتر... او نیز از خیره نگاه کردن برادرش جا خورد.

-هی ....کیهان ....چته تو؟؟

این جمله را با ضربه ای که آرام به پهلو ی کیهان زد ، ادا کرد. کیهان ناخواسته جذب این دو چشم آهو وش زیبا شده بود. با این که خسته نشان می داد و رگه هایی از قرمزی را داشت ، اما از زیبایی و گیراییش چیزی کم نشده بود.

کیهان نتوانست بیشتر از این کنجکاویش را نگه دارد آرام از برادرش سؤال کرد:

-این از خواهرش گفتی بزرگتره .....اما قیافه اش که میاد هم سن باشند....نکنه دووقلو غیر همسان باشند.

کیوان هم متعجب بود از توجه و کنجکاوی برادرش و هم اینقدر خسته و دل نگران بود که نخواهد از این حرفها بزند و بشنود. سعی کرد که بدون این که بی حوصله گی اش در لحن صحبتش نمایان باشد جواب برادرش را بدهد.

-نمی دونم چرا به این بنده ی خدا گیر دادی ....منم درست نمی شناسمش اما مهشاد می گفت ، خواهرش پنج سال از خودش بزرگتره و داره ارشد می خونه .....اینطور که می گفت از اون بچه زرنگاست کپی خودت....«این جمله ی آخر را با کمی طعنه گفت».

دقایق به کندی می گذشت....وقت خواب بود و خواب به چشمان منتظر این سه نفر نمی آمد. در شیشه ای باز شد و دکتری بیرون آمد. دخترک مثل فشنگ به طرفش رفت و از حال خواهرش پرسید.

دکتر بی توجه به حال دختر با گفتن: «دکترشون الان میان با خودشون صحبت کنید» از دادن اطلاعات شانه خالی کرد. دختر دنبالش دوید :

من عشق را سروده ام

-اسمِ دکترش چیه؟؟

مرد در حالی که به راهش ادامه می داد گفت:

-دکتر همتی ، ایشون عمل کردند.

دختر برگشت و به در شیشه ای دخیل بست...منتظر تا دکتر همتی نامی بیرون بیاید.دو نفر با هم از در بیرون آمدند.کم رویی را کنار گذاشت ، پای سلامتیِ مهشاد وسط بود.پرسشی گفت:

-دکتر همتی!!

هر دو با هم جواب دادند:داره میاد!

پس باز هم باید انتظار می کشید.پرسنلِ اتاقِ عمل یکی یکی یا دو نفره در حالِ ترکِ بیمارستان بودند.دختر هم از همه سراغِ دکتر را می گرفت.بالاخره دکتر از در بیرون آمد.هنوز در را کامل باز نکرده بود که پرستاری با عجله صدایش کرد:

-دکتر همتی یه لحظه.....اینجا رو مهر نزدیک....می دونید دیگه، ایراد می گیرند.

دکتر سری تکان داد و مهرش را از جیبش بیرون آورد و رویِ جایی که پرستار نشان داده بود ، فشار داد.

دخترک آماده بود که با دکتر صحبت کند . به محض این که کارِ پرستار تمام شد، سلام کرد و یه قدم جلو تر رفت:

-ببخشید می خواستم بدونم شما خواهر من مهشاد شهاب رو عمل کردید؟؟حالش چطوره؟؟؟

دکتر نگاهی به دختر کرد.شاید دلش می خواست عاقله مردی سن دار ازش سؤال بپرسد، اما این دختر بچه.....از خواهری که می گفت جوانتر نبود؟؟؟

کیوان و پشتِ سرش برادرش هم نزدیک شدند تا با شنیدنِ حرفهای دکتر ، از حالِ مهشاد با خبر شوند.

نگاهِ دکتر که معطوفِ دو جوان شد، دخترک محکم و جدی گفت:

-دکتر لطفا هرچی که هست رو بی کم و کاست به من بگید!پدر و مادرم مسافرت هستند ، فعلا بزرگِ ایشون منم!

من عشق را سروده ام

-ببینید خانم...مریض شما با آسیب جدی مراجعه کرده ....مغز ضربه ی بدی خورده....ما تا جایی که مقدور بود، خونریزی رو بند آوردیم....اما تا بهوش نیاد نمی تونیم بفهمیم چقدر آسیب دیده...

دختر حرفِ دکتر را قطع کرد:کی به هوش میاد؟؟؟

-با خداست فعلا که تو کما هستند .

کلمه ی کما تمام حسش را منهدم کرد....کما....چند درصد از مریض هایی که تو کما هستند به هوش میایند دستش را دراز که تکیه گاهی بیابد....کما ...مهشادش تو کما بود.....مگه قصه و رمان بود که مثلا بعد از سه ماه به هوش بیاید و شیک مجلسی برگردد به زندگی!!!

دلش نمی خواست بپرسد چند درصد احتمال برگشت هست.در همان بدحالی ،متوجه ی کیوان بود که زانو هایش خم شد.....متوجه شد که برادرش با نگرانی زیر بغلش را گرفت و نشانده روی صندلی....

از آن وقت هایی بود که دلش می خواست مثل بقیه ی دخترها غش کند و یا حداقل چشمانش جایی را نبیند....اما متاسفانه در بحران های روحی حواسش تیزتر می شد.مثل الان که متوجه ی تمام حالات و عکس العمل های کیوان و برادرش بود.

انگار که یک ناظر بی طرف باشد و کارش فقط تحلیل رفتاری افراد اطرافش باشد.گاهی خودش از این هوش و حواس خسته می شد.چه می شد حالا و در زمان به جای این که حواسش جمع کیوان شود ،حواسش به خودش و دلش و خواهرش باشد.

از دکتر زمزمه کنان تشکر کرد و پرسید که کی می تواند خواهرش را ببیند.دکتر هم وعده ی فردا را داد.....چه راه طولانی تا فردا بود.

کیهان از آب خوردن به کیوان فارغ شد.کمی حواسش را به دختر پیش رو داد.باز در دل قضاوتش کرد:

«دختره عین ماست ایستاده راحت گوش میده!کیوان با همه ی مرد بودنش از شنیدن اسم کما و رفت ،بعد این.....اصلا معلوم نیست چه خانواده ای هستن.....انگار نه انگار گفتن خواهرش رفته تو کما!!!»

من عشق را سروده ام

با این افکار باز هم احساس کرد که کمی آب به دختر دادن بد نباشد. از دستگاه آب سرد کن گوشه ی سالن آب آورد و به طرف دختر رفت....

-خانم....بفرمایید کمی آب بخورید....

دختر با چشمانی لبریز از اشک که چشمانش را درشت تر و زیباتر نشان می داد خیره شد به کیهان! کیهان ارتعاش قلبش را احساس کرد. اما اهمیت نداد.

دختر با صدایی که سعی می کرد بغض در آن راهی نداشته باشد، لب زد:

-ممنون.... شما شنیدید که کسی از کما بیرون بیاد؟؟؟

چه سؤال سختی برای جواب دادن.... به این دختر چه می گفت! لحظه ای خود را به جای دختر نهاد.... اگر می گفتند کیوان در کماست.... فقط تصورش پشتش را لرزاند. پس سعی کرد فارق از هر قضاوتی، همدردی کند.

بخش □

مهشاد شاد و شنگول وارد خانه شد. طبق معمول از در که وارد می شد شروع به صحبت می کرد. مهم نبود که کسی را نمی بیند. کافی بود که بداند مادر در آشپزخانه است و یا خواهرش در اتاق...

مادرش سرش را از کنار ستون بیرون کشید و جواب داد:

-سلام عزیزم.... باز نیومده شروع کردی؟؟ نمیگی شاید یکی تو این خونه خواب باشه.... تو با این سروصدا اذیتش می کنی!

دخترک شیطان خودش را به مادر رساند و دست انداخت گردنش و با لحن لوسی گفت:

-ا... مامی.... نگوو اینجور خب.... من قصدم انرژی مثبت دادن!!! حالا بگو ببینم این آبجی خرخونمون کجاست؟؟؟ باز چنبره زده روی کتاباش؟؟؟

مادر با تکانی به شانه هایش خودش را از قید دستهای دختر آزاد کرد:

من عشق را سروده ام

-ولم کن ببینم!!! نمیگم با خواهرت با احترام حرف بزن....دلت هم بخواد مثل اون درس خون و خانم باشی!!!

مهشاد خندید....کاهویی از سبد روی سینک برداشت و قبل از خوردن به هشدار جلوی مادر تکان تکانش داد:

-آ آ....تبعیض نداشتیم زهره خانوم....تازه اگه هم داشته باشیم باید فقط برای من باشه که ته تغاریم،نه دختر

ارشدت!!افتاد!

مادرش لبخندی به این شیطنت زد و با محبت گفت:

-برو شیطون....خواهرت تو اتاق لباست رو عوض کن کم کم بیایید ناهار بخوریم.

مهشاد با چشم بلند بالایی که گفت و با کاهویی که درون دهانش فرو می کرد به طرف اتاق مشترک خودش و

خواهرش رفت.در را یکباره باز کرد و با سروصدا وارد اتاق شد:

-به به پروشات بانو.....باز که روی این کتابا افتادی!بابا من که نباید بهت بگم....دنیا دو روزه!خودت رو اسیر اینا

نکن!پاشو برو بیرون عشق و حال و تفریح .....

خواهرش لبش به لبخند شیرینی باز شد.دستش را به طرفش دراز کرد و با محبت دستش را گرفت و به آغوش

کشید.

-بیا ببینم شیطون خانم!بیا که خستگیم در بره!

مهشاد خوشحال از استقبال خواهرش،خودش را در آغوش گرم خواهرانه ی پروشات رها کرد و مثل گربه ی

ملوسی خودش را لوس کرد و صورتش را به گردن خواهرش می مالید و نوازش می کرد.

البته که این حرکتش هم با شیطنت همراه بود!می دانست پروشات به گردنش حساس است!درست همان طور که

انتظار داشت به محض برخورد بینی اش با گردن خواهر،پروشات مثل برق گرفته ها پرید و به عقب راندش!!فریاد

زد:



من عشق را سروده ام

- تو معلوم هست چی میگی؟؟ عشقت کیه؟؟ مہمی تو تازه یہ ترم کہ رفتی دانشگاه! اینقدر سریع با کسی آشنا شدی کہ شدہ عشقت؟؟ کہ از ش چیز یاد گرفتی؟؟

مہشاد چشمانش را باز کرد اما هنوز آن حالت خلسہ روی چہرہ اش خودنمایی می کرد:

- پرورش... از اول ترم دیدمش... از سال بالایی هایی بود کہ دو تا از درس های عمومی رو نگرفته بود و از شانس کلاسش با ما افتاد. انگار از برخورد اول می دونستیم کہ ما مال ہمیم... درسته فقط ۱۱ ماہہ کہ با ہم دوست شدیم ولی انگار یہ عمر کہ ہمہ می شناسیم...

خیرہ بہ خواہرش نگاہ کرد و ادامہ داد:

- من و کیوان عاشق ہمیم! اگہ قرار باشہ یہ روزی بی کیوان زندگی کنم، ترجیح میدم اصلا زندہ نباشم!

پروشات از این ہمہ احساسات و لحن جدی کہ تا حالا از مہشاد ندیدہ بود شوک شد. فقط توانست نجوا گونه اسمش را تکرار کند. صدای مادر کہ دخترانش را بہ خوردن غذا دعوت می کرد، سکوت را شکست.

خواہر بزرگتر دست روی شانہ ی خواہر کوچک نہاد و با جدیت گفت:

- لباست رو عوض کن بیا! حرفامون تمام نشدہ! بعد از ناہار ادامہ می دیم!

مہشاد با پلک زدن تایید کرد. خواہر کہ از اتاق خارج شد، نفس را با صدا بیرون داد و مشغول تعویض گشت. از این کہ رازش را با خواہرش در میان گذاشتہ بود، پشیمان نبود. در واقع چند وقتی بود کہ قصدش را داشت و امروز موقعیت را مناسب دیدہ بود. پروشات برایش تنها خواہر نبود، مانند مراد و مرید بودند. مہشاد بہ عقل و درایت خواہرش ایمان داشت.

می دانست کہ ہرگز با تعصب و بی منطق حرفی را نمی زند. قبل از ہر حرفی فکر می کند. مہشاد ہمیشہ متعجب بود کہ چطور خواہرش پسرانی کہ سر راہش می آمدند خونسرد و بی توجہ رد می کرد.

گاهی بہ شوخی طعنہ می زد کہ احساس ندارد. مخصوصا زمانی کہ پروشات بہ دانشگاه رفتہ بود و مہشاد تازه وارد دبیرستان شدہ بود. با افسوس می گفت:



من عشق را سروده ام

-پروش کاش من جای تو بودم! این همه پسر اونجا هست ، خب یکیو تور کن آه! تو چقدر بی بخاری!

آن زمان پروشات می خندید و موهای مهشاد را به هم می ریخت و جواب می داد:

-نوبت تو هم میشه! اونوقت هر کار خواستی کن! اما الان حواست رو بده به درست که دانشگاه برات آرزو نشه!

اکنون مهشاد به هدفش رسیده بود ، هم دانشگاه می رفت و هم عشقش را در آنجا یافته بود. رابطه اش با کیوان عجیب بود.....مهشاد هیچگاه در خانواده محدودیت حجاب و یا برخورد با مردان را نداشت. اما این موضوع باعث نشده بود که بخواهد از مرزهایی که داشت عبور کند. او فقط دست دادن و یا دست زدن به نامحرم را بد نمی دانست. نقطه ی مقابلش کیوان بود که با همه ی علاقه اش سعی می کرد به چشمان مهشاد خیره نشود.

مهشاد اوایل آشنایی شان که خود داستانی داشت ، از رفتارهای کیوان خنده اش می گرفت. اما به مرور طوری رفتار کرد که کیوان بی چاره اینقدر گرفتار عشق مهشاد شد که نمی توانست از لمس دستش و یا خیره شدن به چشمانش بگذرد.

ناهار را میان شوخی ها و زبان ریختن های مهشاد خوردند. این دختر روح خانواده ی شهاب بود. مثل ماهی بود که سه ستاره گردش می چرخیدند. بدون این که از این موضوع سوء استفاده کند ، می دانست چه جایگاهی نزد والدین و خواهرش دارد.

پروشات عجله داشت تا صحبت هایش را با خواهرش ادامه دهد. بسیار نگران شده بود. می ترسید که کیوان نامی از احساسات لطیف مهشاد سوء استفاده کند. می ترسید که خواهر عزیزش در عنفوان جوانی دچار شکست شود. هزار ترس دیگر که همیشه باعث شده بود محتاط باشد و از پسرها دوری کند.

شاید فکر می کرد پسری که من را در این محیط پسندیده شاید در جای دیگر چشمش کس دیگر را بگیرد....یا با شناخت اخلاق من نخواهد که ادامه دهد.....رابطه ی بدون تعهد رها کردنش هم آسان و راحت است.

پروشات در اعماق قلبش می دانست بیشتر این دلایل بهانه است و واقعا تا حالا کسی چشمش را نگرفته که بخواهد فرصت آشنا شدن بدهد، که اگر کسی بود که کمی خوشش می آمد شک نداشت که فرصت آشنایی می داد.

من عشق را سروده ام

نگرانیش بیشتر از بی تجربگی مهشاد بود. باید مطمئن می شد که پسری که مهشاد می گوید مشکلی ندارد و آسیبی به خواهرش نمی زند.

صحبت های مهشاد فقط از عشق و دلدادگی بود. از مهربونی کیوان از نجابتش، از این که حتی از گرفتن دست مهشاد هم ابا دارد. از این که مهشاد کنارش زمان را احساس نمی کند. مهشاد با شرمندگی اعتراف کرد:

- آجی می دونم چیزی که می خوام بگم قشنگ نیست اما فقط می خوام حسم رو بدونی! من.... کنار کیوان احساس می کنم، همه ی شما رو دارم..... هم محبت پدرونه و هم عشق خواهرانه و هم مهر مادر.... من عاشق شما هستم. نمی تونم بدون شما اما.... عشق کیوان هم کم از شما نداره! با یه کیفیت دیگه! یه حس ناب که تا حالا نداشتمی و حالا که داری دیگه دلت نمی خواد حتی برای یه لحظه هم ازش جدا شی!!!

پروشات نمی توانست بفهمد که این عشق تا چه اندازه واقعی است. تا کجا واقعیست و یا فقط تب تند زود گذر جوانیست! آخر خودش هم جوان بود.... شاید چندسالی از مهشاد بزرگتر بود اما.... همیشه اینقدر گرفتار درس بود که فرصتی برای تجربه ی این حالات نباشد. دوستانش هم که از عشق می گفتند، باز به نظرش اغراق می آمد.

مثلا صمیمی ترین دوستش نیلوفر که دو سه سالی بود با احسان عاشق و معشوق بودند اما هنوز به یک تصمیم درست برای رسمی کردن رابطه و ماندن برای همیشه نرسیده بودند. درسته که نیلوفر از خودش مطمئن بود ولی احسان مشکلات را مطرح می کرد. گاهی نیلو قبول داشت و گاهی که عصبانی بود به عنوان بهانه یاد می کرد.

پروشات ساعتها به قصه ی عشق و دلدادگی خواهرش گوش داد. پیام ها و چت هایشان را خواند. شناخت کمی از پسری که دل خواهر کوچکش را برده بود، پیدا کرد. اما هنوز کم بود.

بخش □

کیهان از حال گذشت و به طرف اتاقش رفت. مادر و پدرش نبودند. احتمالا با هم به پیاده روی رفته بودند. کتابیون این ساعت کلاس داشت و خانه نبود. در اتاق کیوان نیمه باز بود و صدای صحبتش می آمد. نزدیک اتاق مکثی کرد تا بفهمد که مخاطب کیوان کیست؟

هر جمله ای که می گفت یا اول جمله و یا آخرش عزیز دلم بود. ابروهای کیهان ناخواسته بالا رفت. با خودش فکر کرد «کیوان به کدوم دوستش میگه عزیز دلم؟؟؟» ناگهان جرقه ای تو مغزش زده شد: «داره با یه دختر حرف می زنه».

من عشق را سروده ام

تعجب کرده بود...از روزای اولی که کیوان پا به دانشگاه گذاشت تا حالا مرتب تو گوشش خوانده بود که دورِ دوستی با دخترا را در دانشگاه خط بکشد. حرفش این بود :

-کیوان جان! تو تا بخوای درست تمام بشه باید بری سربازی بعد از دو سال تازه باید بیایی دنبال کار بگردی! فرضاً شانسِت زِدُ زود کار پیدا کردی ، حداقل باید دو سال کار کنی تا شرایطِ زن گرفتن پیدا کنی! خودت بگو دخترِ مردم باید چند سال به پایِ تو بشینه تا تو بتونی به خواستگاری بری؟؟؟

کیوان هم حرفش را تایید می کرد:

-آره داداش ...حواسم هست مگه عاقلم کمه که خودم رو گرفتار کنم!

حالا این عشقی که پشتِ کلمه ی « عزیز دلم » مستتر بود نشان از این داشت که کیوان کم عقلی کرده بود. هم خودش را گرفتار و هم دخترِ مردم را علافِ نموده بود.

فکر کرد و تأمل کرد تا برخوردِ نا مناسبی نداشته باشد. با سرو صدایی که لزومی نداشت، به اتاقش رفت و فرصت داد تا کیوان مکالمه اش را پایان دهد. لباسش را با یک دست تی شرت و شلوار عوض کرد و آبی به دست و رویش زد.

به طرفِ آشپزخانه رفت. می دانست سماورِ مادر همیشه گرم است. از حال کیوان را صدا کرد:

-کیوان! کجایی؟؟ بیا یه چایی بخوریم!

مادر ساعتِ آمدنش را حفظ بود ، حتی قبل از خارج شدن از منزل چای دم می کرد. عادتِ کیهان را بلد بود. کیهان دو لیوان از بالای سینک در آورد و از چایِ خوشرنگی پر کرد. رویِ میز قندان و ظرفِ خرما بود. بدون این که لیوان ها را درون سینی بگذارد، مستقیم رویِ میز گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

کیوان واردِ آشپزخانه شد. با برادرش دست داد و نشست:

-کی اومدی؟ متوجه نشدم!!

کیهان موقعیت را برای حرف زدن مناسب دید. چشمکی زد و گفت:

من عشق را سروده ام

-سخت مشغول صحبت با عزیز دلت بودی!!! رو نکرده بودی غیر از ما عزیز دیگه ای هم داری!!!

کیوان کمی رنگ به رنگ شد. کمی خجالت کشیدن و کمی غافلگیری.... فکرش را هم نمی کرد این گونه دستش رو بشود. دلش می خواست زودتر از این ها با کیهان صحبت کند ، اما شرمنده از قول هایی بود که اول ورودش به دانشگاه به کیهان داده بود....

در واقع عمل به آن قول ها سخت نبود. نه تا وقتی که مهشاد را ببیند. مهشاد انگار به روحش گره خورده بود. وقتی حسش را به مهشاد می دید از این که دوستانش ماه به ماه دوست دخترشان را تغییر می دادند و یا همزمان با چند نفر ارتباط داشتند، تعجب می کرد.

قبلا با بی تفاوتی نگاه می کرد اما اکنون و با عشقی که به مهشاد داشت، به نظرش امکان نداشت که کسی با داشتن این چنین حسی بتواند حتی به کسی دیگر نگاه کند چه رسد به ارتباط و دوستی!

همین باعث می شد به عشقش مطمئن تر شود. و حالا باید از عشقش برابر برادرش دفاع می کرد.

-می خواستم بهت بگم وقت نشد.... خیلی دختر خوبی.... سال اولی.... نمی دونم چی شد

...اما داداش خیلی دوستش دارم

کیهان عصبی شد. دندان روی هم سایید.... از حرف کیوان.... «دختر خوبی و سال اولی» سعی کرد خشمش روی لحنش اثر نگذارد:

-به نظرت.... دختری که تازه اومده دانشگاه.... سریع با تو دوست شده.... می تونه دختر خوبی باشه!

کیوان گارد گرفت:

-داداش لطفا! بهش توهین نکن! واقعا خوبه! من به خوبیش ایمان دارم!

کیهان ناباور به برادرش خیره شد. چه اتفاقی افتاده بود که کیوان به این شکل دفاع می کرد. این دختر چکار کرده بود.... مگه چند وقت از ارتباطش می گذشت. سعی کرد از در دیگری وارد شود:

-اوکی! توهین نکردم! همیشه بدونم چند وقته باهم هستید که این طور مطمئن ازش حرف می زنی؟؟ فقط می خوام بدونم چقدر شناخت داری ازش؟؟

من عشق را سروده ام

کیوان دستش را دورِ لیوان حلقه کرد و خیره شد به لیوانِ چای:

-شاید باورت نشه اما از روزِ اول که دیدمش انگار یه آهنربا بود و من یه تکه آهن... کشیده می شدم سمتش... بدون این که حتی بدونم اسمش چیه؟؟ من خیلی مقاومت کردم... خیلی سعی کردم نادیده بگیرمش اما ..... نشد.

فقط دل و جرأتِ اون از من بیشتر بود.

ابروان کیهان گرهش محکم تر شد. دلش نمی خواست آنچه در فکرش می چرخد درست باشد. یعنی یک دختر بچه ی هجده نوزده ساله برادرش را از راه بدر کرده بود. با سختی خودش را مجبور به پرسش کرد:

-منظورت از دل و جرأت چیه؟؟

کیوان لبخندی صورتش را روشن کرد. انگار خاطره ای بس شیرین را به یاد آورد. خاطره را کامل مرور کرد تا با جزئیات تعریف کند.

-دل و جرأت..... می دونی کیهان.. من داشتم از دور می سوختم ... می دیدمش همه ی سلول های بدنم به طرفش کشیده می شدند اما..... دلش رو نداشتم برم جلو مثل همه این پسرا ... مثل خیلی از دوستانم که راحت شماره می گرفتند و پیشنهادِ دوستی می دادند..... نمی تونستم.....

لحظه ای ازش غافل نبودم ها ... حتی روزهایی که کلاس نداشتم و اون داشت ، می رفتم از دور تماشاش می کردم. تا خونه شون دنبالش می رفتم ... شب ها تو خوابم ازش رهایی نداشتم. اما این که حرکتی بزنم ... نه !

یه روز که کلاس نداشتم ولی رفته بودم و از دور تماشاش می کردم، با دوستاش اومد، کناری خودم رو مشغول نشون دادم تا رد بشن .... صدای پاها که دور شد نگاه کردم که ببینم مقصدش کجاست؟

سرم رو که بالا آوردم دیدم یک قدمم ایستاده ! تا حالا از این فاصله ندیده بودمش.... بگم فلج شدم دروغ نگفتم!! ایستاده بود با اخم و طلبکار! فکر می کنی چی بهم گفت:

کیهان ماتِ قصه شده بود..... کیوان این حرفها! برایش خیلی جالب بود. مشتاق شد تا بقیه ی داستان را بشنود. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ایده ای ندارم! خودت بگو!

کیوان خندید:

من عشق را سروده ام

-بگو! دلم می خواد با شناخت از دخترا بگی چه فکری می کنی؟؟؟

کیهان با این که دلش نمی خواست حدسی بزند اما گفت:

-چه می دونم! مثلاً چرا این قدر نگاه می کنی! یا برو به کارت برس... نمی دونم... انگار من دنبال چند نفر بودم که حالا بخوام تجربیاتم رو بگم! بگو خلاصمون کن!!

کیوان با لذت سرش را تکان داد و گفت: -جدی و محکم بدون ذره ای شوخی یا نرمش، دست به کمر و طلبکار بهم گفت: «آقای صولت یا مثل آدم بیا جلو و پیشنهاد بده یا از این فکر و مغز من جمع کن برو بیرون» وقتی معنی حرفش رو درک کردم، فهمیدم این کشش دو طرفه اس؛ سریع ازش خواستم که شماره بده و دوستم بشه! میدونی دوباره چی جواب داد؟؟؟

کیهان که هنوز باور این حرف برایش ناممکن بود با گیجی گفت چی؟؟؟

-هیچی.... گفت آخر این دوستی و شماره دادن چیه؟؟؟ منم با لکنت گفتم: مگه همه دوست میشن برای چی؟؟؟ من منتظر همچین حرفی نبودم.... فکر کردم که اومده جلو پس دیگه هرچی بگم قبوله! اما کیهان باز من اشتباه می کردم!

کیهان هم انتظار این حرف را نداشت. حالا کنجکاو بود بداند دختری که خودش سر صحبت را باز می کند و تلویحاً ابراز علاقه می نماید، چه حرف و شرطی می تواند داشته باشد. پرسشگرانه به کیوان خیره شد تا ادامه دهد!

-خیلی راحت بهم گفت: «آقای صولت.. فکر نمی کردم شما هم مثل بقیه باشید.... متأسفم اگه ته این آشنایی فقط سرگرمی خوشگذرونی که من ترجیح می دم شما رو از تو فکرم بیرون کنم! شما هم بهتره تکلیفت رو با خودت روشن کنی!» رفت... منو توی اون حال گذاشت و رفت!!! تا سه روز بعد هم دانشگاه نیومد.... کیهان من داشتم روانی می شدم.... فقط سه روز بود که نمی دیدمش.... تو همین سه روز فهمیدم من می خوامش نه برای دوستی که برای تمام عمرم! اینجور شد عزیز دلم.... می تونی درکم کنی!

نه! کیهان نمی توانست درک کند! هنوز برایش عجیب بود.... به نظرش دختر زرنگی آمد.... با بدبینی فکر کرد: «این داداش منو ساده گیر آورده خودش رو آویزون کرده! فهمیده کیوان اهل دوستی نیست از در دیگه وارد شده.... رسماً خودش رو قالب کرده»

من عشق را سروده ام

تصمیم گرفت که فعلاً اظهار نظر نکند. بهتر دید کمی تحقیق کند بعد سر فرصت و با دست پر کیوان را روشن کرده از این دختر دورش کند. تربیت مذهبی پدر و حالا اعتقادات خودش اجازه این طور روابط را نمی داد.

می دانست که کیوان به نسبت اعتقادات ضعیف تری دارد. اما شاید می توانست از روابط گسترده تر جلوگیری کند. به نظرش دختری که با این سن کم توانسته پسری را این چنین عاشق کند، نمی تواند سالم باشد و در خانواده ی خوبی بزرگ شده باشد.

کیهان شدیداً به خانواده و محیطش حساس بود. شدیداً حواسش به خواهر و برادرش بود و همچنین دل خودش !!!

شاید بودند دخترانی که توجهش را جلب می کردند اما هنگام تحقیق از این که می فهمید خانواده روی حجاب و یا روابط دخترشان با بیرون حساس نیست و یا اگر می فهمید که پدر و مادر دختر از هم جدا شدند، به کلی قید آن دختر را می زد.

شاید یکی از دلایلی هم این بود که هنوز عاشق نشده بود و فقط بر اساس عقل و منطق می سنجید و مو را از ماست بیرون می کشید. حالا می خواست از ماست این دختر مویی پیدا کند و با نشان دادنش برادرش را از این رابطه منصرف کند.

بخش □

پروشات در انبوه مشکلات و گرفتاری هایش خواهرش را از یاد نبرد. با تمام کمبود وقتی که داشت باز هم گاهی گریزی می زد و از دور رابطه ی مهشاد را زیر نظر داشت. از این که می دید پسر بی جا و بی رویه مهشاد را لمس نمی کرد، کمی البته فقط کمی خیالش راحت می شد.

مهشاد از اعتقادات پسر گفته بود. گاهی هم با پررویی نالیده بود:

-بابا این چه وضعشه دلمون خوشه دوست پسر داریم انه ناز و نوازشی نه ماچی نه موچی... پس این رمانا چی میگن برا خودشون ..... این پسر رو انگار ارشاد برای من فرستاده!

پروشات می خندید و بی حیایی نثارش می کرد. مهشاد هم می خندید ولی ادامه می داد:

من عشق را سروده ام

-والا... آخه پسر اینقدر دل گنده.....خودمو کشتم تا عادت کنه باهام دست بده...اونم انگار دست به آتیش می زنه  
اینقدر زود دستش رو می کشه!بقیش هم که .....ای خدا!!!!

پروشات یکی زد به کمرش و با لحنی که سعی می کرد جدی باشد اما لبخند روی لبش اجازه نمی داد گفت:

-اگه از این پسرا بود که عمراً اجازه بدم جایی باهاش بری!فعلا تنها نکته ی مثبتش همینه !

مهشاد که از رو نمی رفت با زبون درازی جواب داد:

-بچم اینقدر نکته ی مثبت داره ، اما نیازی نیست شما این نکاتش رو ببینی!اونا فقط مخصوص خودم هستن!

پروشات می دانست که با تمام آزادی که داشتند ، پدرش با دوست پسر داشتن کنار نمی آمد.از طرفی عشق و شور و حال مهشاد را که می دید ، دلش را نداشت که منعش کند.برای این که تنها این بار را به دوش نکشد،مادرش را مطلع کرده بود آن هم نه کامل ؛ فقط در حدی که مهشاد عاشق پسری شده است .همین!از کم و کیف ماجرا چیزی بروز نداد.

مادر هم سپرده بود به او:«خودت حواست باشه بهش کافیه!»

این مسئولیت پروشات را سنگین تر می کرد و حواسش را جمع تر!اما خودش هم هزار گرفتاری داشت کارش یک طرف و درس و دانشگاه هم یک طرف.....گاهی وقتی برایش نمی ماند که عملیات تعقیب و گریز راه بندازد.

در مواردی که فرصت داشت و پدرش ماشین را لازم نداشت ، به دنبال مهشاد خیابان ها را می رفت و بیرون کافی شاپ ها منتظر می نشست تا مطمئن شود خواهرکش جای ناجوری نمی رود و کار ناپسندی نمی کند.

گاهی خدا رو شکر می کرد که کیوان خودش عامل بازدارنده ی مهشاد است و جلوی روح سرکش و جوانش را می گیرد.مهشاد عاشق خطر کردن و ماجراجویی بود.اینطور که پیدا بود کیوان روحیه ی آرامی داشت.

هرچه که بود پروشات نگران رابطه ی به ظاهر مثل همه ی خواهرش بود.از این که برای همه این ارتباط و اسم رویش عادی بود تاسف می خورد.نه این که اعتقاد به ازدواج سنتی داشته باشد نه!فقط معتقد بود فقط وقتی نیاز به تشکیل خانواده شد ارتباطی زیر نظر خانواده ها شکل بگیرد....به نظرش این گونه از آسیب هایی که به طرفین مخصوصا دختران می خورد کاسته می شد.



من عشق را سروده ام

کم نبودند دخترانی که در دانشگاه ارتباطی را شروع کرده بودند و همه ی عشق و احساس شان را خرج این رابطه نموده و در آخر سر خورده و تنها مانده بودند. یا نتوانستند به درسشان ادامه دهند و با افسردگی درس را نصف و نیمه رها کرده بودند و یا یکی دو مورد هم بودند که دست به خودکشی زدند.....

البته پسرانی بودند که آنها هم به وضعی مشابه دچار گردیدند..... شاید دیگر نتوانستند به زنی اعتماد کنند.... شاید به هر محبتی با دیده ی شک نگاه کردند.

بهر حال پروشات نهایت تلاشش را می کرد که مهشاد دچار هیچ یک از این مشکلات نشود. هر چند می دانست که این دو راه طولانی برای به هم رسیدن دارند ، ولی با خود عهد بسته بود که برای وصال هرچه سریع ترشان از هیچ کمکی مضایقه نکند.

\*\*\*\*\*

یکی از اعیاد به چهارشنبه افتاده بود. پدر و مادرش تصمیم گرفتند که برای تازه کردن دیدار با اقوام به شهرستان زادگاهشان بروند. پروشات طبق معمول از این تعطیلی باید استفاده می کرد و تحقیق های دانشگاهی را کامل می کرد و مهشاد هم که یار جدا نشدنی خواهر بود.

اصلا بدون پروشات جایی رفتن مزه نمی داد. البته اگه به جای پروشات کیوان می بود بحثی جدا داشت ؛ اما جایی که نه این بود و نه آن رفتن بی خود ترین کار بود. پس دو خواهر باید تنها می ماندند.

شب قبل از مسافرت ، وقتی همگی دور هم نشسته بودند ؛ پدر شروع به سفارش کرد. بیشتر روی صحبت با پروشات بود ؛ پروشات هم با لبخند انتهای هر جمله ی پدر یک پاسخ می داد:

-چشم بابا جون!

پدر دلش از حس غرور پر شد از دختری که روبرویش بود. پروشات در عین مهربان بودن فوق العاده به پدر و مادرش احترام می گذاشت. مهشاد در عین احترام گذاشتن مشکلی با شوخی کردن و از سرو کول پدر بالا رفتن نداشت.

پدر لبخندی زد و رو به مهشاد گفت:

-شما هم خانمی هرچی خواهرت گفت گوش می کنی! حرف خواهرت حرف من! اوکی!

من عشق را سروده ام

مهشاد از جاش بلند شد و کنار پدر نشست و خودش رو تو آغوش پدر جا کرد و در حالی که دستش رو دور کمر پدرش حلقه کرده بود و صورتش را بر سینه ی پدر بالا پایین می کرد، در واقع خودش را برای پدر لوس می کرد با لحن ملوسی گفت:

-پدری...منو دست این نسپر.....شما برید میشه شمر ذی الجوشن!آب هم نمی ذاره از گلوم پایین بره!

همگی می دانستند که حرفهای مهشاد شوخیست و بیش از اینها به خواهرش وابسته اس!بیشتر این حرفها بهانه ای بود برای این که از آغوش پدر بهره ببرد.چون تا آخر شب دیگر از جایش تکان نخورد و همانطور سر بر سینه ی پدر هم میوه خورد هم چای....مادرش هم که تذکر داد«بذار بابا راحت چایش رو بخوره»نیز افاقه نکرد و دختر بابایی را از پدر دور نکرد.

پدرش هم از این محبت لذت می برد . هر از گاهی بوسه ای برمویهای قهوه ای روشن دخترش می نهاد.مهشاد برعکس پروشات موهایش و چشمانش روشن بود.چشمانی عسلی طوسی که رگه های مشکی داشت.ابروهایی بلند و کشیده و مژه هایی پر و قشنگ....هر دو دختر صفت زیبا برازنده شان بود.

پروشات کاملا نمونه ی یک دختر شرقی بود و مهشاد به نظر دختری دو رگه ی اروپایی شرقی می آمد.گاهی پدر از زیبایی دخترانش وحشت می کرد که مبادا این زیبایی عاقبت خوبی نداشته باشد.

صبح زود پروشات سینی قرآن و آب و صدقه را در دست داشت تا پدر و مادرش را بدرقه کند. هردو را بوسید و تاکید کرد که مراقب خود باشند.مادر سفارشات غذایی کرد و پدر سفارشات مراقبتی!در آخر باز موقع حرکت پدر شیشه را پایین داد و گفت:

-پروش بابا خیلی حواست به خواهرت باشه!شیطونی نکنه کار دست خودش بده!

پروشات ملیح خندید و جواب داد:

-چشم آقا حمید حواسم به دردونه تون هست!برید به سلامت!

خنده ی پدر و مادرش برایش هدیه بهشتی بود. آب را پشت سرشان خالی کرد و با نگاه به ماشین آیت الکرسی خواند و به طرفشان با فوت فرستاد.

من عشق را سروده ام

داخل خانه شد و ترجیح داد یکی دو ساعتی را بخوابد و بعد به کارهایش برسد. با صدای مهشاد که درون حمام بلند آواز می خواند از خواب پرید. به ساعت نگاه کرد و بدنش را کش و قوسی داد. این خوابِ دوساعته حسابی چسبیده بود. از جایش برخاست و هر دو تخت را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت.

صبحانه را آماده کرد و منتظر نشست تا مهشاد از حمام بیرون بیاید. صدای شادِ مهشاد قطع نمی شد از حمام به اتاق، خنده اش گرفت از انرژیِ زیادی که این دختر داشت. با صدای بلند گفت:

-خانومِ خواننده لطفا بیا صبونه بخور کار دارم! منتظرِ توام!

صدایش را قطع نکرد فقط با همان لحن و آهنگِ جوابِ خواهرش را داد که سعی می کند به سرعت خودش را برساند.

چند دقیقه بعد به آشپزخانه آمد و از ابتدای ورود برای خواهرش خواند:

-چیکار می کنی اینجوری که دیوونه میشم! بیا دلبریتو یکم کمترش کن!!!

پروشات با لبخند برگشت طرفش و لیوانِ چای را روی میز گذاشت:

-راستش رو بگو! چه خبره که از اول صبح کبکت خروس می خونه!؟

مهشاد از این که خواهرش دستش را خوانده بود و می شناختش قهقهه زد. اما حرفی که می خواست بزند را مطمئن بود پروشات هم نمی پذیرد! ولی.... دلش می خواست... باید تلاشش را می کرد....

شاید جزو نادرترین موقعیت هایی بود که تصمیم گرفت راست نگوید. نه! تمام حقیقت را نگوید. پس سعی کرد همه ی هنرِ بازیگریش را به خدمت بگیرد تا به هدفش نزدیک شود.

سعی کرد اضطرابش را پشتِ خنده های با نشاطش پنهان نماید.

-بده اول صبح کنسرتِ مجانی گوش دادی؟؟ تا کی استعدادهای آدم رو زیر برچسب زدن له می کنید؟؟؟

-اوهو.... استعداد.... کی میره این همه راه رو؟

مهشاد با کل کل صبحانه خورد و اجازه داد خواهرش هم صبحانه اش را بخورد؛ فکر کرد که با شکمِ سیر اعصابِ آدم آرامتر است. با شادی و نشاطی که تزریق کرده بود، احساس کرد جوّ موجود آماده ی پذیرشِ مطلبش هست.

من عشق را سروده ام

سعی کرد قیافه ی بی تفاوت و خونسردی به خود بگیرد؛ وقتی از نظرِ خودش آماده شد گفت:

-میگم.... تو فردا عصر چکاره ای؟؟؟

پروشات چینی به ابروش انداخت و کمی فکر کرد که فردا چند شنبه می شود:

-خب کارِ بخصوصی ندارم! فقط یه مقاله اس که باید ترجمه کنم برای تحقیقم! چطور؟ تو کاری داری؟؟

اصلِ مطلب فرا رسیده بود. سعی کرد بدونِ نگاه کردن به چشمانِ خواهرش حرفش را بزند:

-من.... خب یکی از دوستانم تولدش رو تو یه کافی شاپ گرفته! دعوت کرده ....گفتم حالا که تو مشغولی منم برم اونجا!

از زیر چشم نگاهی به پروشات کرد تا جوابش را از چهره اش بخواند. پروشات کمی مشکوک شد:

-این تولد ....دخترونه اس دیگه! دخترا که هر کدوم با دوست پسراشون نمیان!!!

می دانست بیشتر از این چشم بدزدد پروشات شک می کند؛ با تلاشِ بسیار خونسرد بی آن که لرزشِ بدنش را نمایان کند خیره ی چشمانِ خواهر شد:

-آره دیگه! اگه اینجور بود که می گفتم که با کیوان می رم!

-خب شما بی خود می گفتمی! قرار نبود تا روشن شدنِ تکلیفِ کیوان تو انظار با هم نباشید. بعد تو می خوامی باهاش بری تو جمعِ دوستایِ دانشگاهت!!

پروشات خبر نداشت که این دو به لیلی و مجنون دانشگاه معروفند و فقط حراست و خواجه ی شیراز از رابطه و عشق و عاشقیِ این دو بی خبرند.

مهشاد سعی کرد حواسِ خواهر را از این صحبت ها پرت کند:

-خبه حالا! من که نرفتم شما خط و نشون می کشی! جمع دخترونه اس و بیشتر یه دورهمیِ که کیک هم داره!

من عشق را سروده ام

در نهایت اجازه را از زبان پروشات بیرون کشید و مثل بچه ها بلند شد دست زد و هورا کشید و خواهرش را بغل کرد. ابرازِ خوشحالی‌ش کمی مشکوک بود... اما دلش نیامد شادیش را خراب کند.....

فردا وقت رفتن که شد کمی به آرایش مهشاد گیر داد..... مهشاد بی جدل کمی پاک کرد تا به استانداردی خواهر نزدیک شود. آخرین لحظات تحت تاثیر دلشوره ای که گرفتار شده بود پرسید:

- مطمئنی که همه دخترن و جایی غیر از کافی شاپ نیست؟؟

سریع قسمت آخر حرف را گرفت و قسم خورد:

- جون بابا تو کافی شاپ!!!

دو باره سفارش و تاکید کرد:

- لازم نیست تا لحظه ی آخر بمونی! سعی کن قبل از آن خونه باشی! دلم رو شور نندازی ها!!! دیر نکنی! خیلی مواظب خودت باش! منو جلوی بابا اینا شرمنده نکنی ها!!

پروشات می گفت و مهشاد پشیمان می شد که از اعتماد خواهرش سوء استفاده می کند. تولد بود اما دوست او نه!! تولد دوست کیوان بود که هر کس دوست داشت می توانست همراه با خودش بیاورد.

هم برای کیوان و هم برای مهشاد شرکت در این جشن یک جور هنجار شکنی محسوب می شد.... و بخش شیطان شخصیت شان، اصرار داشت حتما در این محفل حضور داشته باشند.

آنجا هیچ چیز آنجور که فکر می کردند نبود. کافی شاپ فقط در اختیار مدعوین بود. به محض ورود و دیدن جو کافی شاپ که نوشیدنی های غیر مجاز تعارف می شد، کیوان به مهشاد گفت:

- فکر نمی کردم مشروب سرو بشه! اینجا موندن خطرناکه! بیا بریم تبریک بگیریم و کادو رو بدیم و از اینجا بریم. من یه بهونه ای میارم تو چیزی نگو!

مهشاد هم از این که تعداد پسرها بیشتر بود و هیچ کدام از دخترها را نمی شناخت، خوشش نیامد. سریع با کیوان موافقت کرد و کنارش برای تبریک رفت. در برابر اصرار های میزبان، کیوان با گفتن مشکلی پیش آمده و باید برود. او را راضی کرد. دستش را با کمی فاصله پشت کمر مهشاد گذاشت و به طرف خروجی هدایت کرد.

من عشق را سروده ام

به خیابان که رسیدند هردو نفس عمیقی کشیدند. کیوان با شرمندگی گفت:

-مهی... آگه می دونستم جوش اینجوریه، اصلا تو رو نمی آوردم... خودمم نمی اومدم... خب مثل آدم تولد بگیرید.....

مهشاد لبخند شیطنت باری زد و جواب داد:

-حالا که بد نشد... من و تو و یه چند ساعت خالی... می تونیم با هم باشیم.... بدون صدای بلند موزیک و مزاحمت

بقیه.... پیشنهادات چیه؟؟؟

کیوان از شیطنت مهشاد واهمه داشت. می دانست روحیه ی ماجراجویی بالایی دارد..... با کمی دو دلی پرسید:

-پیشنهاد تو چیه؟؟

مهشاد هیجان زده و خوشحال گفت:

-بیا بریم جاده یه چای و قلیون بزیم تا شب خیلی وقت داریم.....

نفس کیوان عمیق و راحت برگشت.... در دل خداروشکر کرد مهشاد پیشنهاد جامپینگ نداد. با لبخند و تکان سرش تایید کرد و به طرف ماشین پدرش به راه افتاد. کافی شاپ طرفای ونک بود و طبق معمول تا میدان ترافیک بی داد می کرد.

بالاخره از ترافیک میدان تا ملاصدرا راحت و وارد اتوبان شدند. همت هم شلوغ بود اما ترافیک روان بود. طولی نکشید تا به اتوبان کرج برسند. اینجا اما وضع فرق می کرد. اینقدر آرام حرکت می کردند که فرصتی بود برای دستفروشان که از سی دی و پفک تا آب معدنی و بادکنک می فروختند.

مهشاد نگاهی به ساعت کرد و رو به کیوان گفت:

-کیوان جان! فکر کنم تا بخوایم برسیم به جاده شب بشه! من به خواهرم قول دادم تا [ ] خونه باشم. میشه از اینجا برگردیم..... فرصت شد میریم همون نزدیک خونه یه چیزی می خوریم، نشد هم که همین که کنار هم بودیم و حرف زدیم کافیه!

کیوان هم قبول کرد... اولین خروجی را به سمت تهران وارد شد. برعکس لاین رفت، لاین برگشت خلوت بود..... از زیر گذر رد شد و به طرف همت راند. اتوبان خلوت و هوا گرگ و میش..... روح ماجراجوی مهشاد رو بیدار کرد:

من عشق را سروده ام  
-کیوانی ....ماشینت تا چند تا میره؟؟؟

کیوان خندید :

-اینجا زده □□□

-واو....میشه تا جایی که می تونی برونی ببینم سرعت بالا چه جوریه !امروز از بس تو ترافیک بودیم ،حس لاک پشت بودن بهم دست داده!

کیوان کمی مخالفت کرد.اما مهشاد با عشوه های دخترانه و نابش که ذاتی بود و نه عمدی ، دلش را آب کرد.با خودش گفت:« امروز که نشد جایی بریم کمی خوش بگذرونیم ، حالا که دلش می خواد سرعت رو تجربه کنه چرا که نه؟»  
پایش را روی گاز فشرد و سرعت را زیاد کرد. ماشین به پرواز درآمد....روی هر شماره مهشاد جیغی می کشید و با بیشتر گفتن کیوان را تشویق می کرد گاز را بیشتر فشار دهد.

سرعت از □□□ گذشته بود. ناگهان سگی از عرض اتوبان به ماشین نزدیک شد.کیوان با چرخاندن فرمان سعی کرد به سمتی برود که سگ از آن سمت آمده بود.سگ وحشت زده راه آمده را برگشت کیوان نیز چرخش فرمان را به سمت مخالف ادامه داد. سرعت بالا و چرخاندن سریع فرمان و صدای جیغ مداوم مهشاد....باعث شد هم به سگ برخورد کند و هم کنترل ماشین از دستش خارج شود و ماشین درست از سمت مهشاد به گارد ریل برخورد کند.  
اینقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که کیوان نفهمید کی ماشین از حرکت ایستاد.سرش با برخورد ماشین به کناره ی در خورده بود و درد می کرد.سعی کرد چشمانش را باز کند و مهشاد را ببیند.

از این که صدای جیغش قطع شده بود، نگران بود. سمت چپ صورت مهشاد را که می دید.....سالم بود . صدایش کرد چشمانش بسته و صورتش رنگ پریده به نظر می رسید.

به گمان کیوان از ترس ضعف کرده بود.دستش را بلند کرد و چانه ی مهشاد را گرفت و به طرف خود چرخاند و صدایش کرد.با چرخاندن صورتش سمت راست در معرض دیدش قرار گرفت.رگه ای خون از زیر موهایش به طرف گونه اش روان بود.

من عشق را سروده ام

وحشت سراپایش را فرا گرفت. بلند تر صدایش کرد.... با جواب ندادنش سعی کرد از ماشین پیاده شود. خودش با و پلیس تماس گرفت. تا رسیدن آنها با صدا کردن مهشاد و نوازش دستهایش سعی در بهوش آوردنش کرد.

بخش □

هنوز شوک خبرِ کما مهشاد پا برجا بود که ظاهر شدنِ پلیس هم اضافه شد. پروشات فقط گوشش را سپرده بود به حرفهایی که زده می شد.... کیوان درخواست می کرد اجازه دهند تا بهتر شدنِ حالِ مهشاد، بیمارستان بماند. کیهان خواهش می کرد تا صبح صبر کنند.

اما کسی که به عنوان ضابطِ قضایی حضور داشت بی توجه به اصرارهای آن دو کیوان را با خود بردند. کیهان هم به دنبال برادر راهی شد.

پروشات در آن بیمارستان تنها با خواهری که قرار بود به آی سی یو انتقال داده شود ماند. انگار حضورِ این دو جوان کمی دلش را گرمِ این می کرد که تنها نیست و غیر از خودش، کسی دیگر هم در این نگرانی و استرس سهیم است. احساسِ بی کسیِ شدید می کرد. دلش می خواست پدرش بود تا خیالش راحت باشد. مادرش حضور داشت تا سر بر شانه ی هم اشک بریزند.

اما زمان، زمانِ مناسبی برای زنگ زدن به پدرش نبود. باید اجازه می داد که در شرایطِ عادی رانندگی کند. نمی توانست استرس و نگرانی برای آن ها را هم تحمل کند.

دوباره به پشتِ درِ شیشه ای رفت و زنگ را زد. با پاسخگویی از آن طرف سراغِ خواهرکش را گرفت. راحت جواب داد:

—خانم مریضی نمونه ... بردن آی سی یو... بیمار رو با آسانسور بیماران می برند.

از این که به همراهِ نگرانِ مریضِ اهمیتی داده نشد، عصبانی و دلگیر شد. به دنبالِ راهنمای طبقات بود که وجود نداشت. یک لحظه به خاطرِ آورد که کنارِ دکمه های درون اتاقک آسانسور بخش های هر طبقه را زده بودند.

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر شد. با باز شدنِ دربِ آسانسور پا به کابین نهاد و بخشِ موردِ نظرش را جستجو کرد. طبقه ی اول، سریع دکمه را زد.

با باز شدنِ در دوید بیرون.... انگار که همین الساعه اجازه ی رفتن بالایِ سرِ خواهرش را می دادند.



من عشق را سروده ام

اولین چیزی که خودنمایی می کرد ورود ممنوعِ قرمز رنگ بود و آی سی یو بزرگ با حروف انگلیسی....جایی که اسمش هم لرزه به تن آدم می انداخت. جایی که بیرون آمدن از آنجا با خدا بود.

جایی که دکترها هم همه را حواله می دادند به خدا! که ما همه ی سعی مان را کردیم و دیگر باقی با خداست!

شب وحشتناکی بود. پروشات به عمرش همچین شبی را ندیده و نگذرانده بود. یکی دو نفر هم روی صندلی ها نشسته بودند. دو تا خانم بودند که یکی با کتاب دعا می خواند و دیگری با تسبیح ذکر می گفت.

او نه کتاب داشت و نه تسبیح انمی دانست چطور متوسل شود تا بهترین جواب را بگیرد. چه بگوید تا دعایش مستجاب شود و مهشادش سالم از اینجا درآید! چه کاری انجام دهد تا مقبول افتد....

پروشات برای این چنین مصیبتی خیلی جوان بود. خیلی بی تجربه فکر کرد کاش کیوان را فردا می بردند. فردا که پدر و مادرش کنارش بودند. الان تنها و بی کس.... لرزان و ترسان.... یکی باشد که دلگرمش کند.... یکی که از امید بگوید..... یکی از تجربه های اینچنینی که ختم به خیر شده است، بگوید.

تمام شب را گاهی راه رفت و گاهی نشست و خودش را در آغوش گرفت. گاهی به سوالات همراهان بیمارانش دیگر جواب داد. بیشتر تنهایی و جوانیش به چشم بقیه می آمد.

دلش پر می کشید یک نظر مهشاد را ببیند. گاهی به شیشه نزدیک می شد شاید پرده ای جابه جا شده ونمایی هرچند باریک را از داخل بخش به نمایش درآورد....

کم کم فعالیت و رفت و آمد پرسنل نشان می داد که صبح نزدیک است. که در بیمارستان صبح قبل از طلوع آفتاب شروع می شود. وقتی مطمئن شد که شیفت شب جایش را به صبحی ها داده است.... زنگ بخش را به صدا درآورد.

از حال خواهرکش پرسید؛ جواب دلخواهی نگرفت، تغییری نکرده جوابی نبود که دوست داشت بشنود. تقاضای دیدارش هم رد شد... فعلا تا ساعات آینده وقت ویزیت پزشکان است و همراهی نباید داخل بخش باشد.... بعد از آن.... شاید.... نه قول قطعی... فقط شاید.....

بالاخره ساعت به هشت رسید تا بتواند به کسی زنگ زند و از این تنهایی درآید. هرچند که انتخابش محدود باشد. مسلما اولین گزینه نیلوفر دوست صمیمیش بود و بعد.... برای او بعدی نبود.... شاید برای مادرش گزینه ها بیشتر بودند. اما پروشات هرکسی را به حریمش راه نمی داد. با صدای نیلوفر بغضی که از دیشب راه نفسش رو نیمه بسته

من عشق را سروده ام

کرده بود شکست. اشکهایش روان شد. پهنای صورتش با اشکهایش خیس شد. مژه های بلندش از خیسی به هم چسبید. گریه کرد و نالید و از دوستش خواست که به دادش برسد.

گوشی را به درون کیفش سر داد و دستمالی از کنارش برداشت تا باقی مانده ی اشکها را پاک کند. می دانست باید قوی باشد..... قوی برای مادر که طاقت آخ مهشاد را نداشت و قوی برای پدر که تا لحظه ی آخر سفارشش مهشاد بود.

می دانست حوالی ظهر پدر و مادرش به خانه می رسیدند. او صبر می کرد تا برسند و خستگی در کنند و وقتی به گوشیش زنگ زدند... نه شاید قبل از آن که آنها زنگ بزنند او رسالت را انجام دهد.

چه بد خبریست! از حالا دلش برایشان کباب است..... مادر نشده اما می تواند بفهمد که چه سخت است به مادری از جگر گوشه اش گفتن!! به پدری از کما ی دردونه اش خبر دادن!

چشمش به آسانسور بود و منتظر..... نیلوفر که از در آسانسور خارج شد انگار نیروی کمکی به فرد محاصره در دشمن رسیده بود. به طرفش پرواز کرد. اوهم یار غارش را دید و قدم تند کرد. در آغوش هم فرو رفتند و یکی از غم گفت و آن یکی تسلی داد.

زمان با آمدن دوستش به مراتب سریع تر پیش می رفت. وضع وقتی بهتر شد که درخواست ملاقاتش مورد قبول واقع شد. کیفش را به نیلوفر سپرد و برای پوشیدن گان و کلاه به داخل رفت.

ماسک را روی صورتش تنظیم کرد و آمادگیش را برای دیدار اعلام کرد. کوبش قلبش سر به فلک گذاشته بود. با راهنمایی پرستار مهشاد را زیر انبوهی از دستگاه و سیم پیدا کرد.

این مهشاد، مهشادی نبود که دیروز عصر شاد و شنگول از خانه بیرون رفته بود. لوله ای که در دهانش بود و چسب هایی که بر پلک هایش چسبانده بودند. دستها که سرم بهشان وصل بود و مانیتوری که نشان دهنده ی ضربان قلب و فشار و چیزهای دیگر بود.

باورش نمی شد طی چند ساعت از آن مهشاد، این بیمار شبیه به یک جسد تحویل بگیرد. سعی کرد بغضی که داشت رسماً خفه اش می کرد را قورت دهد. شنیده بود که افراد در کما قادر به شنیدن اطرافشان هستند. نمی خواست که کوچکترین استرسی را حس کند.

سعی کرد صدایش نلرزد:

من عشق را سروده ام

-خواهری.....مهی جون....چشمای خوشگل تو باز می کنی گلم! دلت میاد منو بی لبخند روونه کنی برم! خانمی....بابا داره میاد ته تغاریش رو ببینه....اینجور اخمو باشی که دلش می گیره!

همین چند جمله کلی انرژی ازش گرفت. اما حیف که جوابی نگرفت....دستِ سردِ مهشاد را گرفت و فشار داد...شاید کمی انرژی و گرما انتقال دهد...شاید حسی برای برگشت ...

با صدای پرستار مبنی بر پایانِ وقتش کم کم از تخت دور شد اما دلش را همان جا کنارِ موهایِ از خون خشکیده که از زیرِ کلاهِ کاغذیِ روی سرش بیرون آمده بود جا گذاشت. تا گان را در بیاورد هق هقش بالا رفت.

چطور انبوهِ موهایش را زیرِ کلاه نگه داشته بودند. باز قسمتِ تصویریِ حافظه اش که بی اجازه اش ثبت تصاویر می کرد، به یادش آورد یک سمتش را برای عمل تراشیده اند.

به خود دلداری داد: «فقط خودش خوب بشه دوباره موهای بلند همیشه! اصلاً مگه این مدلی کوتاه نمی کنند. فرض می گیریم که دلش خواسته این مدل کوتاه کنه»

تا به نزدیکِ نیلوفر برسد ضعف غالب شد. نیلوفر غرغرکنان رویِ صندلی نشاندش و سریع به پایین جایی که بوفه ای را دیده بود رفت. با کیک و شیر کاکائو برگشت و با بد اخلاقیِ مخصوصِ خودش به زور به خوردِ پروشات داد.

با صدایِ اذانی که از پنجره به گوش می رسید، پروشات فهمید به لحظه ای که اجباراً باید خبر را به گوشِ والدینش برساند نزدیک می شود. چند دقیقه ای از این فکرش نگذشته بود که صدایِ زنگِ موبایلش از درون کیف بلند شد.

دو دوست با نگرانی به هم نگاه کردند. نیلوفر گفت:

-بردار پروش.. برنداری بیشتر نگران میشن!

پروشات تایید کرد و گوشی را بیرون کشید و تماس را برقرار کرد. مادرش بود....کارش سخت شد.

-الو سلام مامان

جوابِ مادر را که شنید، پیش دستی کرد و پرسید:

-کجایی شما؟؟ رسیدید؟؟

من عشق را سروده ام

مادرش گفت که ورودی تهران هستند و تا نیم ساعت دیگه به خانه می رسند. سریع صحبت را جمع کرد:

-من و مهشاد خونه نیستیم. فقط وقتی رسیدید خونه به بابا بگو یه زنگ بهم بزنه! یه کاری دارم بابا باید حلش کنه!

مادر با این که کنجکاو بود اما چیزی نپرسید فقط به باشه گفتن اکتفا کرد. تماس را قطع کرد و خیره به نیلوفر گفت:

-به بابا بگم بهتره! نه... ماما طاقتم نداره! هرچند بابا هم دل دارتر از ماما نیست. اما باید بدونند، من تنها از پش

برنمیام نیلوا!

نیلوفر سعی کرد دوستش را دلداری دهد. هرچند با وضعیتی که پروشات از مهشاد توصیف کرده بود، نمی شد امید چندان داشت و این موضوعی بود که هر دو با علم بر آن مسکوت نگه داشته و صحبتی درباره اش نمی کردند.

تمام یکساعت آینده صرف این شد که با چه جملاتی خبر را به پدر انتقال دهد، می ترسید قلب پدر تاب نیاورد. یا آنچنان واکنشی نشان دهد که مادر باخبر شود و او بلایی بر سرش بیاید.

وقتی روی صفحه ی گوشی نام پدر نمایان شد. نیلوفر به وضوح رنگ پریدن و استرس دوستش را احساس کرد. دستش را محکم فشرد، شاید بتواند این گونه قوت قلبی دهد.

پروشات با شنیدن صدای پدر تمام سنگرهایی که جلوی احساسش ساخته بود فروریخت. یکباره بغض با بی رحمی گلایش را فشرد و راه نفسش را بست. مقطع و با صدای لرزانی کلمه ی «بابا» را ادا کرد.

برخلاف تصورش پدر قوی تر از آن بود که فکرش را می کرد. خیلی سریع فقط گفت: «یه لحظه صدات نمیداد» پروشات صدای بسته شدن در را شنید و به دنبالش صدای پدر:

-جونم بابا! چه اتفاقی افتاده؟؟ تو و مهشاد خوبین!

پروشات از همین جمله استفاده کرد:

-من خوبم بابا! اما.....مهشاد.....بابا همیشه بیای بیمارستان.....

-مهشاد چی شده بابا؟؟ تصادف کرده؟؟

کمی نفس کشید..... کمی از کنار بغض سمج، هوا را به درون ریه ها کشید:

من عشق را سروده ام  
-آره بابا ....یه تصادف بد.....فقط بیا!

از این که پدر گفت می آید ، حسِ سبکی کرد . می دانست به زودی این بار از روی شانه هایِ نحیفش برداشته می شود.

بخش □

بعد از بازجویی و گذاشتنِ ضمانت ، که بیش از □□ ساعت به طول انجامیده بود ، کیهان توانست فعلاً تا روشن شدنِ وضعیت مهشاد ، کیوان را آزاد کند. او هم اجباراً به خانواده اش اطلاع داد. بیشتر از همه بی قراریِ کیوان اذیتش می کرد.

کیوان حاضر نبود به منزل برود . قصد داشت از کلانتری ، بلافاصله به بیمارستان برگردد. کیهان نگران بود . فکر می کرد که احتمالاً تا حال خانواده ی مهشاد از سفر برگشته اند و حضور کیوان شاید باعث ناراحتی بیشترشان گردد.

-کیوان! الان می خوای بری اونجا بگی چی؟ به پدر و مادرش بگی کی هستی؟ بذار بهوش بیاد که لااقل خودش هم همراهت جوابگو باشه!

کیوان کلافه و بی قرار از عدم درکِ کیهان که متوجه نبود اصلاً چیزهایی که می گوید برای او مطرح نیست و درباره شان فکر هم نمی کند. حاضر است تمام تقصیرها را به گردن بگیرد، مجازات هم شود اما مهشاد چشمهایش را باز کند و دوباره به رویش بخندد.

عصبی دستی به دورِ دهان تا رویِ ریشِ تازه نوک زده اش کشید:

-داداشِ من ...اینا که گفتی اصلاً مهم نیست.....فوقش یقمو می گیرن و دو تا هم تو گوشم می زنند....اما من باید مهشاد رو ببینم!

کیهان هم عصبانی از این پافشاری و کوتاهیِ دستش از بازداری گفت:

-باشه ....باشه هرچی تو بگی ....حداقل بریم خونه یه دوش بگیر و لباس عوض کن بعد.....هان !!

با این که قلباً راضی نبود اما برایِ از سر باز کردنِ کیهان و زودتر به بیمارستان رسیدن قبول کرد. به محض رسیدن به خانه قبل از این که درگیرِ سوال و جوابِ پدر و مادر گردد، حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

من عشق را سروده ام

کیهان از فرصت استفاده کرد و مختصر برای پدر و مادرش وضعیت را توضیح داد. در آخر هم گفت:

-دعا کنید دختره بلایی سرش نیاد! همینطوری از ۱۰ ماه تا دو سه سال حبس رو شاخشه! اگه خدایِ نکرده دختره یه چیزش بشه که اونوقت دیه هم اضافه میشه!

مادرش نالید: یا فاطمه زهرا به دادمون برس!

پدرش با استرس دستها را بهم می مالید و گاهی به صورت می کشید. اتفاقی که افتاده بود و کاری از دست کسی بر نمی آمد.

کمتر از زمانِ موردِ انتظار، کیوان حاضر و آماده به جمعِ خانواده آمد. پیشنهادِ نوشیدنِ چای را رد کرد. با گفتن «چیزی از گلوم پایین نمی ره» راه را برای پیشنهادهای خوراکیِ مادر بست!

درگیر با بندِ ساعتش، رو به کیهان گفت:

-من خودم میرم! تو بمون استراحت کن! از دیشب خسته شدی!

کیهان غرغری مبنی بر مخالفتش کرد و از جایش برخاست و گفت:

-دو دقیقه دندون رو جگر بذار! منم آبی به دست و روم بزخم پیام! نبینم راه بیفتی تنها بری ها!!!!

کیوان فقط سری به موافقت تکان داد و صندلی را کشید و نشست. مادرش از فرصت استفاده کرد به کتابی اشاره ای زد که برای کیوان، لیوانِ چای بریزد. خود لیوان را از دخترش گرفت و جلویِ پسرِ محزونش نهاد!

-بخور مادر... گرمِ گلوت رو نرم می کنه! اگه یه شیرینی باهات بخوری هم بهتره، رنگ به روت نمونده!

کیوان دستش را ستون سر کرد و روی میز نهاد و با بغض زمزمه کرد:

-کوفت بخورم مامان! مهشاد معلوم نیست چه حالیه! کاش می داشتن یه نیگاه بینمش..... کاش فقط دوباره چشماش رو باز می کرد....

من عشق را سروده ام

غیر از جمله ی اول که مخاطبش مادرش بود، جملات بعدی هذیان گونه بیان می شد. اشک به چشمانِ مادر و خواهرش آورد و پدرش را کلافه کرد. بنا به توصیه کیهان و دیدنِ حال و روزش ترجیح دادند که در برابرش سکوت کنند.

به محض دیدنِ کیهان از جایش برخاست و عزم رفتن کرد. از این که پدرش هم اعلام کرد همراهشان می شود تعجب کرد اما حوصله ی بحث و پرسش را نداشت. به تکانِ سر اکتفا کرد.

کیهان از این همراهی راضی بود. به نظرش درست می آمد که در نظر خانواده ی دختر، باری بهر جهت به نظر نرسند. سکوت تا زمانی که از آسانسور خارج شدند و از دور خانواده ی مهشاد را دیدند، شکسته نشد. با دیدنِ پروشات که شانه ی زنی را می مالید و مردی که بالای سرشان ایستاده بود، تشخیص دادند که خانواده ی مهشاد هستند.

کیوان نالید:

-ای وای... ای خدا... جوابِ مادرش رو چی بدم؟؟؟؟

کم مانده بود که اشکش سرازیر شود. کیهان شانه اش را فشرد و زیر لب نجوا کرد:

-قوی باش مرد!

زمزمه ی نالان کیوان که «چطوری چطوری» را تکرار می کرد، دلش را ریش می نمود اما او باید قوی می ماند تا کیوان فرو نریزد..... باید هوای پدرش را نیز می داشت. درسته که سکوت کرده بود اما از تصور حبسِ کیوان رنگ به رخسارش نماند..... اکنون و از نزدیک که خانواده ی دختر را می دید بیشتر متأثر می شد.

خوشی و تفریحِ این دو جوان، دو خانواده را به دردسر انداخته بود و خودشان را نیز، یکی روی تختِ بیمارستان و دیگری در آستانه ی زندانی شدن!!! هر دو مورد برای هر خانواده ای بسیار سخت و طاقت فرساست.

پدر پیشقدم شد برای معرفی، هرچند نمی دانست که با چه عنوانی خود و پسرانش را بشناساند. در تمام عمر □□□□ ساله اش در این چنین موقعیتی گیر نکرده بود. هم شرمنده بود و هم احساس طلبکاری می کرد. هم حس می کرد در حقِ این خانواده اجحاف شده و هم احساس غبن و زیانکاری می نمود. هم پسرش را مقصر می دانست و هم بیگناه!!!

این احساساتِ متناقض باعث می شد پایش برای جلو رفتن بلرزد..... اما مغری نبود. باید پیش می رفت و این کار را انجام می داد.

من عشق را سروده ام

با سلامی که از دهان این سه مرد بیرون آمد که هر کدام کیفیتی داشت، سرهای خانواده ی شهاب به سمتشان چرخید. چشمان پروشات رنگ آشنایی گرفت، ناخودآگاه حس خوبی به این دو پسر داشت. مخصوصاً کیوان را مثل برادر کوچکی می دید.

جوابی هم که خانواده ی شهاب دادند، کیفیت متفاوتی داشت، مادر زمزمه ای که درست شنیده نشد و پدر سلامی بلا تکلیف از نا آشنایی و فقط جواب پروشات بود کمی رنگ آشنایی داشت و به دل کیهان نشست!

قبل از این که آقای صولت یا پسرهای چیزی بگویند، پروشات روبه پدر توضیح داد:

-بابا ایشون آقای صولت هستن که تو ماشین با مهشاد بودن و برادر.....

کمی سکوت و نگاه پرسشگر تا مطمئن شود درست معرفی می کند. کیهان سریع حرفش را کامل کرد:

-پدرم هستند..... حال مهشاد خانم چگونه؟؟؟ تغییری نکردن؟؟؟

پدر مهشاد دستی با مردان صولت داد و پاسخ گو شد:

-نه متاسفانه! هنوز تو همون وضعیت!

زانوان کیوان تاب وزنش را نیاورد و خم شد. کیهان سریع زیر دستش را گرفت و با فاصله ی یک صندلی کنار مادر مهشاد نشاند.

-بشین تا برم برات آب بیارم.....هی میگم یه چیزی بخور ضعف می کنی.....لج می کنی!!

کیهان غرغرکنان از راحتی کیوان مطمئن شد و به طرف جایی که یک دستگاه آبسردکن دیده بود رفت. پروشات نگران به چهره ی رنگ پریده ی کیوان نگاه کرد. دلش سوخت و از توی کیفش آب میوه ای که برای ضعف مادر تهیه کرده بود را در آورد، کنار کیوان نشست و آب میوه را به طرفش تعارف کرد و آرام گفت:

-مسلمما مهشاد به هوش بیاد دلش نمی خواد تورو اینجور ببینه!

کیوان سری تکان داد و قطره اشکی از چشمانش فرو ریخت و با همان تن آرام جواب داد:



من عشق را سروده ام

-اون به هوش بیاد من نصفِ عمرم رو میدم آبجی! فقط دوباره چشماش رو باز کنه و به روم لبخند بزنه! دیگه هیچی از خدا نمی خوام آبجی! هیچی نمی خوام!

پروشات دلش از آبجی گفتنِ کیوان لرزید. یادِ زمان هایی افتاد که مهشاد با شیطنت آبجی صداش می کرد.

آب میوه را به دستش داد و با صدایی لرزان گفت:

-اگه منو به آبجی بودن قبول داری اینو بخور! می دونم مهشاد راضی نیست تو اذیت باشی!

کیوان بی حرف آب میوه را گرفت و نی را که پروشات آماده کرده بود در دهان نهاد و خورد. بی صدا و بی اصرار تا آخر آب میوه را نوشید. کیهان با لیوانی پر از آب برگشت و از دور پروشات را کنارِ کیوان دید. خاری توی دلش خلید. خاری از حسادت که خودش هم علتش را درک نکرد.

بیشتر به حسابِ عصبانیت گذاشت. با خود فکر کرد «لابد این دختره هنوز تکلیفِ خواهرش روشن نشده تورش رو پهن کرده» خودش از این قضاوتِ عجولانه و بی رحم ناراحت بود، اما دلش نمی خواست راحتی و صمیمیتِ پروشات را به حسابِ مهرِ خواهری بگذارد.

همچنان بافته ی بلند موهای پروشات به چشمش می آمد. با هر تکانش دلش را می لرزاند. لجوجانه سعی در محکوم کردن و بد تصور کردنِ این دو دختر داشت.

از دیدنِ پاکتِ آب میوه در دستان کیوان مبهوت ماند..... این دختر چه وردی خواند که کیوانی که از زمانِ تصادف چیزی از گلویش پایین نرفته بود، حال آب میوه را با ولع می خورد.

این هم مزیدِ بر علت شد تا همچنان با دیدی بد به این دختر «که خود می دانست نظرش را جلب کرده» بنگرد.

پروشات با دیدنِ کیهان از کنارِ کیوان برخاست و به سمتِ صندلیِ کنارِ مادرش رفت و نشست و دستانِ مادر را در دست گرفت و نجوا گونه شروع به صحبت کرد. صدایش به پسرها نمی رسید.

کیهان حرص زده و عصبی کنارِ برادر نشست و لیوان را به طرفش گرفت و با کنایه گفت:

-این آب ... ولی انگار دیگه بهش نیاز نداری! یکی با چیزِ بهتری ازت پذیرایی کرده!

کیوان بی درک از علتِ عصبانیتِ برادرش جواب داد:

من عشق را سروده ام

-کیهان! جانِ مامان شروع نکن.....خواهرِ مهشاد تعارف کرد، زشت بود دستش رو رد کنم! تو این موقعیت داستان  
نسا!

کیهان در دل تایید کرد که موقعیت برای این حرفها مناسب نیست، پس سکوت کرد. از کنارِ کیوان بلند شد و به  
طرف پدرش و پدرِ دخترها رفت. از زیرِ چشمِ نگاهی به دختر انداخت! شالش بی قید رویِ شانه اش افتاد. صورتِ  
گرد و زیبایش با طره ای که از سمتی به سمتِ دیگر پیشانیش را پوشانده بود. ملاحظتی به چهره اش می داد.

کیهان به یاد داشت که آن شب موهایش را فرقِ وسط باز کرده بود. بی اراده مقایسه کرد که ببیند کدام بیشتر به  
چهره اش می آید. در کسری از ثانیه پروشات طره مو را به پشتِ گوش هدایت کرد و شال را به وسطِ سر کشاند.

چشمانِ تیزبینِ کیهان گوش های کوچکِ دختر را شکار کرد و بی هوا از فکرش گذشت «چه گوشای کوچولویی  
!بابِ دندون!»

آنقدر این فکر ناگهانی و بی مقدمه بود که خودش مبهوت شد. یک لحظه پروشات که نگاهش به کیهان افتاد، از  
دیدنِ بهتِ صورتش متعجب گشت. نگاهی به اطراف انداخت تا علتِ این مبهوت شدن را کشف کند. چیزی به  
چشمش نخورد. دختر نیز از این که در این موقعیت، این پسر نظرش را جلب کرده، از خودش عصبانی بود.

از برخوردهای طلبکارانه ی پسر دلِ خوشی نداشت. اما نا خودآگاه چشمش دنبالش می چرخید.

کیهان کنار پدرش ایستاد. هر دو مرد حرفی برای گفتن نداشتند. جز آرزوی سلامتی برایِ دختری که بی خبر رویِ  
تخت خوابیده بود.

کیوان با خوردنِ آب میوه کمی ضعفش برطرف شده بود. آهسته از جا برخاست و به کنارِ پروشات آمد. نگاهِ دختر و  
مادر هر دو به او دوخته شد. شرمنده از رویِ مادر، زبان به عذر خواهی باز کرد:

-مادر جان! من شرمنده ام.... من نباید به حرفش گوش می دادم.... من.... اما.... دوست داشتم خوشحالش کنم!

مادر با ریختنِ اشکش سرش را پایین انداخت. پروشات با دست کمرش را نوازش کرد و از او خواست که بیشتر از این  
بی قراری نکند.

کیوان با صدایی گرفته و آرام گفت:

من عشق را سروده ام

-آبجی!

پروشات دلش از مهر پر شد.....همین که می دانست این پسر عشقِ خواهرش بوده ، می توانست گناهِش را ببخشد و محبتش را نشان دهد. با محبت جواب داد:

-جانم داداش!!!

مادرش و کیوان هر دو تکان خوردند از این پاسخ پر مهر! پروشات لبخندی زد و با صدایی که از دایره سه نفره اشان بیرون نرود گفت:

-خب چیه؟؟؟عشقِ مهشاد ، داداشم میشه دیگه! غیر از اینه؟؟؟

بعد از دو روز لبهای کیوان به لبخند باز شد و با ذوق سرش را به تایید بالا و پایین کرد.مادر نیز از جوابِ دخترش لبخندِ محوی روی لبهاش گذر کرد و فوری گفت:

-دعا کنید بچم به هوش بیاد!خودم همه جوهره هوایِ خودش و عشقش رو دارم!

کیوان جلوی پایِ مادر و پروشات نشست و با چشمانی لبریز از اشک گفت:

-مامان!میگن دعایِ مادرا گیراست.....دعا کن مهشادم خوب بشه!من از شرمندگی دریام!مخلصتون هم هستم....هرچی شما بگید....حتی اگه بخواین گم و گور میشم!فقط اجازه بدین یه بار ببینمش!

مادر دستش را روی دستِ کیوان گذاشت:

-دعا می کنم!تو هم دعا کن مادر.....دعا کن!!!و....باباش باید اجازه بده!

پروشات شانه ی کیوان رو به نشانه ی همدردی فشرد.کیهان همه ی حواسش به این طرف بود. از این صمیمیت و از این لبخندی که روی لبهای کیوان نشست....از این که دستِ پروشات روی شانه ی برادرش جا خوش کرد.....

نه!نمی توانست بیش از این تحمل کند از این حس و حالی که دچارش شده بود عصبی بود.....این حس که به برادرش حسادت کند را دوست نداشت.بیشتر این سردرگمی و ناشناخته بودنِ احساسش اذیتش می کرد.

من عشق را سروده ام

به پدرش اشاره زد که بروند. پدر هم با عذر خواهی و دعای شفا خدا حافظی کرد. حال کیهان وقتی خرابتر شد که کیوان به رفتن راضی نشد و همان جا نشست.

کیهان ترجیح داد کنار کیوان باقی بماند.... حتی با این احساسات مزخرف...

پروشات با اشاره ی فراخوان پدر به طرفش رفت. ناگفته فهمید پدرش عصبانیست! حدس می زد از حضور کیوان باشد اما چیزی بروز نداد تا پدر به سخن اید:

-پروش بابا این دوتا چی می خوان اینجا؟؟؟ تو و مامانت چرا بهش رو می دین آخه؟ اگه وضعیت مهشاد این نبود که تا حالا از خجالتش دراومده بودم!

-بابا جون... درسته از نظر ما مهشاد کار درستی نکرده، اما... این پسر..... من می تونم قسم بخورم که کمتر از ما مهشاد رو دوست نداره! شاید هم بیشتر فقط کیفیتش فرق داره!

عشق به مهشاد از چشمش پیداست!

ما هم چیزی نگفتیم که پر رو بشه! داشت التماس می کرد اجازه بدیم مهشاد رو ببینه!

-چی؟؟؟ ببینه که چی بشه؟؟؟

پروشات دستش را به علامت سکوت جلوی صورت پدر گرفت: داد نزن بابا! درست نیست اینجا بیمارستان! یه کم درکش کنید و باهاش راه بیایید تا مهشاد از روی اون تخت پاشه! بعد هر تنبیهی که خواستین در نظر بگیرید! اما حالا نه! ترو خدا بابا!

آقای شهاب عصبانی بود ولی با فکر به حرفهای دخترش پذیرفت که فعلا نسبت به حضور کیوان عکس العمل نشان ندهد.

بخش □

با صحبت های دکتر شوک جدیدی به خانواده ی شهاب وارد شد. پروشات و پدرش که به اتاق دکتر دعوت شدند، هر دو احساس کردند که نباید خبر خوبی باشد. کیوان کنار مادر ماند و آن دو به طبقه ی پایین رفتند تا دکتر همتی را ملاقات کنند.

من عشق را سروده ام

دکتر منتظرشان بود به همین جهت بی تشریفات وارد اتاق شدند و روی صندلی های روبه روی دکتر جای گرفتند.

دکتر سعی می کرد با ساده ترین کلمات وضعیت را تشریح کند:

-ببینید دختر شما با ضربه ی بدی که به مغز خورده بود و شکستگی جمجمه وارد بیمارستان شد. ما عمل رو انجام دادیم خونریزی رو بند آوردیم اما صدمات به مغز زیاد بود که باعث شد وارد کما بشن..... سطح کما خیلی پایین بود و طبق انتظار ما بالا هم نیومد.....متاسفانه دختر شما امروز دچار مرگ مغزی شد.

اگه اجازه ی اهدا بدید که ما اقدام کنیم «که من توصیه می کنم این کار رو کنید» و اگه نمی خواین این کار رو کنید..... اجازه بدید دستگاه ها رو قطع کنیم.

پروشات احساس خفگی می کرد. حواسش باز جمع تر شد و خیره ی پدر.... دست پدر به طرف سینه اش چنگ خورد. پروشات سریع عکس العمل نشان داد. به طرف پدر رفت. با دیدن حالش قرص زیر زبانی که این روزها در کیفش موجود بود درآورد و سریع زیر زبان پدر قرار داد.

دکتر از این سرعت عمل شگفت زده به کمکش شتافت. سریع با حضور چند پرستار و دستور پزشک و فراخواندن پزشک متخصص قلب ، خطر از کنار گوش آقای شهاب گذشت. با تثبیت وضعیت و اجازه ی پزشک باز به طبقه ی بالا و پشت در آی سی یو برگشتند.

اما آنقدر هردو نزار و رنگ پریده بودند که زهره و کیوان متوجه شدند که اتفاق بدی افتاده است. سعی کردند با آرامش و کم کم مسئله را بگویند. پروشات نگران مادر بود. از طرف دیگر می دانست که کیوان هم ممکن است تحمل نکند.

با گفتن موضوع مادر بی حرکت و ساکت فقط خیره شد و کیوان فریاد ای خدا سر داد....

همزمان با فریاد کیوان ، کیهان از ته سالن شروع به دویدن کرد و به موقع به داد کیوان رسید..... کیوان افتاد و چشمانش بسته شد..... کیهان کمک خواست و با کمک دو سه نفر کیوان را منتقل کردند به اورژانس....

من عشق را سروده ام

پروشات کنارِ مادر نشست و با گریه از مهشاد گفت ، از جوانی و شور و نشاطش از برنامه هایی که داشت! هدفش بیشتر گریاندنِ مادر بود.....که خود ، آدم با صدا عزاداری کردن نبود.....سکوت مادر نگرانش می کرد. پدر هم کناری نشسته و سر در گریبان اشک می ریخت.

با حرفها و ضجه های پروشات سدِ اشکِ مادر شکست و سیل به راه افتاد. دخترک مجبور بود که پدر و مادرش را مدیریت کند! باید تکلیفِ مهشاد را مشخص می کردند.....دستِ پدر را گرفت و کنارِ مادر نشانند.....

با بغض و درد حرف زد و گفت:

-باید تکلیف رو مشخص کنیم.....شما هم یادتون که مهشاد چند بار گفت که دلش می خواد اگه موقعیتی شد اعضاش اهدا بشه! درسته اون موقع گفتیم ، خدا نکنه ازبونت رو گاز بگیر .....ولی حالا همون موقعیت! «اشک هایش را کنار زد»

چی میگین؟؟ تصمیمتون چیه؟

مادر با حق هق گفت:

-یعنی مطمئنن که بچم مرده! مگه قلبش نمی زنه؟؟؟ داشت نفس می کشید که!

پروشات دلخون سرِ مادر را به سینه چسباند و با صدا و چانه ای لرزان گفت:

-نه قربونت برم .....بدونِ دستگاہ نه نفس می کشه و نه قلبش می زنه! مهشادمون رفته مامان.....اینو باید باور کنیم.....بابا ....تو یه چیزی بگو! دیدی که دکتر چی گفت؟؟؟

پدری که مثل کوه بود انگار خمیده شده بود.....کمر تابِ این مصیبت را نداشت و خم گردید.....سرش را متأسف تکان داد: بچم از دستم رفت.....زهرة دخترم رفت.....پروش بابا همون طور که خودش می خواست بشه! هرچی می خواست! چی دوست داشت؟؟؟

دردِ این سه نفر دل ناظرین را به درد می آورد. پروشات با همه ی جوانی باید سنگِ صبورِ پدر و مادر می گشت. غیر از این به فکرِ کیوان هم بود و مترصدِ فرصتی تا از حالِ او باخبر گردد.

من عشق را سروده ام

اما حق مادر و صدای گریه ی تا حالا ندیده ی پدر، عنان اشک هایش را می گیرد. با یک دست شانه های مادر را می نوازد و با دست دیگر دست پدر را می فشارد. کسی لیوان آبی به دستش می دهد و از خدا برایشان طلب صبر می کند.

تشکرش زمزمه گونه بیان می شود. نفس عمیقی می کشد و صورتش را از خیسی اشک خشک می کند. لیوان را به لبهای مادر می رساند و اصرار که بنوشد. کمی که مادر آرام شد، لیوان را به سمت پدر می گیرد و از او نیز می خواهد که بنوشد و آرام باشد.

کمی که پدر را آرام دید، گفت:

-بابا! من میرم پایین.... باید به دکتر همتی تصمیمون رو بگم..... اشکال که نداره! حواست به مامان هست؟؟؟

پدر سرش را بالا و پایین می کند: برو بابا..... من دلش رو ندارم..... هر چی خواستن بگو امضا می کنم! حواسم به مامانت هست.... برو!

پروشات با ملایمت مادرش را از تصمیمش مطلع می کند و با توصیه ی آرام بودن از کنارشان به سمت طبقه پایین رفت.

قبل از این که به اتاق دکتر برود، به اورژانس رفت تا از حال کیوان با خبر شود. در اورژانس از کیوان خبری نبود..... نگران شد... نمی دانست چه اتفاقی افتاده..... سعی کرد مثبت ترین حالت را در نظر بگیرد «کیوان خوب بود و به همراه برادر اخموش رفته خونه».....

اورژانس شلوغتر از آن بود که کسی جواب گوی حال بیماری که در آنجا نبود، باشد. پس راهش را به طرف اتاق دکتر کج کرد.

اتاق دکتر انتهای راهرویی بود که وسط آن راهرو درهای شیشه ای بخش سی سی یو خودنمایی می کرد. قبل از این که به آن بخش برسد، در شیشه ای باز شد و کیهان بیرون آمد. پروشات هول زده و نگران به طرف کیهان رفت:

-آقای صولت!!!..... چی شده؟؟؟ برادر تون..... اتفاقی براش افتاده؟؟؟

من عشق را سروده ام

کیهان با دیدن پروشات و نگرانش دچار احساسات متناقضی شد. کلافگی و عصبانیت... از دیدن نگرانیِ چهره دختر!... دلسوزی از دیدن چشمان قرمز و ورم کرده که متأسفانه یا خوشبختانه گیراتر و زیباتر به نظر می آمدند! لرزش دلش با دیدن این زیبایی!

سرش را پایین انداخت تا بیش از این خیره ی چشمانِ دخترک نشود. سعی کرد خشمش را پنهان کند:

- کیوان یه سگته ی خفیف رو رد کرده..... فعلا اینجا بستری شده تا وضعیتش پایدار بشه!

پروشات دستش را روی دهانش نهاد و با ناراحتی زمزمه کرد: خدای من!

وبلندتر ادامه داد:

- متأسفم! دعا می کنم زودتر خوب بشن..... این دو تا..... این حقشون نبود.....

با گفتنِ «با اجازه» به طرفِ اتاقِ دکتر رفت تا اجازه ی اهدای اعضای خواهرِ جوانمرگش را صادر کند. کیهان ناخواسته به دنبالش کشیده شد:

- وایسا ببینم! کجا میری؟؟

پروشات متعجب از سؤال و لحنِ صمیمیِ جوان برگشت و جواب داد:

- می رم اتاقِ دکتر..... کاری دارید شما؟؟؟

کیهان نمی دانست چه مرگش شده است! دلش هم صحبتیِ دختر را می خواست. انگار همان دعای خوب شدن آرامش کرده بود، با کمی من من جواب داد:

- خب.... منظورم اینه... مگه خبرِ جدیدی شده که دوباره می خوای بری پیشِ دکتر؟؟

پروشات از این لحنِ طلبکار متعجب شد اما به رویِ خود نیاورد.....

- نه.... خبرِ جدیدی نشده؟ چه خبری آخه؟ مگه سریاله که یهو بگن معجزه شد و مریضتون برگشته؟ نه.... مرده زنده نمیشه.....



من عشق را سروده ام

سرش را بالا آورد و چشمان غوطه ور در اشکش را به کیهان دوخت و در حد لب زدن ادامه داد:

-میرم بگم....اجازه دارن اعضای بدن خواهرم رو بدن به مریضای تو نوبت پیوند.....میرم تا اجازه بدم قلب خواهرم تو سینه ی یکی دیگه به تپشش ادامه بده....

با هر کلمه قطره ای از اشک روی گونه اش سرازیر می شد و دل کیهان مچاله می گشت....بغضی سنگین گلویش را می آزد.....در برابر این دختر و اشکهایش کم می آورد.اما با لجاجت پایداری می کرد.

پروشات سکوت کیهان را که دید بی حرف راهش را ادامه داد.می دانست شرایط آنقدر غیر طبیعی و سخته که نمی شود انتظار برخورد و پاسخ های طبیعی داشت.

با اطلاع دکتر از اجازه ی صادر شده ،مقدمات پیوند فراهم می شد.خوشبختانه پیوند در همان بیمارستان انجام می شد.

وداع با جسم مهشاد خود داستانی بس غم انگیز بود.پروشات بر خودش واجب دید که اگر پزشک به کیوان اجازه دهد ، فرصت وداع آخر را هم برای او مهیا کند.

با اجازه ی پزشک و کمک پروشات و راضی کردن پدرش این ملاقات انجام شد.کیوان با رنگ رخی که کم از میت نداشت از بخش خارج شد.فقط روبه روی پروشات ایستاد و گفت:

-آبجی...این محبتت رو فراموش نمی کنم.....یادت باشه همیشه یه برادری داری که حاضره برات هرکاری کنه !

پروشات با اشک لبخند محوی زد و دست کیوان را فشرد.کیهان دست کیوان را گرفت تا روی صندلی نشاند.از این لمس گاه و بیگاه کیوان توسط دخترک موجی از خشم در رگهایش جاری می شد.....

از این که دچار این حس می شود هم عصبانیتش بیشتر می شد.

با اعلام مرگ رسمی مهشاد شهاب بار دیگر کیوان به کلانتری برده شد تا اینبار به جرم رانندگی با سرعت بالا و تصادف منجر به فوت ،تسلیم مراجع قضایی گردد.

حکم:دوسال حبس و پرداخت دیه !

کسی که بعد از یکسال و نیم از درِ بزرگِ زندان خارج شد فقط سایه ای از کیوانِ صولت بود. کیهان منتظر بود و با دیدنِ برادر به سمتش آغوش گشود. بعد از مدت‌ها از پشتِ شیشه حرف زدن و صدایش را از پشتِ گوشی شنیدن، این آغوش، اشک به چشمانِ هر دو آورد.

نیاز نبود که کسی به کیوان سفارش کند، مواظب باش تا بارِ دیگر سر از همچین جایی در نیاوری!!! مدت زمانی که گذشت، خود برای کیوان درسِ عبرت بود. درسی طولانی و ناراحت کننده!

وقتی کیهان ماشین را به حرکت درآورد سعی کرد که سکوت را بشکند. با ذوق از انتظارِ مادر و پدرش می گفت.... از قبول شدنِ کتابیون و دانشگاه رفتنش.... از خودش و کارش... از ازدواجِ دخترها یا پسرهایِ فامیل....

گاهی از کیوان سؤالی می پرسید و کوتاهترین جوابِ ممکن را می گرفت. بینِ حرفهای کیهان و سکوتِ کوتاهی که بوجود آمده بود، کیوان پرسشی که کیهان منتظرش نبود را پرسید:

-از خانواده ی مهشاد خبری داری؟؟؟

ماسکِ بشاشی که کیهان به صورت زده بود، کنار رفت. این چیزی بود که خودش هم دوست داشت بداند. خبری از خانواده ی شهاب.... با لحنِ دلخور و ناراحت جواب داد:

-نه.... هیچی.... گفته بودم از آدرسی که بودند رفته اند! من کمی بعد از این که اون اتفاق افتاد، با در دسر آدرسِ خونه شون رو پیدا کردم، اما از اونجا رفته بودند.

به بهانه ی پرداختِ دیه، آدرسِ جدید را خواستم بگیرم اما با رضایتی که رویِ پرونده ی تو بود، نشد.

عکس العملِ کیوان کمی دور از انتظار بود. در واقع واکنشی غیر از تکانِ سر از خود نشان نداد. همین بی تفاوتی ها در طیِ این مدت کیهان را اذیت می کرد. انگار بعد از مهشاد هیچ چیزی کیوان را هیجان زده.... خوشحال و یا حتی ناراحت نمی کرد.

من عشق را سروده ام

از این که کیوانِ سرِحالِ پر انرژي تبدیل شده بود به جواني کم حرف با چشمانی بی فروغ، دل کیهان به درد می آمد. این تغییر را هر کدام از اعضای خانواده که به دیدارش رفته بودند حس می کردند.

انگار هیچ موضوعِ جالبی تو این دنیا نبود که باعثِ جلبِ توجه کیوان شود. کیهان مسیرِ صحبت را عوض کرد:

-شاید بشه کاری کنیم که برگردی دانشگاه و ترمِ آخرت رو بخونی!

-علاقه ای ندارم که برم دانشگاه.....

کیهان نمی دانست چه بگوید تا اندکی از این برود رفتاری کاسته شود. ترجیح داد کمی فرصت دهد تا شاید با دور شدن از محیطِ زندان و عادتِ دوباره به خانواده، حال و هوای برادر نیز تغییر کند.

با درخواستِ کیوان دریافت که راهِ درازی درپیش دارد:

-بی زحمت منو ببر بهشتِ زهرا.....می خوام برم پیشِ مهشاد.....

کیهان با دلیل این که مادر منتظر است و چشم به راه، خواست که این خواسته را به تعویق اندازد، اما...برخوردِ محکم و عاری از انعطافِ کیوان جای هیچ بحثی را نگذاشت. پس مسیر را به طرفِ مقصد موردِ نظر تغییر داد.

وقتی به قطعه ی موردِ نظر رسیدند. کیوان با پرسیدنِ آدرسِ دقیق از کیهان خواست تنهایش بگذارد.

-داداش شما برو ....من خودم بر می گردم.

کیهان هم با جدی ترین لحنش جواب داد:

-من اینجا می ایستم تا بیایی؛ حتی اگه ۱۱ ساعت طول بکشه!

تکانِ آرامِ سرِ کیوان نشان از پذیرفتنش داشت. کیهان ماشین را به زیرِ سایه ی درختی هدایت کرد و از دور نظاره گر برادر شد. به خانه هم اطلاع داد که دیرتر برمی گردند.

در این یکسال و نیم گذشته بارها کیهان به اینجا آمده بود. بیشتر برای دیدن دختری که با موهای بلندِ بافته دلش را زیر و رو کرده بود.

هرچند دیدِ خوبی به سرو وضعش نداشت و هنوز بر این عقیده بود که یک پای تربیتِ مهشاد می لنگید که با همراه شدن با کیوان این اتفاقِ نحس را باعث شده بود.

من عشق را سروده ام

یک گوشه ی دلش می خواست که حرفهایی را که باید به مهشاد می زد و سرزنشش می کرد را بتواند به خواهرش بزند. کاملاً مشخص بود که دخترک از رابطه ی خواهرش با کیوان مطلع است. کیهان این را یک پوئن منفی می دانست.

همانطور که به کیوان هم گفته بود به دنبالِ آدرس خانواده ی شهاب ، تلاشِ بسیار کرده بود که ناموفق بود.

بارها شبها در خلوتِ خویش تمامِ برخوردهایی را که در بیمارستان با خواهرِ مهشاد داشت مرور می کرد. با یاد آوریِ چشمانش، در حالت های مختلف ، احساس می کرد نبضش تند می شد..... عرق می کرد و قلبش بی قراری می نمود.

اما قصد نداشت که به این احساسات بها دهد. مرتب با خود تکرار می کرد که «این دختر با این وضعِ لباس و حجاب به دردم نمی خوره» در دم موهای بافته ی دختر که حتی اسمش را درست نمی دانست، پشتِ پلکش نمایان می شد. وسوسه ی این که لمسِ موها چه حسی دارد رهایش نمی کرد. یکی از رویاهایش این شده بود که بافته ی مو را از هم باز کند و شانه بکشد. هر از چند گاهی در خواب به این آرزو دست می یافت و بعد از بیداری می دید خوابی بیش نبوده است.....

به شدتِ قبل کیوان را مذمت نمی کرد. زیرا فهمیده بود که بین او و مهشاد عشقِ پاکی وجود داشت که ناکام ماند..... اما دلش می خواست که کیوان این خاطرات را رها کند و به زندگی برگردد.

دلش می خواست با فکرِ راحت به کارش برسد. تازگی مادر زمزمه ی زن گرفتنش را شروع کرده بود و وعده می داد که به محض این که کیوان رها شود، دست کیهان را بند خواهد کرد.

کیهان هم بدش نمی آمد. بعضی اوقات که دل و دماغ داشت به مادرش سفارش می کرد:

-مامان خانم! دنبالِ یکی بگرد که موهاش کمند باشه و ابروش کمون ، چشمای درشتِ مشکی و سرخ و سفید باشه!

مادرش از استقبالِ کیهان بی نهایت خوشحال می شد و با ذوق جواب می داد:

-خب مادر حالا اگه موهاش بلند نبود و یا چشماش مشکی نبود؛ تو نمی خوای؟؟؟

من عشق را سروده ام

- نه... فقط اینا که گفتم داشته باشه، وگرنه بی خیالش شو!!

ناخواسته مشخصاتِ دختری که دلش را برده بود را بیان می کرد.

قیافه ی مادر که حاج و واج می ماند چون دختری با این مشخصات ، اطرافش و یا در گزینه های انتخابیش نبود، کیهان می خندید و می گفت:

-نگران نباش خودم پیدا می کنم!

با صدای بسته شدنِ درِ ماشین از افکارِ پراکنده جدا شد. کیوان را دید که چشمانش قرمز و هنوز آثارِ گریه روی صورتش نمایان بود. دستی به شانه اش گذاشت و با مهربانی پرسید:

-تموم شد .....سبک شدی؟؟ برم خونه ....مامان خیلی دلتنگته ها!!!

دستمالی از جلوی داشبورد برداشت و با قیمانده ی اشک ها را زدود و سرش را با نشانه ی موافقت پایین آورد.

این سکوت و صرفه جویی در صحبت ، اعصابِ کیهان را بهم می ریخت ولی چاره ای جز تحمل نداشت. از آن می ترسید که کیوان از خانه فراری شود.

در آغوش گرفتنِ مادر برایِ کیوان شده بود آرزویی دور که فکر می کرد عمرش سر خواهد آمد و به آن نخواهد رسید. بعد از طولانی در بغل گرفتنِ مادر و سر بر شانه ی پدر ساییدن و عطر خواهرش را به مشام کشیدن ، انگار باورش شد که روزهایِ سختِ در بند بودن به پایان رسیده!!!

اگر در پایان این حبس ، مهشاد را هم منتظرِ خود می دید، حاضر بود دوبرابر محبوس بماند.....اما صد حیف که مهشاد را از دست داده بود.....

بخش □

ساعتِ هفت از اداره خارج شده بود. درست یکساعت و نیم در راه بود. در را که باز کرد و واردِ خانه شد چهره ی پدر و مادر را نگران دید. دلش به درد آمد. سعی کرد خستگی را از چهره کنار زند و با خوشرویی برخورد کند.

من عشق را سروده ام

لبخندش را عمیق تر کرد و سلام بلندی سر داد. به طرف مادرش رفت و گونه اش را بوسید. به طرف پدر رفت و دست داد و نگرانشان را به رو نیاورد.

بعد از مهشاد با کوچکترین تاخیری، پدر و مادرش نگران می شدند و به هول می افتادند... هرچه پروشات با رفتارش اطمینان می داد که مواظب است اما نمی توانست این وسواس فکری را ازشان دور کند.

مادر بی طاقت گفت:

-چرا اینقدر دیر کردی؟؟؟ دلهم هزار راه رفت!!

-قربون دلت برم آخه چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی؟؟؟ میدونی که تو اداره سرم شلوغه و مجبورم بیشتر بمونم، بعد هم که ترافیک... اون خونه نزدیکتر بود و زودتر می رسیدم اما... هرشب که نباید نگران بشی!!!

پدرش پادرمیانی کرد:

-حق بده بابا! تو فقط برامون موندی.... تو این شهر بی در و پیکر دلمون فکر می افته! یا زودتر حرکت کن ویا....

-یا چی بابا؟؟؟ می خواین نرم سر کار صبح تا شب بشینم تو خونه تا نگران نشید؟؟؟

خستگی و فشار کار و حالا بحث و نگرانی پدر و مادرش عصبی و کلافه اش کرده بود. شاید مرگ مهشاد به ظاهر برای پدر و مادرش سنگین تر بود اما...

فشارهایی که این ضایعه به پروشات وارد کرده بود، خیلی بیشتر بود. غم از دست دادن خواهر از یک سو و مراقبت و مواظبت از پدر و مادرش از سویی دیگر... مدیریت برنامه های مراسم تشییع و سه و هفت و چهلم هم بر عهده اش بود.

آنقدر برای این کارها دویده بود که فرصت درست عزاداری برای خواهرکش را نداشت... در آن روزهای دردناک خانه از اقوام و فامیل پر شده بود. هر کس کاری می خواست انجام دهد، حتی به نیت کمک، او را صدا می زد....

مادرش غذا نمی خورد و باید با التماس و قربان صدقه دو قاشق دهانش می گذارد. حواسش را به پدر می داد که به قلبش فشار نیاید و به موقع دارو هایش را مصرف کند.

در این بین جمع آوری وسایل و لباس های مهشاد هم بود... هرچه خاله و عمه خواسته بودند که این کار را انجام دهند، قبول نکرده بود... دلش می خواست در خلوت و تنهایی با وسایل و خاطرات خواهرش خداحافظی کند.

من عشق را سروده ام

دلش می خواست وسیله ای از مهشاد را به کیوان می داد، اما پدر هر گونه ارتباط را قدغن کرده بود. هیچ خبری از کیوان نداشت. گاهی چهره ی کیهان پیش چشمش نقش می بست ... ولی زود خود را قانع می کرد که «این فکر ها بی فایده اس!!! کیوان و برادرش دیگر در زندگیش نقشی نداشتند.

با این روحیه ی خراب باید پایان نامه ارائه می داد و دفاع می کرد.... باید حواسش را به کاری که تازه شروع کرده بود می داد..... حالا که کمی تو اداره جا افتاده ، کارش هم سنگینتر شده بود ..... همه ی اینها باعث شده بود که خیلی سریع تر از قبل عصبانی شود و واکنش تند نشان دهد.

با دیدن صورت های پشیمان پدر و مادر ، چهره اش رنگ ندامت گرفت . دستی به پیشانیش کشید و موهایی که جلوی چشمش را گرفته بود را به پشت گوش زد و با صدای آرامی گفت:

-بخشید.....می دونم نگرانم میشید.....ولی خب منم نمی تونم بگم ترافیک نباشه و یا کارم رو نصفه و نیمه رها کنم.....

زهره و حمید هم پشیمان از بیان دلنگرانی شان هر کدام جمله ای برای عادی کردن اوضاع بیان کردند و در آخر زهره با گفتن «بیایین تا شام بخوریم» ختم این گفتگو نه چندان شیرین را اعلام کرد.

سر میز شام سعی کرد با صحبت های عادی ، از همکاران و یا حرفههایی که در تاکسی شنیده بود سکوت را بشکند. حمید با حرفی که زد نشان داد که نگرانش پابرجاست:

-میگم بابا.....اگه بشه می خوام یه ماشین بخرم که لااقل خیالم راحت باشه با ماشین خودتی و سوار هر ماشینی نمیشی!

-من که دوست دارم بابا اما.....زیاد نیست این خونه رو گرفتیم و.....البته من خودم کمی پس انداز دارم....

-مگه من گفتم تو پول بدی؟؟؟وامم جور شده .....منم فعلا لازمش ندارم ...میدم یه ماشین می گیرم خیالم راحت بشه

!!!

پروشات تشکر کرد و سعی کرد با ذوق کردن لبخندی به لب پدر بیاورد. اصل ماجرا مانده بود. می دانست باز برای این موضوع صدای پدر و مادرش در می آید.....اما چاره ای نبود.

من عشق را سروده ام  
مادر را به همراه پدر به حال فرستاد و خود به وضع آشپزخانه رسیدگی کرد. همراه با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و کلید برق را زد و چراغ را خاموش کرد.

سینی را روی میز گذاشت و نشست. مادرش با دیدن دو لیوان در سینی، پرسید:

- پس خودت چی؟؟

- نخواستم.... خسته ام می خوام بخوابم.... می ترسم خوابم بپره...

مادر شانه ای بالا انداخت: نه بابا... مگه قهوه اس که بی خوابت کنه!

پدر حواسش را به تلویزیون داده بود. اخبار و برجام..... سعی کرد حرفش را سریع بزند و برود.

با بی خیالی ظاهری و انگار که دارد خبری معمولی را می دهد رو به مادر گفت:

- احتمالاً پس فردا برم ماموریت دو سه روزه.... یادم باشه مانتوم رو بدم بندازی تو ماشین.... می خوام ببرمش باهام!

سریع رویش را به تلویزیون کرد و گوش کردن به اخبار....

از گوشه ی چشم مادرش را دید که مغموم نگاهی به پدر کرد و اشاره ای که چیزی بگوید...

- پروش بابا... باز کجا می خوای بری؟؟؟ دفعه ی قبل نگفتم ماموریت قبول نکن؟؟؟!!!

کلافه و بی حوصله بود و از این جنگ فرسایشی خسته!!! مگر می شد پیشرفت کاریش را برای نگرانی والدینش، کنار بگذارد.... مگر می شد حالا که وقت بهره برداری از زحمات و درس خواندنش بود کنار بکشد....

سعی کرد آرام باشد و با آرامش پاسخ دهد. دم عمیقی گرفت و لبخند محوی روی لب نشانده:

- بابا جون قربونتون برم من... شما که خودتون اداری بودید می دونید که تو اداره چطوره؟ من بخوام نرم... دیگه بهم اعتماد نمی کنند... برای ارتقاء شغلیم خوب نیست.....

مگه من قراره تا آخر یه کارمند ساده باشم؟؟؟ باید خودم و توانایی هام رو نشون بدم تا پیشرفت کنم!

شما پیشرفت من رو نمی خواین؟؟؟ پس من چرا اینقدر زحمت کشیدم درس خوندم؟؟؟ هان!!!

حمید لحظه ای شرمنده شد! حق را به دخترش داد! باید سعی می کرد زهره را قانع کند:



من عشق را سروده ام

-درسته بابا.....من احساسی فکر کردم .....برو خدا به همراهت....منو مامانت هم باید یاد بگیریم که محبتمون زنجیر نشه و پات رو ببنده !

زهره چشم غره ای رفت .اما باز می دانست که حق با حمید و پروشات است !با دلواپسی گفت:

-مواظبِ خودت هستی !با چی می خواهید برید؟؟؟با ماشین نری ها!!!

پروشات دستِ مادرش را فشرد و به لب نزدیک کرد و بوسید:

-نه فدات شم ....می رم مشهد....با هواپیما میرم.....خیالت راحت مواظبم !

با یک شب بخیر راهیِ اتاقش شد تا در خلوتش کمی افکارش را منسجم کند.نمی دانست چرا این روزها به فکرِ کیوان است.دلش می خواست خبری از او بشنود!نمی دانست که حبسش تمام شده یا نه؟

این که جوانی که می توانست با تمام شدنِ درسش فردِ مفیدی برایِ خودش و جامعه باشد ، بر اثر یک غفلت و برای هیجانی کاذب اینگونه از زندگی باز بماند.می دانست که فقط یک ترم تا پایانِ درسش مانده بود...

یادِ کیوان درپیِ خود یادآورِ مهشاد بود.نامِ مهشاد بی بغض از خاطرش نمی گذشت.عکسی که از مهشاد بزرگ کرده بود اما در کمد نگاه داری می کرد را درآورد و در آغوش کشید.

برای رعایتِ حالِ مادرش عکسهایِ مهشاد را جمع کرده بود.زهره می رفت که عادت کند با عکسهایِ مهشاد که همه جا نصب کرده بود «حتی در آشپزخانه» بلند بلند حرف بزند.

اوایل با این عمل کنار آمدند تا شاید مرورِ زمان موجبِ کاهشِ غمش شود.وقتی تغییری ندیدند،پروشات با مشورت ،تمامِ عکسها را جمع کرد و از دسترسِ مادر دور نگه داشت.

بعد از آن بود که زهره نبودِ دخترش را باور کرد.این عکس را فقط برایِ دلتنگیش در کمد پنهان کرده بود.

غیر از این عکس تنها چیزی که از مهشاد داشت گردن بندی بود که هنگامِ تصادف به گردن داشت....سنگِ عقیقی که به شکلِ قلب بود و آویزی از طلا داشت.

من عشق را سروده ام

این سنگ رامادر بزرگشان به پروشات داده بود اما آنقدر مهشاد ابرازِ علاقه کرد که پروشات به او بخشید... حال زینت بخشِ گردنش شده بود... یادگارِ دو عزیزِ سفر کرده!

زهره با کمی خرافه گری خواسته بود که پروشات گردن بند را از خود دور کند... حتی تا آنجا پیش رفت که با قاطعیت می گفت باید بفروشدش و یا به نیازمندی ببخشد!

پروشات اما زیرِ بارِ نرفت و با وجودِ مخالفتِ مادر گردن بند را به گردنِ آویخته بود.

گاهی با دست نهادن روی عقیق حسِ نزدیکی با خواهرش می کرد. از این رو حاضر نبود از خودش جدایش کند. چیزِ دیگری که در وسایلِ مهشاد یافته بود، فاکتورِ سفارشِ یک دست بند بود. وقتی توانسته بود و با فاکتور برای تحویل دست بند رفته بود؛ متوجه شد که یک دست بندِ چرمِ مردانه اس که دو حرفِ کی و امِ انگلیسی به طرزِ زیبایی رویش با طلا کار شده است. دست بند را تحویل گرفته بود و در کمندش نگاه داری می کرد، به امیدِ روزی که به دستِ کیوان برساند، می دانست که مهشاد دست بند را برای کیوان تهیه کرده است.

بخش □□

کیهان از این که روزِ تعطیل مزاحمِ دوستش شود راضی نبود. اما دوست و همکارش با اصرارِ بسیار برای ناهارِ روزِ جمعه دعوتش کرده بود. ذهنش هنوز درگیرِ کیوان و سکوتش و کناره گیری از خانواده بود. اکثراً هندزفری در گوش و آهنگهای غمگینِ عاشقانه که از دوریِ یار می خواندند، گوش می داد.

به سوالات پاسخ های کوتاه و مختصر می داد و به ندرت لبخندی بر لبش ظاهر می گشت. اعلام کرده بود که می خواهد کارگاهِ نجاریِ کوچکی راه بیندازد. نه به دنبالِ درسش بود و نه کاری متناسب با رشته ای که خوانده بود.

با کسی بحث نمی کرد ولی با کارهایش نشان می داد که در تصمیماتش جدی است! کیهان سعی می کرد با محبتِ نزدیکش شود و به پيله ی تنهاییش راه یابد. تا جایی که می توانست تنهاییش نمی گذاشت و با او به دنبالِ مغازه و یا کارگاهِ مناسبی می گشت، اما هنوز نتیجه ای نگرفته بودند.

کیهان تصور می کرد که با کار و مشغول شدن، حالِ روحیِ کیوان بهتر شود. تنها موضوعی که علاقه نشان می داد راجع بهش صحبت کند مهشاد و خاطراتش بود. گاهی آرزو می کرد خواهرِ مهشاد را ببیند و با او حرف بزند.

این آرزو کیهان را عصبی می کرد. اما به خود نهیب می زد که «نه به دارِ نه به بارِ! نه اون دختر پیدا شده و نه کیوان باهاش حرفی زده که تو خودت رو کشتی!»

من عشق را سروده ام

خودش هم سر از این احساسِ خشمش در نمی آورد. دختری که فقط چند روز دیده بودش آن هم در آن شرایطِ خاص... چرا باید حسی داشته باشد... چرا از این که بعد از یکسال و اندی برادرش آرزوی دیدنش را کند، بهم بریزد...

نه خود سر در می آورد و نه می توانست با کسی در میان گذارد. مادرش از وقتی کیوان برگشته بود با جدیتِ بیشتری دخترانی را معرفی می کرد؛ ولی کیهان... تازه فهمیده بود تکلیفِ دلش مشخص نیست. باید دلش را خالی از غیر می کرد تا بتواند پیشنهادِ مادر را قبول کند.

سبدِ گلی و جعبه ی شیرینی و سکه ای که تهیه کرده بود را برداشت و از ماشین پیاده شد. می دانست که دوستش چندیست که ازدواج کرده و برای همین کادو هم تهیه کرد که دستِ خالی نباشد.

با ورودش به خانه دوستش و همسرِ او استقبال کردند و با تعارف به سالنِ کوچکی که روبروی درِ ورودی بود، رفت و طوری نشست که پشتش به آشپزخانه ی آپنِ مشرف به سالن باشد.

خانمِ دوستش معلوم بود که فقط برای رعایتِ حالِ کیهان شالی بر سر دارد که هر لحظه از سرش فرو می افتاد. کیهان وقتِ پذیرایی سرش را پایین انداخته بود که مبادا چشمش به خانم نیفتد. برایِ خودش خیلی مهم بود که به همسرِ دوستش حتی محضِ کنجکاوی هم نگاه نکند.

دوستش با صدای بلندی که در آن خانه ی کوچک لزومی نداشت پرسید:

-خانم... به شهاب زنگ زدی؟؟

خانمش خیلی متین و آهسته پاسخ داد:

-نه عزیزم! دستم بندِ غذا بود... لطف کن خودت یه زنگ بزن!

کیهان کنجکاوی نکرد با تصور این که دوستی دیگر را دعوت کردند سکوت کرد و مشغولِ نوشیدنِ شربتش شد. تنها چیزی که برایش عجیب بود این بود که چرا از خانمش پرسید زنگ نزده! اگر شهاب دوستِ آقا بود، چرا خانمش باید تماس بگیرد.

من عشق را سروده ام  
احساس کرد در شناختِ دوستش کوتاهی کرده است. همیشه سعی کرده بود دوستانی انتخاب کند که به خطِ مشیِ  
فکریش نزدیک باشند.

با صدای دوستش که تماسش برقرار شده بود، فکر در این باره را به بعد موکول کرد:

-الو...سلام...شهابی کجایی؟؟ اوکی در رو می زنم!

رو به خانمش گفت: شهاب پشتِ درِ امیزنی در رو!

خانم نیز با ذوقی وافر به طرف آیفون رفت و گوشی را برداشت. با دیدنِ فرد موردِ نظر با خوشحالی گفت:

-بیا تو عزیزم... باز شد؟؟؟

کیهان سرِ جایش جا به جا شد..... خود را قانع کرد شاید اصلا این که داره می آید برادر خانمش باشد، که یادش آمد  
طیِ صحبت گفته شده بود خانم تک فرزند است.

کمی اعصابش بهم ریخت. نفسِ عمیقی کشید و با خود فکر کرد «به من چه که خانمش با دوستاش چقدر صمیمیه! یه  
ناهار می خورم و می رم..... نهایت دیگه تو خونه رفت و آمد باهاش نمی کنم!»

در باز بود و خانم منتظر ایستاده بود تا مهمانشان بالا بیاید. از این که آقا نشسته بود و به استقبال نرفت متعجب  
بود. صدایِ پرنازی توجهِش را جلب کرد:

-سلام نیلو.....نگو که این بوهای خوب خوب از خونه ی شماست!!

-سلام عزیزم....معلومه که از خونه ی ماست! بیا تو خوش اومدی!

و کیهان ناممکن ترین فرد را پیشِ رویش دید. خواهرِ مهشاد جلویِ درِ خانه ی دوستِ او با خانمش مشغولِ دیده  
بوسی و صحبت بود. احسان از جا برخاست و به طرف دختر رفت و در حالی که با او دست می داد گفت:

-چطوری شهاب.... شدی مارکوپولو.... هر وقت سراغت رو گرفتیم، نیلو گفت یه شهری!

کیهان نمی دانست چشمان گشاد شده اش را جمع کند یا دهانِ باز مانده اش را! دختری که در آسمان می جستش  
روی زمین و پیشِ رویش جلوه گری می کرد!

من عشق را سروده ام

موهایش را کاملاً به سمت عقب کشیده بود و بالا بسته بود و دنباله اش پشت کمر رها کرده، شالش دور گردنش افتاده بود. صورتش با آرایشِ ملیحی مثل ماه می درخشید.

اراده ی کیهان برای چشم بستن و سر به زیر انداختن کفایت نمی کرد. می خواست تصویر جدیدی از الهه ی رویاهایش برای خود ثبت کند. خنده ی شیرینی که در گذشته ندیده بود. لحن شوخی که ناز صدایش را منعکس می کرد.

به وضوح مشخص بود که نزد دوست و همسرش بسیار ارج و قرب دارد و عزیز است. هر دو با شوخی و خنده به داخل دعوتش کردند. احسان کیهان را نشان داد و گفت:

-شهابی بیا می خوام با یکی از مردترین مردان روزگار آشنا کنم!

کیهان گیج اسمی بود که احسان مرتب دخترک را با آن مخاطب قرار می داد. کمی تعجب و حیرت در نگاه دختر نمایان شد ولی بلافاصله نگاهش آرام شد و با همان آرامش جلو آمد و قبل از معرفی احسان دستش را دراز کرد:

-سلام جناب صولت... خوب هستین... کیوان جان و خانواده خوبن!

کیهان مردد که دست بدهد یا نه! اما نتوانست بر وسوسه ی لمس دستان این پری یک باره ظاهر شده غلبه کند؛ پس دست کوچک دختر را در دستان مردانه اش فشرد و با کمی تلاش پاسخ احوالپرسی اش را داد. متوجه شد که احسان دختر را با نام خانوادگیش می نامد.

احسان با خنده و با صدای بلند گفت:

-نیلو بیا که شوهرت ضایع شد..... او دم تریپ معرفی بردارم این شهابی مارموز زد تو ذوقم! معلوم نیست از کجا کیهان رو می شناسه که اسم برادرش رو هم می دونه!

نیلوفر مبهوت از آشپزخانه که فقط با یک کانتیر کوچک از سالن جدا می شد، گفت:

-ای وای... آقا کیهان شما برادر کیوان هستید که.....

احسان از این که خانمش هم ماجرا را می دانست و خودش بی خبر پکر شد و شاکی گفت:

-نامردا.... به منم بگید خب... از کجا همو می شناسید!

من عشق را سروده ام  
پروشات با لبخند با دست به کیهان تعارف کرد که بنشیند و خودش هم در حالی که شالش را از دورِ گردنش در می  
آورد گفت:

-برادر ایشون با مهشاد بودند که تصادف کردند.

احسان آهی کشید و خدا رحمتش کند گفت. ولی سریع شروع به صحبت کرد تا جوّ به سمتِ یادآوریِ خاطراتِ بد  
نرود:

-خب حالا که من ضایع شدم و رفت ....بیا بشین از خودت پذیرایی کن!

پروشات با لبخند گفت:

-آقا احسان شما که ضایعِ خدایی هستی! چیزی این وسط کم و زیاد نشد...

کیهان از این حاضر جوابی خنده اش گرفت. نیلوفر هم خندید و گفت:

-لایک داری دوستم! بیا برو تو اتاق لباسات رو بذار...

کیهان یک لحظه مات شد....شالش کافی نبود....فقط لحظه ای طول کشید تا دید پری اش با تی شرت آستین کوتاه  
یقه مردونه ی قرمز وشلوار جین زغالی رویِ مبلِ روبرویش نشسته است.

موهایش را از پشتِ کمر آزاد کرد و رویِ شانهِ و سینه رها ساخت. موهایی پر چین و شکن که از رویِ بازو تا کناره  
ی کمرِ شلوارش پیچ و تاب می خورد.

با هر تکانی که دختر می خورد و موهایش این سو و آن سو می رفت دلِ کیهان هم می پیچید و مرتعش می شد.....

در ذهنش جستجو کرد که اسمش را به یاد آورد، اما بی نتیجه بود.....انگار فقط اسمِ خواهرِ مهشاد گفته شده  
بود....خجالت می کشید که نامش را از احسان بپرسد. گوش تیز کرده بود بلکه کسی مخاطب قرارش دهد و او اسمش  
را شکار کند.

دختر با ملایمت مخاطب قرارش داد و پرسید:

-از آقا کیوان چه خبر؟؟ برگشتن منزل؟؟؟؟

من عشق را سروده ام  
با ملاحظه از بردن نامِ زندان و آزاد شدن خودداری کرده بود. کیهان هم از یاد آوریِ کیوان و سکوت و رفتارش غمی  
به چهره اش نشست و جواب داد:

-بله تقریباً دو سه هفته اس که اومده ... اما اصلاً اون کیوانی که می شناختیم نیست.... خیلی ساکت شده و کم  
حرف.... حاضر نیست پی گیرِ دانشگاهش بشه!!

پروشات هم مغموم گفت:

-همه ی ما به شکلی تحتِ تاثیر اون حادثه تغییر کردیم .... ما انگار روحِ خونمون رو از دست دادیم..... پدر و مادرِ  
من هم عوض شدن!!

احسان که به اتاق رفته بود با سرو صدا برگشت و رشته ی صحبت را قطع کرد. پروشات با اجازه ای گفت و به کمکِ  
دوستش رفت.

فاصله ی آشپزخانه تا سالن آنقدر کم بود که نمی شد حرفی زد. هم پسرها این موضوع را می دانستند و هم خانم  
ها! پس سعی کردند که صحبت ها عمومی باشد تا همه راحت باشند.

کیهان هنوز در تبِ فهمیدنِ اسمِ پری می سوخت.... احسان که با اسمِ شهاب و شهابی طرفِ صحبت قرارش می داد  
و خانمش هم چیزی شبیه پرو....

سعی کرد اسامیِ که با «پرو» شروع می شوند با خود تکرار کند شاید به نتیجه برسد.... ولی فایده نداشت.

او راحت با پیشوندِ آقا اسمش را صدا می زد. «وه که چه لذتبخش بود شنیدنِ اسمش از زبانِ پری اش» وقتی به مرزِ  
کلافگی رسید با خود گفت «او که برای من مثلِ پری هستش پس همون پری صداش می کنم»

تا عصر با گفت و گو و شوخی و خنده اوقاتِ خود را گذراندند. وقتی پروشات از جا برخاست و به اتاق رفت و با مانتو و  
شالش برگشت، کیهان متوجه شد که بی آنکه قصد داشته باشد ساعت ها از زمانی که فکر می کرد برمی گردد  
گذشته است.

نیلوفر غرولند کنان گفت:

-پروش ... زوده هنوز! کجا شال و کلاه کردی؟؟؟

پروشات لبخندی زد و قربان صدقه ی دوستش رفت و گفت:

من عشق را سروده ام

-فدات شم تا بخوام برسم خونه شب شده ....مامان اینا هم که می دونی چقدر حساس هستن! تو این هفته قراره ماشین رو بدن ....دیگه راحت میشم و بیشتر میام طرفتون!

کیهان از خدا خواسته از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد داد که او را به خانه برساند. پروشات مشغولِ تعارف بود که احسان خود را واردِ صحبت کرد:

-پروشات بانو..اجازه بده این دوستِ ما برسونت! ما هم خیالمون راحت تره!

پروشات در معذورات گیر کرد. از طرفی می دانست پدرش به این رساندن راضی نیست و از سویی دیگر رویش را نداشت که روی احسان را زمین بزند. پس به اجبار قبول کرد و تشکر از کیهانی که از فهمیدن اسمِ دختر در پوستِ خود نمی گنجید.....

## بخش □□

هرچه پروشات معذب بود از نشستن کنارِ کیهان، برعکس کیهان انگار در آسمانها پرواز می کرد. این حجم احساس برای خودش نیز عجیب بود. یک لحظه حرفهای کیوان را به خاطر آورد که می گفت «با تک تک سلول هام به طرفِ مهشاد جذب می شدم»....

حال درک می کرد. نمی دانست این دختر در وجودش چه دارد که این گونه جذبش می شد....هر چند که طرزِ پوشش را نمی پسندید....از این شالی که فقط برای خالی نبودنِ عریضه رویِ سرش نهاده بود تا مانتویی که نه دکمه ای داشت و نه بندی....

نمی توانست بگوید آرایشش زیاد است ....ولی همین مقدار هم وقتی به این حد زیبایش می کرد.....نمی دانست ....تکلیفش با خود مشخص نبود. هم می خواست و هم نمی پسندید....مَثَلِ «هم خدا را می خواست و هم خرما را» برایش صدق می کرد.....این دختر را می خواست اما با معیارهای خودش نه با آن چیزی که بود....



من عشق را سروده ام  
سعی کرد سکوت را بشکند:

-مثل این که منزل رو عوض کردید؟؟؟

پروشات از معذب بودن دست کشیده بود. اتفاقی که افتاده با ناراحتی و نشان دادن آن بر نمی گردد و درست نمی شود. پس ترجیح داد که راحت باشد. خیلی معمولی پاسخ داد:

-بله...مامان تو اون خونه راحت نبود...من و بابا که بیشتر ساعات روز رو بیرون بودیم اما مامان نه! تنها تو خونه بودن و با خاطرات مهشاد سر کردن...اذیتش می کرد.

خونه رو فروختیم و سمت غرب یه خونه دیگه خریدیم. درسته که خاطرات با ما هستند اما مکان ها هم در یادآوری خاطرات نقش مهمی دارند. سعی کردیم وسایل رو هم تا جایی که می توانستیم عوض کنیم.

صحبت های بعدی حول و حوش کار و اداره و کمی خانواده بود. اطلاعاتی که کم کم و از میان صحبت ها برای هر دو نمایان می شد. پروشات به طور ضمنی گفت که پدرش اکیداً ممنوع کرده که خبری از کیوان بگیرد.

و این موضوع باعث شده تا این مدت بی خبر باشد. هر دو در طی صحبت به این قضیه اذعان داشتند که عشق مهشاد و کیوان، از عشق های عمیق و پایدار بود. از عشاقی که اگر به هم می رسیدند می توانستند زبانزد همه گردند.

پروشات از کیهان خواست که اجازه دهد راه باقیمانده تا خانه را پیاده رود.....دلش نمی خواست که پدرش ببیند و احساس کند که حرفش برای دخترش اعتباری نداشته است. در مقابل اصرار کیهان جواب داد:

-پدرم که نمی دونه امروز و بر حسب اتفاق همدیگر رو دیدیم! یه وقت فکر می کنه من این همه مدت پنهانی با شما ارتباط داشتم....و این چیزی نیست که دوست داشته باشم بابام در مورد فکر کنه!

کیهان در برابر استدلال پروشات کوتاه آمد. دلش می خواست که از او شماره ای بگیرد....شاید ارتباطی تلفنی لازم بود....اما پا روی دلش نهاد و به خواست دل واقعی نهاد. برای این چنین ارتباطی زود بود.

پروشات از ماشین پیاده شد و تشکر و خداحافظی کرد و رفت.....کیهان احساس کرد تکه ای از قلبش جدا شد و وصل به موهای پر چین و شکن دختر که روی کمر مانتو پوشش بازی می کرد، سنجاق شد و رفت.....

من عشق را سروده ام

خلاء آن تکه را حس کرد... در بد دامی افتاده بود... باید با احسان حرف می زد... باید او کمکش می کرد تا بیشتر شناسدش... لعنت بر وسوسه های شیطان... او این دختر را می خواست.

پروشات پر از حس خوب از روزی که گذرانده بود به دست تقدیری فکر می کرد که بی تلاش کیهان را جلوی رویش ظاهر کرده بود. اتفاقی که در رویا هم محقق نمی دید...

گوشی با نام نیلو زنگ خورد و روشن شد. قدم ها را آهسته کرد و جواب داد:

-جانم... سلام خوبی!

-سلام گلم... کجایی؟؟؟ رسیدی خونه!

-نزدیکم... سر خیابون پیاده شدم.. یه وقت بابا نبینه! ناراحت میشه!

-آهان... خوب تعریف کن چطور بود؟؟ احسان که فقط به نیت تو دعوتش کرده بود! می گفت اگه با هم جفت بشن خیلی خوب میشه! از این که دید می شناسیش خوشحال شده اما... می ترسه!

-ترس... چرا؟؟ آخه احسان از چیزی هم می ترسه؟؟

-آره می ترسه... شما که رفتین گفت می ترسم جریان مهشاد مانعی باشه و این دو تا نتونن به هم برسند...

-اوووو تا کجا رفت با یه جلسه دیدن... اولاً که ممکنه اخلاقمون به هم نخوره که من می دونم صد در صد نمی خوره... گفته بودم بهت شب اولی چی می گفت! ثانیاً هنوز که نه من و نه اون دنبال آشنایی بیشتر نیستیم... فکر کنم همین بس باشه... بگو احسان به اونجاها که تو فکر کردی نمی رسه!

نیلوفر خندید:

-صدات رو شنید... قیافشو باید ببینی!

پروشات لبخندی زد! این دونفر در و تخته ای بودند که خدا برای هم جورشان کرده بود. صدای احسان را شنید:

-شهابی... اینقدر طاقچه بالا نذار... رفیقم خیلی خاطر خواه داره... من گفتم یه شهابی که بیشتر نداریم.. جورش کنم سرش بی کلاه نمونه! کیهانم بی خود می کنه شهابی مارو نخواد... بهتر از تو کجا می خواد پیدا کنه!

من عشق را سروده ام

پروشات لبخندش عمیقتر شد از حرفهای احسان که یکی به نعل می زد و یکی به میخ!:

-باشه داداش تو درست میگی! تلاشت رو کن! باشد که خدا پیروزی را نصیبت گرداند.....

صدای قهقهه ی نیلوفر و جوابهای احسان با هم قاطی شده و به گوش می رسید:

-نیلو من رسیدم خونه ... کار نداری؟؟ بازم دستت درد نکنه!

با خدا حافظی نیلوفر گوشی را درون کیفش سراند و کلیدش را بیرون کشید و وارد خانه شد. زهره و حمید مشغول تماشای تلویزیون بودند. هر چند از مستندی که پخش می شد معلوم بود که هیچ کدام توجه نمی کنند حتی اگر نگاهشان به صفحه دوخته شده باشد.

از بالای سرشان هر دو را به بوسه ای مهمان کرد و سلام گفت. هر دو با مهربانی و شوق پاسخ گفتند و با «چه خبر» مادر دریافت که از سکوت خسته اند و نیاز به یک نفر دارند تا این فضا را عوض کند.

با همان مانتو کنارشان نشست. شالش را کنارش روی کیفش گذاشت و شروع به صحبت کرد. از نیلوفر و دستپختش گفت؛ از دو سه نمونه غذایی که پخته بود.

از احسان و شوخی هایش ... طوری صحبت کرد که متوجه شوند غیر از خودش مهمان دیگری نیز بود..... باید کنجاوی می کردند تا بتواند بگوید.... بی مقدمه نمی توانست ... احساس بدی داشت... انگار از دستور پدر تخطی کرده باشد.

پدر در سکوت گوش می داد و سوال ها را مادر می پرسید:

-انگار جز تو کسی دیگه هم بوده! آشنا بود؟ دوست نیلوفر یا فامیلشون؟؟

سعی کرد خونسرد و بی تفاوت بیان کند که حساس نشوند! خصوصا از واکنش پدر هراس داشت:

-والا من نمی دونستم که قراره کسی دیگه هم باشه! ولی وقتی رسیدم دیدم یکی از دوستای احسان اونجاست..... حدس هم نمی زنی کی بود؟؟

مادرش با کنجاوی بیشتر و هیجان پرسید:

-کی بود؟؟؟ من می شناسمش؟؟

من عشق را سروده ام

کمی فکر کرد و گفت:

-بگو دیگه من که نتونستم حدس بزنم!

سعی کرد چشم از پدر بدزد که مستقیم نگاهش می کرد و شدیداً مایل بود بداند که فردِ موردِ نظر چه کسی بوده است!

با کمی مین مین گفت:

-نمی دونم شما بشناسید یا نه؟ خودمم تا احسان معرفی نکرد نشناختم «به خودش توپید: دروغگو» صولت اسمش بود. یعنی فامیلش صولت بود.

مادرش کمی متفکر به پدر نگاه کرد:

-می شناسی تو؟؟ من که یادم نمیاد!

اما پدر مثلِ خودش تیز و باهوش بود. گره ای به ابروانش انداخت و با لحنِ جدی پرسید:

-کدومشون؟؟؟ مگه این پسر آزاد شده؟؟

پروشات وحشت زده از عکس العمل پدر، سعی کرد با بی اهمیت دادنِ موضوع حساسیتِ پدر را کاهش دهد:

-اونو که نمی دونم!! این برادرش بود... اونم منو نشناخت اصلاً!

مادرش کمی گیج و گنگ نگاهش را از همسر به دختر و برعکس جا به جا می کرد. سعی داشت از میانِ حافظه اش کسی را پیدا کند که دو برادر باشند و یکی زندان و دیگری... دختر و همسرش بشناسند.

ناگهان دریافت موضوع صحبت چه کسی است:

-آهان.... برادرِ کیوان دوستِ مهشاد رو میگی!!!

حمید تذکر داد: زهره!!! دوباره گفتی دوستِ مهشاد؟؟؟ صدبار نگفتم اونو به دخترم نچسبونید!

پروشات کمی از برخورد پدر عصبی شد؛ لبخندی مصنوعی زد و گفت:

من عشق را سروده ام

-بابا جان با نگفتنِ ما تو اصلِ موضوعِ تغییری ایجاد میشه؟؟؟

درسته ما به کسی نگفتیم که مهشاد دوستش یه پسر بوده...اما خودمون که می دونیم!این تظاهر به ندونستن و کتمانِ حقیقت چیزی رو تغییر نمی ده!در ضمن درسته که اون پسر رو زندانی کردند،اما تنها مقصر اون نبوده...مهشاد اونو تحریک و تشویق به سرعتِ بالا کرده!

پدرش خشمگین با صورتی برافروخته بلند شد:

-پروش ....آخرین بارت باشه که این حرفها رو ازت می شنوم!

پروشات هم قد علم کرد و خیره به پدر ادامه داد:

-یکسال و نیم بیشتره که مهشاد رفته!داغش سنگین بود؛قبول دارم!اما این که دخترمون رو مبرا بدونیم و همه ی تقصیرا رو بندازیم گردنِ اون پسر بی انصافیه!

می دونی بابا این مهشاد بود که رفت جلو و از پسره خواست که دوست باشن و آشنا بشن!

می دونی این مهشاد بود که به من دروغ گفت و با کیوان رفت تولد...می دونی این مهشاد بود که پیشنهادِ سرعت و هیجان رو داد!

گناهِ کیوان چی بود؟؟تنها گناهِش این بود که بیش از حد عاشق بود.....که نمی تونست به مهشاد نه بگه!

حمید از خشم داشت خفه می شد. برای اولین بار سرِ دخترش فریاد کشید:

-خفه شو.....خفه شو....دهنت رو ببند!

دختر ساکت شد.چشمانِ خیره اش پر از اشک شد.اما از نگاه به پدر دست برنداشت.بدونِ پلک زدن خیره ی پدر ماند تا تمامِ وجودِ پدر را پشیمانی فرا گرفت.صدایش خش دار شد:

-فکر کردی اینایی که گفتی نمی دونم!فکر کردی مثلِ کبک سرم زیرِ برف بود و از دخترم خبر نداشتم....فکر کردی اون همه سفارشش رو به تو می کردم،بی دلیل بود....

نه.....منم می دونستم دلِ دخترکم گیره....می دونستم پسره پسرِ بدی نیست!میدونستم که نسبت به ما مذهبی ترن....خیلی چیزایی که شاید تو ندونی رو می دونستم!

من عشق را سروده ام

اما.....مگه مهشاد چند سالش بود که بخواد به ازدواج فکر کنه !گفتم یه ماجراجویی دخترونه اس....یه کنجکاوی که تا حالا تو محیطِ مختلط نبوده....چه می دونستم که میشه عزرائیلُ دخترم رو پرپر می کنه !

زهره و پروشات بی صدا اشک می ریختند...حمید خمیده نشست...ادامه داد:

-تو بیمارستان ....برادر پسره نگاهش به تو.....گاهی نفرت و گاهی توجه بود....اگه گفتم دورشون خط بکش ....اگه گفتم نمی خوام خبری ازشون بگیرم.....نمی خواستم که با اون پسر رودر رو بشی....

پروشات دستی به صورتِ خیسش کشید و واقعیت را به رخ پدر کشاند:

-سرنوشت دستِ من و شما نیست بابا!امروز با همه ی دوری و مراقبتِ ما جایی اون پسر رو دیدم که نه شما فکرش رو می کردی و نه من انتظارش رو داشتم !

پدر ملتمسانه گفت:

-اما دستِ خودتِ که دیگه نبینیش!

پروشا کنار پدر نشست و دستش را دورِ گردنِ پدر انداخت:

-اصلاً مهم نیست من دیگه نبینمش و یا هر روز بینمش بابا !مهم اینه که شما قبول کنی که اون پسر و خانواده اش هم تو این ماجرا ضربه خوردند.....من از حالا بهتون میگم که می خوام کیوان رو ببینم !

می خوام یادگاری از مهشاد بهش بدم !می خوام کمک کنم به زندگی برگرده !نه اونطور که برادرش می گفت ، سکوت کنه و منزوی بشه !من به خاطر آرامشِ مهشاد این کارا رو می کنم بابا !

بخش □□

کیهان تا خانه با خودش کلنجر رفت.جدالِ عقل و دل را به قضاوت نشست.دل یه کلام فقط از پسندیدن می گفت و اما عقل مستدل با دلایلِ محکمه پسند رد می کرد.اگر قاضیِ عادل می بود ،بی شک رای بر حقانیتِ عقل می داد.

من عشق را سروده ام

دل بی نوا.....بی پشتوانه تنها رها شده بود.تا رسیدن به مقصد ، دل محکوم شد و عقل پیروز!تنها امتیاز دل این بود که قول داده شد یک بار دیگر یار را ببیند ،آن هم فقط به خاطر کیوان!

بعد از ورود ، از مادر سراغ کیوان را گرفت و جواب شنید:

-تو اتاقش....مگه غیر از اونجا جایی دیگه هم می ره .....اگه به زور صداش نکنیم یادش می ره غذا هم بخوره!

مادر پر از درد بود.درد جوانی که ابتدای راه زندگی از پای افتاده بود.با گفتن «میرم ببینم چیکار می کنه» راه را بر درد و دل مادر بست.

از پشت در صدای آهنگ می آمد؛ترانه ی دروغه!از مازیار فلاحی ،بیشترین تکرار را داشت.

در زد و سریع در را باز کرد.اشک های کیوان صورتش را نمدار کرده بود.سعی کرد اشکها را نادیده بگیرد.با صدای شادی سلام کرد و وارد شد.برای بستن در اتاق کاملاً چرخید و پشتش را به کیوان کرد .

فقط برای این که فرصتی به برادر دهد تا نم را از چهره اش بگیرد.بدون خیره شدن به صورت کیوان شروع به صحبت کرد:

-چه خبرا؟؟؟من نبودم چیکار کردی؟؟

کیوان با لحن خسته ی این روزهایش گفت:

-هیچی.....چیکار باید می کردم روز جمعه؟؟؟

-نمی دونم ....گفتم شاید جایی رفته باشی...از بچه های قدیم ...خبر از کسی نداری؟؟دوستات ...چه میدونم ...یکی بود خیلی باهاتش می گشتی ....فردین ...فریدون...چی بود اسمش؟؟؟

تلخ خندی زد:

-نه داداش .....دلم نمی خواد کسی رو ببینم.....ازم پرسن چی شد؟با مهشاد چیکار کردی؟

کیهان با علم بر این که هر صحبتی با کیوان ختم به مهشاد می شود،شروع کرده بود؛پس ادامه داد تا به حرف اصلیش برسد:

من عشق را سروده ام

- یعنی چه ؟؟؟ تصادف بود دیگه! تصادف هم اسمش با خودش! یه اتفاقِ غیرِ عمدی رو میگویند تصادف مگه غیر از اینه! فرض کن زبونم لال تو برات اتفاقی می افتاد.....مهشاد باید می گفت من مقصرم!

نه داداش من فکرت اشتباست! خانواده ی اون مرحوم هم این طور فکر نمی کنند.

- تو از کجا می دونی؟ آگه منو مقصر نمی دونستند که خودشون رو گم و گور نمی کردند که نتونم یه ردی ازشون پیدا کنم! از من فرصت عذرخواهی رو نمی گرفتند!

- عذرخواهی که دردی رو دوا نمی کنه! اما.....

سعی کرد با تعلیق ایجاد کردن کیوان را کنجاو کند. وقتی واکنشی ندید، اجباراً خودش توضیح داد:

- چقدر تحویل .....سیم تحویل نبره داداش!....دارم باهات حرف می زنم .....

- حرفهای تکراری ....گوشم از این حرفها پره جون کیهان....از صبح یا مامان یا بابا و حالا هم تو.....

- دِه نه دِه... نداشتی بگم! حقته اینجور زدی تو ذوقم منم خبرم رو نگم!....

نور اندکی در چشم کیوان درخشید. همان برای کیهان کافی بود تا با هیجان صحبتش را ادامه دهد:

- می دونی امروز خونه ی دوستم دعوت بودم .....بگو خوب!!!

کیوان با بی حالی «خب» را زمزمه کرد!

- دوستم و خانمش یکی دیگه هم دعوت کرده بودند.....حالا حدس بزن اون کی بود؟

صورت بی احساس کیوان نشان می داد که حدس هم نمی زند و علاقه ای به این کار ندارد:

- پوووف بابا ....خب یه کم به حرفم توجه نشون بده ...این همه دارم با ذوق تعریف می کنم!

تمسخر آمیز لبخندی زد و گفت: بیا ....توجه....دیگه چی؟ خب مثل .....بگو کی بود؟

کیهان شاکی ابرویی انداخت بالا: دستت درد نکنه دیگه! بگو مثل آدم.....یه کم خجالت نکشی ها؟؟؟



من عشق را سروده ام

کیوان کلافه دستی به صورتش کشید و نفسش را عمیق و بی صدا بیرون داد:

-ببخشید... بگو کیو اونجا دیدی که فکر می کنی برام جالبه!

کیهان با تظاهر با برخاستن و از اتاق رفتن نزدیک در شد و همان جا ایستاد و گفت:

-نمی دونم برات جالبه یا نه؟ ولی... اونمی که اونجا دیدم.....خواهر مهشاد بود!!!

در را باز کرد اما هنوز خارج نشده بود که کیوان دستش را کشید و در را بست. با حیرت بسیار در چشمانش خیره شد و با صدایی لرزان پرسید:

-راست میگی؟؟؟ قسم بخور که راست میگی!!! اداری اذیت می کنی؟؟؟ می خوام شوک بدی؟؟؟ از این حال بیام بیرون!..... به خدا کیهان دروغ باشه نمی بخشمت ها!!

کیهان دست انداخت و بازوهایش را گرفت و گفت:

-هی... هی... پسر... چته تو؟؟ آخه چرا من باید بهت دروغ بگم!

با خود کشاند و به طرف تخت برد و روی آن نشاندش! کیوان آب کنار پاتختی را برداشت و با اصرار جرعه ای به او نوشاند!

-منم دیدمش خیلی تعجب کردم..... فکر نمی کردم منو بشناسه، اما شناخت! خیلی هم به تو سلام رسوند و حالت رو پرسید!

کیوان با علاقه چشم به دهان برادر دوخته بود که باز یک لحظه کیهان شک کرد «نکنه بخواد خواهره رو جایگزین مهشاد کنه!»

سعی کرد افکار منفی را از خودش دور کند، پس به حرفش ادامه داد:

-انگار که دوست صمیمی خانم احسان «دوستم» میشه! چون وقتی با من آشنایی داد و از تو پرسید، خانم احسان هم تو رو می شناخت..... خلاصه این که معروف بودی و نمی دونستیم!

کیهان حالی را در برادر می دید که این مدت، اصلاً ندیده بود..... شوقی ملموس و هیجانی نفس گیر.... طوری به دهان کیهان خیره بود که گویی می خواست کلمات بیرون آمده را ببلعد.....

من عشق را سروده ام

کیهان سکوت کرد تا شاید علت این همه توجه و علاقه را درک کند. شاید زمزمه ی منفی تو ذهنش خاموش شود. کیوان وقتی سکوتش را دید، به حرف آمد:

-نگفت چرا خونه رو عوض کردن.....نگفت چرا دیه نگرفتن؟؟؟

-خونه رو که گفت به خاطر مادرش که خیلی اذیت بود، عوض کردند.....ولی دیه رو دیگه نپرسیدم.....زشت بود بگم چرا پول نخواستید؟!!

-آره خب زشت بود.....«با نگاهی و لحنی ملتسمانه»میشه.....میشه شماره اش رو بگیری باهش حرف بزنی!

کیهان داغ شدن خون تو رگهایش را احساس کرد.

-من....شماره ای ندارم.

با لحن محکم و کمی عصبانی گفت. کیوان اما دست بردار نبود:

-زنگ بزنی به دوستت....از اون شماره بگیر....مگه نمیگی دوست صمیمی خانمش! حتما شماره داره دیگه!

کیهان به یاد آورد که احسان با گوشیش با پروشات تماس گرفته بود. سری تکان داد و جدی گفت:

-یه کاره...زنگ بزنی بگم شماره ی این دختری که ظهر خونتون دیدم بده!.....نمیگن چه بی جنبه ای تو، که با یه دیدن زود پسر خاله شدی و شماره می خواهی!

کیوان نا امیدانه سر پایین انداخت.....با حرف برادرش موافق بود.....اما دلش.....دلش می خواست با کسی که همدم عشقش بوده صحبت کند. دلش خاطره بازی می خواست که او از مهشاد بگوید و از مهشاد بشنود.....کسی که درد نبود مهشاد را با گوشت و خونس احساس کرده باشد. یک همدرد.....

به درون لاکش برگشت. چهره اش علاوه بر ناامیدی بی حسی را نشان می داد. کیهان کلافه شد. هم دلش می خواست برادرش را شاد کند و انگیزه ای برای حرکت دهد و هم.....از نزدیک شدن کیوان به پری اش واهمه داشت.....تصمیم بین عشق عمیق برادری و احساس نوپا با آینده ای نا معلوم کمی سخت بود.....

من عشق را سروده ام

سعی کرد فقط به کیوان فکر کند. آنقدر که حاضر به گذشتن از پری اش شود. این فکر باعث می شد دردی را در قلبش حس کند ولی توجه نکند.... فعلا کیوان و حالش بر همه چیز و همه کس ارجح بود.

–حالا تو خودت رو ناراحت نکن! فردا که احسان رو دیدم سعی می کنم حرف رو بکشونم و یه طور شماره رو بگیرم!

نوری در چشم کیوان درخشید. فقط با تکان سر موافقت خودش را اعلام کرد. کیهان با بلند شدن و گفتن «برم عوض کنم پیام! تو هم بیا یه چای با هم بخوریم» قصد خروج از اتاق را داشت که صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

گوشی را از جیب در آورد و نگاهی کرد شماره به اسم نبود و نمی شناخت. رو به کیوان گفت:

–ناشناسه .... حتما اشتباه گرفته ....

کیوان دراز کشید روی تخت و گفت: جواب بده ... اشتباه بود میگی اشتباه که دوباره زنگ نزنه و دقت کنه شماره رو درست بگیره!

کیهان موافقتش را با وصل کردن تماس نشان داد. الوی که گفت و صدایی که شنید چنان باعث تغییر چهره و گشاد شدن چشمها شد که کیوان متوجه عادی نبودن تماس شد و از حالت دراز کش بلند شد و نشست و چشم به دهان کیهان دوخت!

بخش □□

امروز زودتر از همیشه از اداره بیرون آمد و به طرف ماشینش رفت. هر بار که سوار می شد در دل از پدر تشکر می کرد که او را از زحمت سوار شدن تاکسی و شلوغی اتوبوس رها نیده است. هرچند با این حرف که بهتره از تردد ماشین ها تک سرنشین خود داری شود موافق بود اما به نظرش این قانون باید برای خانم ها استثنا قائل می شد.

خودش از نگاه جنسیتی اش به این مسئله خنده اش می گرفت؛ ولی از نظرش بر نمی گشت!

از دیشب به پدر و مادر اطلاع داده بود که امروز با کیوان قرار دارد و او را می بیند. پدر با سکوت و ابروهای در هم گره خورده نارضایتی اش را اعلام کرده بود اما پروشات مصمم به انجام این کار بود.

در مقابل سکوت پدر فقط گفت:

من عشق را سروده ام

-بهتون گفته بودم باید این پسر رو ببینم و اگه لازمه کمکش کنم!

مادر به جای پدر جوابگو شده بود:

-برو مادر....خدارو خوش نمیاد یه جوون اولِ زندگیش نا امید و افسرده بشه! اگه کمکی از دستت برمیاد دریغ نکن

!این هم یه نمونه خیراتِ که به روحِ بچم برسه!

حالا پروشات به طرفِ پارکِ لاله که به محلِ کارش هم نزدیک بود، می رفت. یاد آوریِ تماسش با کیهان و تعجب و مات ماندنش، لبخندی به لبش آورد.

همان شب با اتمامِ حجتی که با پدرش کرده بود، در برابرشان شماره ی کیهان را از احسان گرفته بود و زنگ زده بود.

واکنشِ کیهان از شنیدنِ صدایش و شور و هیجانی که از خود نشان داد؛ حسِ خوبی می داد. با این که قصدش دیدنِ کیوان و دادنِ امانتیِ مهشاد به او بود، گوشه ای از ذهنش آرزو می کرد کیهان برادرش را تنها نگذارد.

لحظه ای از این فکر شرمنده می شد و لحظه ی دیگر خود را قانع می کرد که به کمکش برایِ برخورد با کیوان نیاز دارد.

از این که پدر این چنین رویِ کیهان و نگاهش حساس شده بود که نمی خواست هیچ دیداری صورت بگیرد ناراحت بود. ماشین را پارک کرد و به داخلِ پارک رفت. فراموش کرده بود شماره ی کیوان را بگیرد.

شماره ی کیهان را لمس کرد...با یک تیر دو نشان می زد. اگر کیهان هم حضور داشت می فهمید و اگر نه که فقط شماره ی کیوان را می گرفت.

با وصل شدنِ تماس سعی کرد لرزش را از صدایش دور کند و متین و محکم صحبت کند. خودش نمی دانست با تمام محکم بودن صدایش نازی دارد که انگار به قصدِ دلبری صحبت می کند.

نمی دانست که نازِ صدایش چطور با تارهای نازکِ قلبِ کیهان چنگ نوازی می کند. با سلامش کیهان اجازه ی سؤال کردن نداد:

-سلام....شما کجایید؟؟ ما ضلعِ غربی نزدیک بازارچه هستیم.

من عشق را سروده ام

خیالش راحت شد که کیهان هم حضور دارد. با گفتن «باشه اومدم» راهش را به سمت غرب پارک کج کرد. از دور دو برادر را دید. قلبش به تپش افتاد و نفسش تند شد.

گام هایش را آهسته تر کرد شاید کمی از التهاب و هیجانش کم شود. ناباورانه متوجه شد که فقط از دور دیدن کیهان این حجم هیجان را برایش در پی داشت.

این حس آخرین چیزی بود که می خواست. از این که پدرش حس کند سر عناد و لجبازی دارد متنفر بود. همیشه طوری رفتار کرده بود که خواسته هایش در راستای خواست ها و عقاید خانواده اش باشد.

تاکنون اختلافی از این دست بین او و پدرش پیش نیامده بود.... پیش نیامده بود که پدرش از دیدار با پسری منعش کند. در دانشگاه و محل کار با حفظ حدودش تقریباً با پسرهای زیادی ارتباط داشت.... یا برای تحقیق و یا پروژه ی مشترک.... و حالا با همکاریانش در مأموریت های کاری....

البته هیچ کدام حسی که از حضور کیهان را در قلبش داشت را در او به وجود نیاورده بودند.

نزدیک شد از تغییراتی که در چهره و اندام کیوان دید، دلش گرفت.... به شدت لاغر و تکیده شده بود.... چشمهایش بی فروغ.... به تعبیری افسردگی از سر رویش چکه می کرد.

دم عمیقی گرفت و با صلابت جلو آمد. دستش را ابتدا به طرف کیوان دراز کرد و لبخند محبت آمیزی چاشنی سلامش کرد:

-خوبی کیوان جان!

کیوان نیز رنگی از مهر به چهره اش پاشید و تبسم شیرینی مهمانش نمود!

-آبجی.....

به طرف کیهان چرخید و دستش را جلوییش نگه داشت برای مصافحه! کیوان با تعجب به کیهان که بی مکث دست دختر را فشرده نگاه کرد.... کیهان چشم دزدید تا چشم در چشم برادر نشود.

هم خودش و هم کیوان می دانستند در قاموس کیهان دست دادن و لمس نامحرم سخت نکوهش شده بود.... اما برای کیهان، پری اش فرق داشت.

لفظ آبجی کمی دل کیهان را آرام ساخته بود. باید بیشتر مطمئن می شد. دلش پرپر می زد.

من عشق را سروده ام

دخترک با آن مقنعه و مانتو شلوار رسمی ، کم از با شال افتاده و یا بی شال و موهای افشان دل نمی برد.

اصلاً دلبری با حرکاتش ، حتی با چرخش چشمانش و لبخند لبانش عجین بود..... پری اش ذاتاً دلبر بود. از این لفظ پری که در دلش خطابش می کرد، خود شوری مضاعف در قلبش برپا می ساخت....

چه می شد اگر همیشه این گونه لباس می پوشید ..... مقنعه دوست نداشت .... مهم نبود آگه روسریش را گرد صورتش قاب می گرفت ، با هر اسمی که رویش بود....

صورت بی آرایش پروشات بچگانه تر به نظر می آمد. اصلاً با آن قد و قامت و اندام ظریفش، کنار این دو که هم بلند قامت بودند و هم چهار شانه ، انگار دختر بچه ای بود که با بزرگتر از خودش به پارک آمده بود.

کیهان لمس دستانش را به یاد می آورد؛ دستانش ظریف تر و کوچکتر از حد معمول بود.

با صدای پروشات از افکارش خارج شد و حواسش را به صحبت دو همراهش جمع کرد. دخترک پیشنهاد داد که روی صندلی های یک آلاچیق که میز دارد ، بنشینند.

تا نشستن روی صندلی ها ، سکوت همراهیشان می کرد. کیهان نشست و پرسید که چه می خورند. از آلاچیق بوفه پیدا بود و راهی هم نبود. کیوان تعارف کرد:

-داداش شما بشین من می رم می گیرم !

کیهان با دستی که بر شانه اش گذاشت مانع بلند شدنش شد و گفت:

-پروشات خانم چی میل می کنید؟؟؟

دختر از تلفظ اسمش توسط کیهان اندکی قرمز شد. کیوان برای فرصت دادن به دختر زودتر جواب داد:

-من بستنی می خورم ....

پروشات هم نیم نگاهی به کیهان گفت:

-منم همینطور ... آگه زحمت نیست!

من عشق را سروده ام

کیهان «خواهش می کنمی» جویده ادا کرد و به طرف بوفه رفت. خیلی سخت بود که تنهایشان گذارد اما..... او باید دلش را یک دله می کرد..... حتی اگر پروشات به کیوان دل دهد؛ قبول می کرد فقط برادرش از این بی حسی و افسردگی رها می گشت.....

ضمن این که هنوز با پوشش و راحت بودن دخترک هم کنار نیامده بود. سینی حاوی بستنی ها را در دست داشت و به آلاچیق نزدیک می شد، که دید پروشات از درون کیفش جعبه ای در آورد و روی میز به طرف کیوان سراند..... قدم تند کرد..... «یعنی برای کیوان هدیه خریده ..... مگه میشه؟؟ به چه مناسبت؟؟؟» سینی را روی میز گذاشت و با لحن عذرخواهانه ای گفت:

-مزه هاش رو به سلیقه ی خودم انتخاب کردم اگه دوست ندارین که ببرم عوض کنم!

پروشات سری به علامت مهم نبودن تکان داد: خیلی هم خوبه دست شما درد نکنه!

کیوان که در عوالم خودش سیر می کرد و نشنیده گرفت..... خیره ی جعبه بود و هنوز بازش نکرده بود. کیهان برای فرو نشانندن کنجکاویش و برای با خبر شدن از صحبت هایی که در نبودش زده شده بود، پرسید:

-این جعبه چیه؟؟؟ کادو گرفتی کیوان؟؟

کیوان سر را بالا آورد و چشمان لبریز از اشکش را به نمایش گذاشت. پروشات ناراحت نوچی کرد:

-ا... کیوان جان.... قرار نبود بی تابی کنی! هنوز بازش هم نکردی ببینیش!

کیوان با صدایی از بغض گرفته گفت:

-اون روز که با هم تو ماشین بودیم..... شوخی کردم و بهش گفتم: «دو روز دیگه تولدمه! چی برام خریدی؟؟؟» چشم درشت کرد و زبون درازی کرد که «از کی تا حالا دخترا کادو می خرن برای پسرا؟؟؟ دخترا فقط کادو می گیرن! از حالا بگم که منتظر نباشی! می تونی برام کادو بخری....»

«به چه مناسبت؟؟؟ من به دنیا اومدم چرا برای تو بخرم؟؟؟»

میدونین چی جواب داد؟؟؟

من عشق را سروده ام  
پروشات اشکش از گوشه ی چشمش پایین چکید و با زحمت گفت:

-چی جواب داد؟؟؟

کیهان نچی از حرص گفت و پایش را عصبی تکان می داد.

کیوان لبخندی زد و با سری افتاده گفت:

-با اعتماد به نفس گفت: «باید برای من کادو بخری؛ چون روزی که به دنیا اومدی ستاره ات با ستاره ی من جفت شد.... چون اگه من نبودم تو عشق نداشتی و نمی فهمیدی عشق یعنی چه ؟؟؟ در بیخبری می موندی!»

اینقدر شیرین و در عین حال جدی می گفت که انگار مستدل ترین دلایل رو داره میگه! من رو قانع کرد که انتظاری نداشته باشم و برای اون کادو بگیرم!

پروشات دست روی جعبه گذاشت و بیشتر به طرف کیوان هلش داد:

-من مطمئنم که این کادوی تولدته! تاریخ تحویلش درست فردای تصادف بود. من تا فرصت کردم که وسایلم رو جمع کنم و این فاکتورش رو پیدا کنم، زمان برد.... نگاهش داشتم تا به دستت برسونم!

کیهان سعی کرد با لحن شادی فضا را تلطیف کند:

-واو.... خب بازش کن ببینم چیه؟؟ دلم آب شد....

کیوان با دستانی که به وضوح لرزش داشت، دست بند را از جعبه در آورد.... با دل انگشت روی دو حرف «کی و ام» را لمس کرد.... طوری گرفت که حرف «کی» زیر دو انگشت قرار گرفت و قسمت حرف «ام» را به طرف لب برد و روی لبانش قرار داد.

پروشات و کیهان هر دو تحت تاثیر قرار گرفتند. کیهان ظرف بستنی که کمی آب شده بود را جلوی پروشات و کیوان گذاشت و با گفتن «بخورید آب شد». شروع به خوردن کرد.

در طی مدت زمانی که با هم بودند، پروشات از کیوان قول گرفت که به فکر و درس و کارش باشد.... کیوان هم ضمنی قول گرفت که هر گاه دلش تنگ شد اجازه داشته باشد با پروشات صحبت کند.



بخش □□

یک ماه از آخرین دیدارش با دختری که ذهنش را به خود مشغول کرده بود می گذشت. گاهی متوجه می مکالمه می کیوان با دخترک می شد..... به نظرش دخترک مهره می مار داشت .....

در طی یک ماه کیوان خیلی تغییر کرده بود..... بی حرف به دنبال کارهای دانشگاهش رفت و قول هایی گرفت..... بیشتر در جمع خانواده ظاهر می شد و دیگر برای غذا خوردن احتیاج به اصرار اطرافیان نداشت.

دعوت احسان برای شام دورهمی با دوستان در پارک، اتفاقی بود که حس می کرد منتظرش است. امیدوارانه فکر می کرد که حتماً پری اش هم حضور دارد. در این مدت از میزان صمیمیت نیلوفر و پری مطلع شده بود.

از دور که جمع دوستان را دید تا به کنارشان برسد و با همه احوالپرسی کند، مدام چشمهایش دنبال دخترک چرخید و نیافت..... به خود امید داد که «هنوز دیر نشده و پیداش میشه»....

وقتی بساط شام پهن شد دیگر نتوانست سؤال نکند. آرام از احسان پرسید:

-خانم، خانم شهاب رو دعوت نکرده؟؟؟

احسان خندان و با شیطنت ابرویی بالا و پایین کرد:

-نه.... منتظرش بودی؟؟؟ خبریه؟؟؟

سریع چهره اش را خالی از هر حسی کرد و بی تفاوت گفت:

-نه... چه خبری؟؟؟ منتظری داستان سازی..... دیدم همیشه با هم از اون جهت پرسیدم!

نیلوفر بی خبر از صحبت های این دو نفر به خانمی که کنارش بود گفت:

-این دختره اگه دست از این مأموریت هاش برداره خوبه! هی بهش گفتم امشب رو نرو بذار فردا.....

گوش های کیهان ناخودآگاه به صحبت های نیلوفر جلب شد..... از ضربان بالا رفته ی قلبش حاضر بود قسم بخورد که منظورش از دختره پری اش است!

من عشق را سروده ام  
احسان هم دل به دلش داد و با صدایی بلند پرسید:

-این دفعه کجا رفته این شهابیِ مارکو پولو!!!

نیلوفر با اخم و ناراحتی جواب داد:

-فکر کنم کرمانشاه! این پسره ی سریش هم باهاش می رفت کلاً حالش گرفته بود.

کیهان احساس کرد که راهِ نفسش بسته شده .....مأموریت ... آن هم با همکار مرد.....همکاری که نظر هم دارد.....خدایا....

احساس می کرد که لازم است سرش را به جایی بکوبد.....مشتش را روی پایش گره کرده بود و فشار می داد.....احساس دستی رویِ مشتِ بسته اش نگاهش را بالا کشاند و متوجهِ احسان شد....

-چیه مرد.....نرفته که تفریح ...رفته برایِ کار.....

از این که احسان دستش را خوانده بود و پی به افکارش برده بود ، شرمگین شد.از این که هیچ تصمیمی برایِ آینده نداشت و رابطه ای هم نبود و او اینگونه عصبی شده بود ،مبهوت بود.....

تکلیفش با خودش مشخص نبود...هم دلش می خواستش و هم.....نمی توانست کنار بیاید.....همیشه گفته بود ، دوست دارد که زنش در منزل باشد و کارِ بیرون را به عهده ی او گذارد....

از این که زنش در محیطی اداری کار کند خوشش نمی آمد.....به نظرش بهترین شغل برایِ یک زن ....معلمی است.

زن.....زنش.....پووفی بی صدا کرد ....مگر دخترک قبول کرده بود که زنش شود.....یا خودِ او .....مگر انتخابش مسجل شده بود که شرایط وضع می کرد.....سعی کرد

حرفهایِ احسان را نشنیده بگیرد.....اما تا آخرِ شب ،شبش خراب شد.....دیگر از جمع دوستان و شوخی هایشان لذت نبرد.....خلاءِ دخترک مثلِ یک شکافِ عمیق بین دو تا کوه بود...هر لحظه حسِ سقوط در این شکاف را داشت....

همان جا قولِ دورهمیِ بعدی را گرفتند . صبحانه و ناهار پارکِ چیتگر.....

من عشق را سروده ام  
بهانه هایی آورد تا قول ندهد....اما احسان با زیرکی زیر گوشش گفت:

-تو بیا من قول میدم ، اونی هم که چشمت دنبالشه بیاد....

-برو بابا ....دنبال کی؟؟؟من باید برنامه ام ببینم چگونه؟؟شاید با کیوان خواستیم جایی بریم!

احسان اما دست برداشت و صدایش را به گوش دیگران رساند:

-بچه ها!!!!این کیهان می خواد بیچونه!بهانه ی برادرش رو میاره!منم گفتم برادرش رو هم با خودش بیاره.....اشکال که نداره ....

جمع که متشکل از چند زوج و چند دختر و پسر جوان و مجرد بود ، همه باهم جواب دادند و از میان حرفهایشان کیهان فهمید که از وجود کیوان استقبال کردند.

با کیوان از قول و قرار گفت و در کمال تعجبش کیوان نیز استقبال کرد.....همه دست به دست داده بودند تا کیهان در این جمعی که زیاد هم باب میلش نبودند دوباره حضور یابد.

هفته را نمی دانست چطور گذراند.....انگار روزها پی هم می دویدند تا به جمعه برسند....روزها هم مثل دلش برای رسیدن جمعه بی قرار بودند.

صبح زود بیدار شد و با دوش صبحگاهی رخوت و خواب آلودگی را از خود دورساخت.کیوان را بیدار نمود و وادار به عجله کرد....پیام احسان نشان می داد که به سوی پارک حرکت کردند.

فاصله تا پارک برای آنها بیشتر بود.پس باید کمی می جنبیدند تا دیگران معطل این دو نمی شدند....خصوصاً که قرار برای صبحانه هم بود.

دل بی قرارش با پوشش فکر دیگران بودن کیوان را وادار به تعجیل می کرد.کیوان بی صدا و واکنش آماده شد.وقتی در مسیر می رفتند سؤال کیوان کمی بهمش ریخت:

-میگم.....پروشات هم میاد؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و با اخمی که بی اختیار مهمان صورتش شد جواب داد:

-چه زود پسر خاله شدی؟؟دم در بده بیا تو!پروشات.....یه خانمی اولش و یا آخرش بچسبون!پروشات...

من عشق را سروده ام

کیوان خندید....

-صنمش با تو چیه که شاکی شدی داداش؟؟؟ با دار و دسته ی کورها طرف نیستی ها! ما هم یه چیزایی حالیمونه!

-مثلاً چی حالیده که من خبر ندارم!

-مثلاً این که دلت برای این آبجی ما رفته و به رو نمیاری! بله داداش ما خودمون ختم این کاراییم!!!

کیهان نمی خواست و ا بدهد.....هنوز خودش تکلیفش را نمی دانست....زود بود که با بوق و کرنا خواستنش را فریاد کند:

-چی میگی برا خودت....اسم دختر مردم رو الکی نیار....تو که می دونی من چطور فکر می کنم و چی می

خوام.....کجای این دختر به من می خوره که این حرف رو می زنی؟؟؟

کیوان شانه ای بالا انداخت و سرش را به طرف شیشه چرخاند و آرام جواب داد:

-نمی دونم تو چطور فکر می کنی و اون چطوره! فقط اینو می دونم که دل آدم کار به این چیزا نداره!!!وقتی میره پی یکی نه اختلاف طبقاتی حالیشه و نه اختلاف دین و مذهب...شما هم که اختلاف آنچنانی ندارید....یه پوشش که یه جاهایی تو کوتاه میایی و یه جاهایی هم اون...اما....فقط می خوام بگم....حیفه از دستش بدی!

کیهان حرفی که ذهنش را درگیر کرده بود را بی توجه به حرفهای چند دقیقه پیشش و غیر ارادی پرسید:

-تو....علاقه ای بهش نداری!.....یه جایگزین....

کیوان با شدت برگشت طرفش و عصیانگر گفت:

-بار آخرت بود این حرفو زدی!بزرگتری درست....اما حق نداری اینجور بهم توهین کنی!خواهر مهشاد خواهرمه

....می فهمی....درست مثل کتابون....شاید یه کم عزیزتر....اما خواهره....می فهمی!

کیهان در دلش قندها آب شد و لبخند محوی روی لبش شکوفه زد....سرش را کمی به طرف شیشه چرخاند تا برادر این حال خوشش را نبیند:

من عشق را سروده ام

-باشه! چرا داغ می کنی یهو!!! فقط دیدم باهش خیلی صمیمی هستی ..... خب خوبه که تو مثلِ یه خواهر می بینیش  
..... فکر کنم برایِ همینه که با تو اینقدر راحت برخورد می کنه!

سر تکان دادنِ کیوان را دید و بحث را ادامه نداد. تا رسیدن به محلِ قرار آهنگ گوش کردند و مکالمه ی معمولی داشتند. کیهان باری از رویِ دوشش برداشته شد..... انرژیِ در خودش احساس می کرد و لبخندِ رویِ لبانش پاک نمی شد.....

نزدیکترین جایِ پارک به محلِ قرار را اشغال کرد و با وسایلی که با خود آورده بودند به سوی دوستان رفتند. تعداد از دورِ همی هفته ی پیش بیشتر بود. متأسفانه تعدادِ پسرانِ مجرد هم بیشتر از دختران بود.

زوج ها که مشخص بودند. همه را می شناخت اما با بعضی کمتر برخورد داشت و با بعضی بیشتر..... همه را به کیوان معرفی کرد و نشستند. باز جایِ خالیِ پری مشخص بود.

کمتر از ده دقیقه بعد پری آمد..... تونیکِ نخِ کوتاهِ صورتی و شلوار جذبِ کشی و روسریِ بزرگِ قرمز و آرایشِ ملیح و عینکی که رویِ موهایش جا خوش کرده بود ..... دلِ کیهان را به لرزه در آورد.

گیسوی بافته اش از زیرِ روسریِ بزرگ سرک کشیده بود و جلوه گری می کرد. از سمتی که آمد شروع کرد سلام کردن و با همه دست دادن..... وای که بر کیهان چه گذشت که همه ی آن پسران دستِ کوچکِ پری اش را فشردند. آنقدر دندان بر دندان سایید که نفهمید چطور دست داد و رد شد. کیوان دستش را کشید و همراهِ خود نشاند و زیرِ لب گفت:

-زیاد به این جنبه اش فکر نکن که داغونت می کنه!

جوابی نداد اما احساس می کرد گوش هایش آتش گرفته اند. صدایِ نازک و نازدارش را می شنید که جوابِ احوالپرسی و شوخیِ بچه ها را می داد.

دخترها با کمکِ هم و همیاریِ پسرها بساطِ صبحانه را به راه کردند. تعداد زیاد بود و همه با هم حرف می زدند و شلوغ می کردند. پروشات مسؤلِ جای ریختن شده بود. برایش وسط جا باز کردند تا به همه دسترسی داشته باشد. رو به رویِ کیهان نشسته بود. چشمانِ کیهان با دستانش می چرخید..... وقتی گیرنده ی لیوان پسر بود نگاهش رویِ صورت هردو میخکوب می شد. دلش نمی خواست به رویِ کسی لبخند زند..... اما امروز هیچ چیز بابِ میلش پیش نرفته بود.....

من عشق را سروده ام

تونیکِ کوتاهش و شلوارِ جذبش که پاهای کشیده اش را نمایش می داد.... دست دادنش با این همه پسر.... حال لبخند زدن و نوشِ جانی که به همه می گفت!

ناخواسته ابروهایش گره خورد و اخم رویِ چهره اش خودنمایی کرد. با بی اشتیایی دو لقمه خورد و لیوانِ چای را برداشت و کنارِ درختی ایستاد و از دور نظاره گرِ رفتارها شد.

بی اغراق و تعصب که نگاه می کرد می دید که فقط در صورتِ لزوم با پسرها هم کلام می شود و با همه رفتارِ یکسانی دارد. صمیمیتِ توأم با سنگینی! شاید تنها کسی که بیشتر موردِ توجهش واقع می شد، کیوان بود.

اندکی آرام گرفت..... با صدایِ احسان کنارِ گوشش تکانی خورد:

- تو کجا بودی؟؟ یهو ظاهر شدی!!!

احسان دست رویِ شانه اش گذاشت و با جدیت گفت:

- اگر قراره بهش فکر کنی، همینجور که هست بپذیرش!

سعی کرد خود را به راهی بزند که متوجه نیست درباره ی چه کسی صحبت می کند:

- چی میگی تو؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

- من حالم خوبه! اونی که خوب نیست تویی! فکر نکن خودت رو زدی به کوچه ی علی چپ، ما هم حالیمون نیست! ببین کیهان! روزی که دعوت کردم خونمون و پروشات هم اومد، قصدِ من و نیلو وصل کردنِ شما بود.... هم تو برامون عزیززی و هم پروشات.... هر دو اینقدر خوب هستید که حیف بود گیرِ یه آدمِ نا اهل بیوفتید....

اما.... الان با این رفتاری که دارم ازت می بینم، حس می کنم اشتباه کردم و شما به دردِ هم نمی خورید.... پس آگه نمی تونی رفتارش رو بپذیری، فکرش رو هم نکن!

وحشت سرتا پایش را فرا گرفت.... منظورِ احسان از این حرفها چه بود؟؟؟ نکند پری اش را به طرفِ کسی دیگر سوق دهند! سعی کرد واهمه اش در لحن و صدایش بروز نکند:

- من چیکار کردم که اینطور میگی!!؟ ما که هنوز با هم حرفی نزدیم!! این داستانا چیه می سازی؟؟؟

من عشق را سروده ام

- برو خودت رو رنگ کن! از وقتی اومده ثانیه به ثانیه، اخمات بیشتر تو هم میره! چند تا از بچه ها متوجه شدن! امید می پرسید کیهان با کی مشکل داره تو جمع؟؟؟ این قیافه ی در هم برای چیه؟؟؟ برای این که دست داد با همه! یا برای شوخی و خنده اش.....

فکر نمی کردم تا این حد بسته فکر کنی!

- بسته چیه؟؟؟؟ هرکس یه سری عقاید داره برای خودش! قرار نیست همه مثل هم فکر کنند که! اوکی تو درست میگی..... این رفتار تو کت من نمیره! خوب شد!!!

چنان با حرص جواب داد که احسان خنده اش گرفت و با بی خیالی دستی به کتفش زد و گفت:

- اوکی پس کنسلش می کنیم.... تو هم خودت رو اذیت نکن! بذار بهت خوش بگذره..... به بقیه هم زهر نکن! به هم نمی خورید دیگه..... حرفی نیست!

از کنارش رفت و رو به بقیه بلند گفت:

- وسطیاش بیان می خوایم یار کشی کنیم!

چند نفری اعتراض کردند که «تازه صبونه خوردیم بذار از گلومون پایین بره بعد» اما اکثریت از جا بلند شدند و دور احسان را گرفتند.

دو سه نفر از خانمها که شامل نیلوفر و پروشات بودند، وسایل را جمع آوری کردند و مرتب چیدند....

متوجه شد که پروشات به طرف کیوان رفت و با اصرار به بازی مجبورش نمود. کیهان دور ماند و به حرف های احسان فکر کرد. این که بی تلاش و صحبت پا پس بکشد، راضیش نمی کرد..... تا کنون دختری این چنین فکرش را مشغول نکرده بود..... نمی توانست روی احساسش نام عشق گذارد اما..... تمایل شدید..... بله همین بود..... میل بسیاری به دیدن و هم صحبتی را داشت.

این دختر با همه ی دخترانی که تا حالا دیده بود فرق داشت. در دانشگاه و حالا هم محل کار دخترانی بودند که به سلیقه اش نزدیک و از لحاظ قیافه هم مقبول.... اما کششی برای آشنایی و مصاحبت در خود احساس نمی کرد....

من عشق را سروده ام

این دختر با تمام تفاوت هایش و اختلاف عقایدش ..... آن چنان برایش جذاب بود که بدون آن که قدمی برداشته باشد و یا صحبتی کرده باشد، نسبت به او احساس مالکیت می کرد..... حس تملکی که باعث شده بود، با دیدن رفتارش با دیگران، نتواند صبحانه بخورد و یا در بازی دسته جمعی شرکت کند.

در میان دختران و پسرانی که بازی می کردند و داد و بی داد می کردند و سر این که توپ با کسی برخورد کرده یا نه بحث می کردند؛ چشمانش فقط این دختر را دنبال می کرد.

بخش □□

خسته از بازی و با گونه هایی گلگون روی زیرانداز نشست و لیوان آب را از کیوان گرفت و نفس نفس زنان گفت:

-از بس پشت میز نشستم و کار کردم و تحرک نداشتم، با ده دقیقه ورجه ورجه کردن نفسم در نمیاد.

کیوان لبخندی زد:

-باید یه وقتی رو برای ورزش بذاری!

نیلوفر از آن سمت گفت:

-کی؟؟ پروشات که دائم السفره ..... وقتی هم باشه تا غروب سرِ کاره! کی وقت می کنه به ورزش برسه؟؟!

کیهان خودش را وارد صحبت کرد:

-کجا کار می کنید که هم زیاد سفر می رید و هم کارتون سنگینه؟؟؟

پروشات خودش را جمع کرد و گوشه ی روسریش به حالت باد زدن تکان داد تا کمی خنک شود:

-من قسمت بازرگانی شرکت نفت کار می کنم! برای نظارت به قرار دادهای بازرگانی و فروش محصولات نفتی و تولید به اکثر نقاط تحت نظارت رفت و آمد دارم ..... البته گاهی هم کشورهای خارجی که زیاد نیست ولی پیش میاد....



من عشق را سروده ام  
از دیدن قیافه ی درهم کیهان خوشش نیامد و با لحنی دلخور پرسید:

-چطور؟؟؟ مشکلی داره که من سفر میرم؟؟

کیهان کمی دستپاچه شد اما ترجیح داد نظرش را بگوید:

-خب به نظر من...بهبتره خانم ها شغل سبک تری داشته باشند!یه شغلی مثل معلمی ...که عمده ی وقتشون  
صرف کار بیرون نشه!

در این بین بچه ها کم کم برگشته بودند و عده ی نشسته و تعدادی هم ایستاده بودند. اظهار نظر کیهان باعث شد  
بحث داغی شروع شود...دخترها به شدت مخالفت می کردند و پسرها از جنبه های مختلف بررسی می نمودند.  
زوج ها از کافی نبودن یک حقوق برای زندگی می گفتند و دخترها از زحمتی که کشیدند و درس خواندند. پسرها از  
این که دلشان می خواهد کار همسرشان به شکلی باشد که مانع رسیدگی به امور منزل نشود.  
دخترها خودخواه می خواندندشان و پسرها جواب می دادند که :

-اگه قراره بعد از کار بیاییم تو خونه کار کنیم، چرا ازدواج کنیم؟؟؟مادرمون اجازه نمی ده دست به سیاه و سفید  
بزنیم و همه جوهره هومون رو داره ....

پروشات با لبخند به این بحث می نگریست و ساکت بود. کیوان و کیهان هم سکوت کرده بودند و در بحثی که کیهان  
راه انداخته بود، شرکت نمی کردند.....  
امید با صدایی بلندتر از بقیه گفت:

-صبر کنید .....آقا کیهان یه سؤال .....اگه شما دختری رو بیسندی و اونم شما رو بیسنده و همه چیز اوکی باشه ، اما  
حاضر نباشه کارش رو کنار بذاره ،چیکار می کنی ؟قیدشو می زنی!!البته بیسندی منظورم اینه که دوشش داشته  
باشی و دلت گیر باشه !!!

همه سکوت کردند تا جواب کیهان را بشنوند.....پروشات بیشتر از بقیه مشتاق شنیدن بود!کیهان در بد مخمصه ای  
افتاده بود....

کمی فکر کرد و جواب داد:

من عشق را سروده ام

-اینجور که تو گفتی دلِ آدم گیر باشه ..... خب چون دلم گیر نکرده نمی دونم .... الان این نظرمه !دلم گیر کنه رو  
.....الله و اعلم !!!

پروشات حس کرد آبِ سردی رویش ریخته شد. پس حسش غلط بود.....حسی این که کششی که به کیهان دارد  
متقابل است ....اکنون مشخص شد که حسی است یک طرفه ، که بهتر است تا ریشه نداده قطع شود.....

سعی کرد حرصی در صدایش معلوم نباشد و بی تفاوتی را چاشنیِ صدایش ساخت و گفت:

-پس بهتره قبل از این که دلتون گیر کنه با چشمِ باز برید جلو که بینِ عقل و احساس قرار نگیرید! اول ببینید  
دختره چیکاره اس بعد به دلتون برسید!

نظرِ پروشات باز باعثِ جنجال و بالا گرفتنِ شوخی شد.....کیوان و احسان زیرِ گوشِ کیهان چیزی می گفتند و می  
خندیدند. پروشات با عصبانیتی که منشأش را نمی دانست دیگر به طرفِ کیهان نگاه نکرد. خودش را با صحبت با  
دخترها سرگرم کرد.

علی یکی از پسران مجرد که قیافه ی خوبی داشت و بدش هم نمی آمد نظرِ پروشات را جلب کند ، پیشنهادِ کارت  
بازی داد.....از کیفش دو سری کارت درآورد و گفت:

-دو گروه بازی کنیم و برنده های هر گروه با هم فینال بذارند.

بحثِ که چه کسانی مایلِ به بازی هستند، به پیشنهاد های مختلف کشیده شد از جمله که یک گروه پسرها و یک  
گروه دخترها و بعد با هم مسابقه بدهند که سریع رد شد.....

علی با زرنگی گفت:

-منو پروشات و احسانِ خانمش یک گروه !گروه بعدی هم سریع انتخاب کنید!

یک زوج و یک دختر و پسر هم برای گروهِ مقابل انتخاب شدند. بازی با سرو صدای تماشاچیان و شوخی هایشان  
شروع شد. هر امتیازی که به دست می آوردند علی دستش را مقابلِ پروشات می گرفت تا به هم بزنند ....

احسان در فرصتِ کوتاهی که باید کارت ها را تقسیم می کردند ، خودش را به طرفِ پروشات کشاند و آهسته گفت:

من عشق را سروده ام

-خودش رو کشت یارو .....اما حقشه تا تو جمع اظهارِ فضل نکنه !

پروشات نیم نگاهِ کوتاهی انداخت که دید کیوان دستِ برادرش را کشید و به طرفی برد. خشم و عصبانیت صورتِ کیهان را گلگون کرده بود. با این که در قلبش احساسِ سوزش نمود اما شانه ای بالا انداخت:

-ربطش به من چیه ??? حتما چیزی ناراحتش کرده !!!

بازی تا وقتِ ناهار ادامه داشت .....پسرها برخاستند تا اسبابِ کباب را مهیا کنند و دخترها مشغولِ سیخ گرفتن و آماده سازیِ مقدمات بودند.

کیوان تنها آمد و از کیهان خبری نبود... پروشات با صدایِ کیوان از جایش برخاست و به طرفش رفت :

-آبجی میشه ....یه کم حرف بزنیم !

پروشات از این که درباره ی کیهان صحبتی شود راضی نبود.....اما مخالفتی نکرد و با گفتنِ «نیلو من الان میام» همراهِ کیوان دور شد....

برعکسِ تصورش کیوان از برادرش چیزی نگفت و فقط قصدش مرورِ خاطراتِ مهشاد بود. پروشات از این همه عشقی که این پسر به خواهرِ جوانمرگش داشت هم خوشحال بود و هم ناراحت...

خوشحال از عشقی بی نظیر که مهشاد تجربه کرده بود و ناراحت از این که آینده ی این پسر چه می شود....سعی کرد با انگیزه دادن به کیوان او را به زندگی و ادامه و کار کردن تشویق کند.....

کم کم مسیر را به طرفِ محلِ استقرارِ دوستان تغییر دادند. از کنارِ ماشین ها که عبور می کردند چشمش افتاد به کیهان که درون ماشین نشسته و سر بر صندلی تکیه داده و چشمانش را نیز بسته بود....

روبه کیوان گفت:

-من میرم پیشِ بچه ها ، تو هم برادرت بردار بیار که ناهار بخوریم .....

-آبجی....

کیوان نمی دانست چه بگوید.....با لحنِ ملتمسی که صدا کرده بود.....پروشات سرش را تکان داد و گفت:

من عشق را سروده ام

-من همینم.... نمی تونه تحمل کنه مشکلِ خودشه!

قدم هایش را سریع تر برداشت و از کیهان و جاذبه اش دور شد.....

اگر این رفتارها و حرف های کیهان نبود شاید روزِ دلچسبی می شد.... اما نه می توانست کاملاً بی توجه به کیهان باشد و نه می خواست در این به زعم خودش حسِ یکطرفه غوطه ور گردد.... نزدیک به عصر شده بود و اگر همان موقع هم حرکت می کرد باز هم نمازش را باید به قضا می خواند.... کیهان را دیده بود که گوشه ای به نماز ایستاده بود.....

کمی دورتر شیرِ آبی بود... بی سرو صدا و بی آن که توجه کسی را جلب کند کنارِ شیر رفته بود و وضو ساخته و برگشته بود. گوشه ای از زیرانداز که دخترها کیف هایشان را کنارِ هم گذاشته بودند نشست.

از درونِ کیفش کیفِ کوچکِ سبز رنگی که مهری داشت و از سفرِ اخیرش به مشهد خریده بود، را درآورد و جلویش گذاشت. روسریش را دورِ صورتش قاب گرفت و بی آن که بلند شود قامت بست ....

ایستاده جلبِ توجه می کرد و او بیزار از جلبِ توجه بود. کیهان در عینِ بی حواسی به نمایش گذاشته اش، حواسش جمعِ دخترک بود. متوجه نشد که چه کار می کند؛ از این که دید روسریش را گردِ صورتش طوری بست که تاری از موهایش پیدا نبود و حرکاتِ آرامش و لبهایی که بی صدا تکان می خورد....

متوجه شد که پری اش در حالِ راز و نیاز با خالقش است.... دلش پر کشید و عقلش بی مهابا بالِ دلِ را شکست «تا حالا داشت با نا محرم می گفت و می خندید و دست می کوبید به دستِ پسره.... حالا نماز خون شده.... ریا کار» دلش دفاع کرد «چه ربایی.... کسی متوجه اش نیست».... اما عقل حرفِ خودش را می زد.

نمازش که تمام شد. مهر را در کیفش جا داد و در کیفش گذاشت.... روسری را باز کرد و دستی به موهایش کشید و دوباره روسری را وسطِ سرش نشان داد و طره ی مویش را روی پیشانی بازگوشانه رها کرد.... هر بار که به طرفِ چشمش سر می خورد با حرکتِ سرش کنار می انداختش... از خود که فارغ شد و سر را بالا آورد تا دوستان را بباید، کیهان را نزدیک خود دید.... پوزخندی بر لبانش نقش بسته بود که دلیلش را نفهمید....

پرسشگرانه نگاهش کرد.... انتظارش طولی نکشید و کیهان زبان به طعنه گشود:

-تقبل الله حاج خانم!.... دمِ خروس رو باور کنیم یا قسمِ حضرت عباس رو.... اون تیپ و قیافه تو و دست دادنت با مردا را باور کنم یا یواشکی نماز خوندنتو.... چیه می خوای به کی نشون بدی؟؟ هان!!

من عشق را سروده ام

پروشات حیرت زده از این حمله و لحنِ طلبکارانه، جا خورده نگاه کرد، اما نمی شد که بی جواب بگذارد.....

-مشکلت با من چیه؟؟؟هان....قولی دادم که زدم زیرش....یا طوری دیگه منو دیده بودی و حالا خلافِ اونو دیدی؟؟؟راست و حسینی حرف بزن منم بفهمم!

کلافگی و بی قراری را در مردِ روبه رویش به وضوح می دید.....ولی هنوز صدایش هم در گوشش زنگ می زد که می گفت:«دلم گیر نیست»....وقتی دلش گیر نبود.....گیردادنش به او چه صیغه ای بود.....

کیهان جوابی نداشت بدهد....از اولین بار که دخترک را دیده بود همین بود نه کم و نه زیاد.....شاید تا به حال ندیده بودی که دختری مقید به پوشش نباشد و نماز بخواند.....مقید به لمسِ نامحرم نباشد و برایش مهم باشد که نمازش قضا نشود.....

-من مشکلی ندارم.....موندم که خطِ فکریت چیه؟؟؟یا اهلِ نماز هستی که مسلماً بقیه ی چیزها هم به دنبال داره مثل حجاب و محرم و نا محرم و یا.....

پروشات با اخمی که روی صورتش نشسته بود جواب داد:

-همیشه از روی ظاهر قضاوت می کنید.....هنوز حرفهایی که راجع به مهشاد رو تو بیمارستان زدید فراموش نکردم.....من نماز رو به ارتباطِ شخصی بینِ خودم و خدا می دونم که راجع بهش نباید به شما جواب پس بدم.....طرزِ رفتارم و پوشش هم باز شخصی و فقط خانواده ام می تونن نظر بدن.....فکر نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشید.....متأسفم....

با عصبانیت از کنارش رد شد و عمداً با شانه اش به بازوی کیهان زد و رفت.....نیلوفر و احسان مشغولِ بازیِ بدمینتون بودند.....چهره ی برافروخته اش نظرِ نیلوفر را جلب کرد و بازی را رها ساخت و به طرفش آمد:

-پروش...چیه؟؟؟چیزی شده؟؟؟عصبانی هستی؟؟؟کسی چیزی گفته؟؟؟

با حرص به احسان که نزدیکشون شد نگاه کرد و گفت:

-بعد از این هر جا این دوستتون بود بگید من نیام! نمی تونم تحملش کنم!

احسان بی خبر از همه جا با تعجب پرسید:

-کی؟؟؟کدوم دوستم؟؟؟کی اذیتت کرده؟؟؟

من عشق را سروده ام

نیلوفر دستش را گرفت و به طرفِ خودش کشاند و دستش را دورِ شانه اش حلقه کرد و روبه همسرش گفت:

-احسان ببین کی حرفی زده .... کی اذیتش کرده؟؟؟

احسان دعوت به آرامش کرد... حدس می زد که پروشات از کی ناراحت شده ... سری تکان داد و گفت:

-شلوغش نکن تا ببینم چی شده؟؟ فروش .... کیهان چیزی گفته؟؟

پروشات کمی بر خودش مسلط شده بود و توانست خودش را جمع کند جواب داد:

-مهم نیست..... فقط جایی که ایشون بودند من نباشم بهتره!

احسان زیر لب چیزی مثل «پسره ی دیوونه» زمزمه کرد. دستی به موهایش کشید و دخترک را مخاطب قرار داد:

-باشه .... هرچی تو بگی! فقط بگو چی گفته من بدونم چطور حسابش رو برسم!

پروشات سرش را به نشانه ی نه به طرفین تکان داد و گفت:

-مهم نیست .... بیایین ببینیم بچه ها برنامه شون چیه؟؟؟ اگه بشه من دیگه برم!

نیلوفر دستش را همان طور گردِ شانه ی دوستش گذاشته بود و با هم حرکت کردند و رو به احسان گفت:

-آره .. بیا ماهم جمع کنیم دیگه بریم ..... تا همین جا کافیه امی ترسم بیشتر بمونیم اونوقت با دعوا جدا شیم....

احسان هم راه افتاد و با هم به کنارِ وسایل رسیدند. کیهان و کیوان کمی دورتر زیرِ درختی ایستاده بودند و حرف

می زدند. به نظر صحبتِ آرامی نمی آمد. احسان خواست که به طرفشان برود که پروشات صدایش کرد:

-احسان.... ببینم چیزی بگی ها!!!! اصلاً به رویِ خودت نیار خب!!! خواهش می کنم!

-نچ.... مگه میشه.... باید بفهمم چشه!!!

-خواهش کردم.....

احسان ناراضی اما قبول کرد و برگشت و مشغول جمع کردنِ وسایلی شد که با خودشان آورده بودند.

## بخش ۱۱

خشم سر تا پای وجودش را می سوزاند. دلش فریاد زدن می خواست..... بد و بیراه گفتن به زمین و زمان.... اما زبانش بسته بود.... می سوخت بی شعله.... داغ بود همچون آتش زیر خاکستر.... فکرش را هم نمی کرد کم محلی دختر این گونه وجودش را بسوزاند.

وقت خداحافظی با تک تک دوستان دست داد و با خوشرویی خداحافظی کرد اما نیم نگاهی هم طرف کیهان نینداخت.... دست کیوان را طولانی تر در دستان کوچک و ظریفش فشرد و زمزمه وار صحبت کرد اما بی تفاوت از کنارش گذشت و حتی خداحافظ را هم ادا نکرد.....

البته طوری نا محسوس این کار را انجام داد که کسی متوجه نشد جز خود پشیمان کیهان!!! پشیمان از رفتارش و گفتارش.... پشیمان از قضاوتش و زبان تند و تیزش... پشیمان از خراب کردن روزی که می توانست برایش خاطره ای شیرین باشد.....

کیوان هم سعی کرد سکوت کند..... کاری که برادرش کرده بود باعث شگفتی اش شده بود.... او هم انتظار این چنین برخوردی را نداشت..... سکوت کرده بود زیرا خود کیهان در دم پشیمانیش را اعلام کرده بود.....

طاقت سکوت را نیاورد و دوباره و دوباره در طی یکساعت گذشته پرسید:

-چیکار کنم از دلش در بیاد...هان! دلم نمی خواد کسی ازم ناراحت باشه!

کیوان به جای جواب مستقیم، از خودش گفت:

-روزای اولی که با مهشاد دوست شده بودم.... یه روز با هم رفتیم کافی شاپ.... وارد که شدیم یه تعداد از همکلاسی هاش رو اونجا دیدیم..... سه تا دختر و چهار تا پسر..... مهشاد با شوق به طرفشون رفت و با دخترا روبوسی کرد و با پسرها مدل فیلم ها دست داد و مشتشون رو به هم کوبیدند.....

بعد هم دست تو بازوی من حلقه کرد و منو معرفی کرد.... اما من از این معرفی و بعدش چیزی نفهمیدم فقط صحنه ی دست دادن و مشت کوبیدنش به مشت پسرها و شوخی و خنده اش رو می دیدم..... وقتی تنها شدیم..... عصبانی بهش توپیدم..... بارانی از سرزنش که دخترای نجیب همچین حرکاتی رو نمی کنند و.....

من عشق را سروده ام  
اشک تو چشماش حلقه زد و جواب داد:

- کیوان من اینم که دیدی..... جلوی تو همینم و تو هم نباشی همین نه کمتر و نه بیشتر.... دلت می خواد جلوی تو  
برای رضایت تو جوروی باشم که تو می خوای و پشت سرت ..... جوروی باشم که خودم هستم.....

من نمی تونم دو رو باشم .....اگه منو می خوای همینی که هستم رو بخواه.....تغییر یافته ی من نه به دردِ تو می خوره  
نه به دردِ خودم.....

من رو رها کرد و رفت .....نه تلفن جواب داد و نه تو دانشگاه دیدمش .....به مرز جنون رسیدم....حاضر بودم مهشاد  
جلوی روم به تمامِ پسرای دانشگاه دست بده و مشت بکوبه اما آخرش کنارِ من باشه و دستش رو تو دستِ من  
بذاره .....فکر می کنی بی غیرت بودم ....نه داداش نبودم !!!

مهشاد راحت بود درست اما نجیب و پاک بود.....اینو وقتی فهمیدم که به چشمِ خودم دختری رو دیدم که از  
دخترایی بود که مثلاً به کسی پا نمی داد و و تاری از موهاش معلوم نبود و می گفتن عقد کرده اس ....عقدِ یکی از  
پسرای پزشکی بود.....وقتی شوهرش اونو با کسی گرفته بود و آبروش رو تو دانشکده برد ...فهمیدم از رویِ ظاهر  
نمیشه قضاوت کرد.

سه روزِ بعدی رو نا محسوس مهشاد رو زیرِ نظر گرفتم .....

راست می گفت رفتارش ذره ای با وقتی با من بود فرق نمی کرد.....البته یه تفاوت داشت اونم این بود که حالِ  
خندیدن نداشت.....مثلِ من غمِ دوری داشت .....خودم جلو رفتم و ازش معذرت خواستم .....من مهشاد رو شناختم  
و قبولش کردم .....

کیهان هم مشتاقِ داستان شده بود و هم عجله داشت که بپرسد ربطش به حالِ او چیست؟؟ او فقط دلش نمی  
خواست باعثِ ناراحتیِ کسی باشد!!!

-ای بابا تو دوستش بودی ....چه می دونم عشقش بودی!!!ربطش به حالِ من چیه؟؟؟من بدم میاد که کسی رو  
برنجونم!!!فقط همین!!!

کیوان نگاهِ نافذ و کاونده ای به برادر کرد و جدی پرسید:



من عشق را سروده ام

-همین .... فقط همین ..... تو آگه صنمی باهاس نداشتی ، چرا اون حرفها رو بهش زدی؟؟؟ این همه دختر که ناجور لباس می پوشن و مثلاً میرن هیئت..... تو میری به همشون میگی دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو.....

دست بردار ..... خودت رو گول زن ..... حداقل با خودت روراست باش!

-یعنی چی؟؟؟ منظورت چیه؟؟؟

-یعنی که داداش من دلت سُریده .... یعنی تو به آبجی من حس داری!!!! همه ی این واکنش هات هم برای اینه که دلت می خواد اونجور باشه که تو می خوای ....

کیهان بی حس و حرکت به زور آب دهانش را بلعید..... خوب بود که ترافیک بود و باید آهسته می رفت.... دلش می خواست محکم نظریه ی کیوان را رد کند و به او بخندد....

انگار تلنگری خورده بود و تا کنون از خود نیز پنهان می کرد ..... درست است که در نهران لقب پری را به دخترک داده بود.... این هم درست که دوست داشت مدام ببیندش و هم صحبت شود.... اما این گونه و به این وضوح گفتن «دلت سُریده» .... وای... ای وای که احسان هم متوجه شده بود و او خود نفهمیده بود....

سکوتش کیوان را به خنده انداخت:

-نگو که خودت نمی دونستی که باور نمی کنم!

خودش نمی دانست.... نه به این شکل .... مگر چند بار دلش رفته بود که بداند لغزش دل چه کیفیتی دارد.... فقط خودش می دانست که پری اش با دیگران متفاوت است....

نمی دانست از کی پری اش شد....

زمزمه وار گفت: حالا چه خاکی تو سرم بریزم! نمی دونم به احسان چی گفته که موقع خداحافظی بهم گفت «گند زدی، پسر»....

کیوان دلش برای برادرش سوخت..... خود درد عشق کشیده بود می دانست کیهان در چه برزخی دست و پا می زند. پای برادر را فشرد و گفت:

-صبر کن یکی دو روز بگذره یه کم آرام بشه ..... از دلش در می آریم .... مهشاد همیشه می گفت «آبجیم خیلی مهربونه از کسی چیزی به دل نمی گیره» ....

من عشق را سروده ام

تا رسیدن به خانه کیهان در فکرِ جبران بود و کیوان از این که پروشات دلِ کیهان را برده ذوق زده.....

دو روز برایش سخت و طاقت فرسا گذشت ..... دست به دامنِ احسان شد :

- احسان ....میشه یه برنامه بذاری و دوستِ خانمت هم باشه !

احسان که هم خنده اش گرفته بود و هم حرص می خورد جواب داد:

- که چی بشه؟؟؟ دوباره یه چی بگه با ما هم قطعِ رابطه کنه !

کیهان هول شده جواب داد: چی؟؟؟ مگه چیزی گفته؟؟

- نه چیزی نگفته فقط تأکید کرده که جایی که تو هستی به اون بگیم که نیاد....

کیهان وارفته و ناراحت پرسید: تا این حد ازم ناراحته!!!

احسان طلبکار گفت: معلوم نیست به دختره چی گفتی؟؟ اون خانمی کرد و هیچی نگفت و جلوی بچه ها حرفی بهت

زد! حالا می خوای ببینیش که چی بگی؟؟

کیهان بیشتر با خودش واگوویه می کرد تا مخاطبش احسان باشد اما صدایش را احسان هم می شنید:

- می خوام معذرت خواهی کنم ..... می خوام .... از دلش دربیارم.....

احسان دلسوزانه به حالِ بدِ رفیقش نظر کرد و با آهی گفت:

- باشه بذار بهش زنگ بزnm ببینم کجاست؟ ببینم میشه شب دورِ هم باشیم یا نه؟؟

گوشی اش را در آورد و اول با نیلوفر صحبت کرد. صدایِ نیلوفر را می شنید که می گفت:

- من نمی دونم احسان .... خودت که دیدی اون روز چقدر ناراحت بود.... خودت بهش بگو .... من نمی گم !

کیهان اندیشید «چه اعتمادی بینشون هست که زن از این که شوهرش با دختری جوان تماس داشته باشد، هراسی

ندارد» دلش لرزید «نه هر دختری!!!! پروشات هر دختری نیست!!!!..... پروشات است که قابلِ اعتماد است»

من عشق را سروده ام

چشم به احسان دوخت که شماره ی پری اش را گرفته بود و منتظر جوابش بود. متوجه شد که احسان از ابتدا روی بلندگو گذاشته است تا کیهان هم صحبت هایشان را بشنود....

صدای دخترک آرام و متین شنیده شد:

-سلام ....خوبی

-سلام ...شهابی چطوری....کجایی ...مزا حمت که نشدم....

-ممنون.....نه خواهش می کنم ...نیلو چطوره؟؟

-اونم خوبه .... تو کجایی تهرانی؟؟؟

-نه .... کاری داشتی؟؟؟

-اا تهران نیستی؟؟ این بار کجا رفتی؟؟

لبخندش را از صدای نفسش حس کرد.

-دیروز اومدم اهواز .....نمی دونی چقدر گرمه !

-خب به سلامتی کی بر می گردی؟؟؟

-فردا صبح ... پروازمون صبح که مستقیم میرم اداره.....چطور؟؟؟مشکلی هست؟؟

-نه چه مشکلی؟؟؟خواستیم یه برنامه بذاریم شام بریم بیرون...

صدایش مشکوک شد:

-خیر باشه !!!با کی اونوقت؟؟؟

احسان ادایی در آورد و لب زد: «بیچاره شدیم»

-اوم ...خودمون دیگه!

من عشق را سروده ام

- آره جونِ اون عمه خوشگله ت ..... تو گفتی و منم باورم شد....ببین احسان اگه می خوای دوباره اون دوستِ عتیقه ات رو بگی بیاد که بره رو مخ من و اعصابم رو خورد کنه من نیستم!

-خوب ....خوب بابا چرا جوش میاری .....اولاً که تو چیکار به عمه ی من داری ؟؟؟دوماً قول میدم دوستِ عتیقه ام رویِ اعصابت نره !یعنی به درخواستِ اون که می خواد رسماً ازت عذرخواهی کنه !

کیهان چشم درشت کردو با اخم لب زد :چی میگی برا خودت!!

اما صدایِ متعجبِ پری اش دلش را لرزاند و باعثِ سکوتش شد:

-واقعا ....خودش گفت می خواد عذرخواهی کنه !وای به حالت اگه دروغ گفته باشی!!!

احسان بلند خندید و در میانِ خنده اش گفت:

-جانِ شهابی راست میگم ....بچه مثلِ همون که خودت می دونی پشیمونه !

چشم غرّه ی کیهان را ندید گرفت .

خنده ی ملیحِ پری روحش را تازه کرد:

-جانِ خودت و اون رفیقت.....باشه اگه تو تضمین می کنی که گند نزنه به اعصابم برایِ فردا شب برنامه رو اوکی کن!

-فردا شب می تونی ؟؟؟خسته نیستی ؟؟

-نه برسم اداره گزارش رو تحویل می دم و میرم خونه استراحت می کنم و برای هشت آماده ام....

با تعارف و سلام رساندن تماس را پایان داد.کیهان مشتی حواله ی بازو اش کرد و غرید:

-کی پشیمونِ مثلِ سگ، ها!!!!!!.....

دستش را پس زد و با خنده گفت:جونِ داداش پشیمون نیستی!حالا مثلِ چیش رو بماند....بحث نمی کنیم به اختیارِ خودت اما....«جدی شد و با لحنِ محکمی ادامه داد»...

من عشق را سروده ام

اگه .....قصدت جدی نیست و می خوای دو صباحِ دیگه با یه بهونه رها کنی و بری اصلاً شروع نکن! پروشات اهلِ دوستی و این جنگولک بازیا نیست.....من اگه پا پیش گذاشتم ... چون می دونستم تو هم اهل این کارا نیستی .... اگه می بینی به هم نمی خورید و یا نمی تونی با رفتاراش و لباساش وچه می دونم هرچی .... کنار بیایی ادامه نده ...حتی نمی خواد معذرت خواهی هم کنی....وقتی نبینتت و حرفی ازت نشنوه یادش میره ....

کیهان نفسِ عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و چشم به کفشش دوخت:

-می خواستم احسان.....فکر کردم که این دختر با این خصوصیات هیچ وقت موردِ پسندم نیست.....اما از اون روز تا حالا دارم از فکر این که ازم ناراحته دیوونه میشم !

کیوان میگه دلت سریده.....خودم حالیم نیست.....یعنی نمی دونم دل سریدن چه جوریه؟؟؟ فقط می دونم مدام جلوی چشمم .....هر لحظه دلم می خواد باهاش حرف بزنم....خیره بشم تو چشمات و غرق بشم تو سیاهی چشمش.....

-اوف بابا تو وضعت خیلی خرابه که !!! دُزِ عاشقیت بالاس .....عجب دور از جونت درازگوشی هستی که تا حالا نفهمیدی!!!

دستی به صورتش کشید و رنجیده گفت:

-حالا تو هی مسخره کن !

-نه جونِ تو مسخره نمی کنم .....دِ آخه با دو سه بار دیدن اینطور از ذهنت بیرون نمیره ....چی بهت بگم !!!

-هیچی...هیچی نگو ...تا من آهسته آهسته خودم بفهمم کجا هستم و با دلم چند چندم !!!مرسی از زحمتی که کشیدی!

-زنگ می زنی و محلِ قرار رو بهت می گم!

برگشت اتاقش و تا آخرِ وقتِ اداری با پلان و نقشه ها خودش را مشغول کرد.

بخش □□

من عشق را سروده ام

حدود ساعت سه به خانه رسید. کمی کنارِ مادرِ حال و احوال کرد و به قصدِ استراحت به اتاقش رفت. تمام دیروز تا آن لحظه فکرش اطرافِ کیهان می چرخید. گاهی فکر می کرد که کسی مجبورش کرده که عذرخواهی کند....

مثلاً کیوان..... اما دلیل می آورد که می توانست با یک تلفن قضیه را تمام کند. اصرار به دیدن و شام خوردن..... ضربانش را بالا می برد..... هم شوق دیدار داشت و هم امیدوارانه دلش می خواست که دلِ کیهان گیر که نه!!! ولی کمی برایش بتپد.....

چشمانش را فشار داد تا خواب را دعوت کند..... دریغ که تصویرِ کیهان خواب را فراری می داد....

ساعتی را این گونه گذراند و از جا برخاست و به حمام رفت.... خشک کردنِ این حجمِ موزمانی طولانی می خواست..... هوا رو به خنکی بود و نمی شد با مویِ خیس بیرون رود.

حوله را دورِ موهایش پیچاند و به آشپزخانه رفت. مادرِ مثلِ همیشه در آشپزخانه بود و مشغول..... لیوانِ چایِ کنارِ دستش از تازه دم بودنش می گفت....

او نیز لیوانی برای خود از چای پر کرد و عطرِ دارچین را به مشام کشید..... مادرش مشغولِ پوست گرفتنِ بادمجان بود..... وقتی بادمجانِ خوب می دید چند کیلو می خرید و برای منظوره‌های مختلف آماده می ساخت..... مقداری سرخ می کرد و تعدادی هم کبابی ...

میزِ آشپزخانه گرد بود و صندلیِ روبرویِ تلویزیون اختصاص به مادر داشت...

کنارِ مادر نشست و تعارف زد:

-چاقو بیارم پوست بگیرم ...

-نه مادر..... دارم یواش یواش انجام می دم... گفתי شام میری بیرون؟؟

-آره دیروز احسان زنگ زد و برنامه گذاشت برای امشب..... نیلو هم صبح زنگ زد که مطمئن بشه از مأموریت برگشتم....

-فقط خودتونید یا کسی دیگه هم باهاتون هست؟؟؟

مثلِ همیشه که چیزی را از مادرش پنهان نمی کرد گفت:

من عشق را سروده ام

-نه تنها نیستیم...دوست احسان هم هست...اوم.....برادر کیوان....

نگاه چپ چپ مادرش را دوست نداشت...چشمی درشت کرد:

-چرا اینجور نگاه می کنی خب!!

-می دونی داری چکار می کنی؟؟؟می دونی بابات نسبت به این پسرا حساس!!!

سرش را پایین گرفت و گفت:

-می دونم.....هنوز که چیزی نشده.....چیزی هم نیست که بابا رو نگران کنه!

سرش را بالا گرفت و آهی کشید که از نظر مادر دور نماند و ادامه داد:

-توی پیک نیکی که رفته بودیم با بچه ها که حرف کار و شغل خانما شد خیلی شیک در اومد گفت برای خانما فقط

معلمی رو می پسندنه بیشتر...یه کم بحث شد و حالا فکر می کنه من ناراحتم و گفته می خواد ازم معذرت خواهی

کنه!!!

مادر ابرویی درهم کشید و انگار که نگران رابطه ی دخترش با کیهان باشد، گفت:

-باید هم معذرت خواهی کنه!!!مگه عهد عتیق که کار برای زن عیب باشه!!این همه دخترای زرنگ که میرن

دانشگاه و رشته های فنی قبول میشن....باید برن معلمی.....چه بی منطق!!!

از حرصی که در صدای مادرش موج می زد خنده اش گرفت:

-قربونت برم...تپل من....گفتم که فکرت رو مشغول نکنی!!!

تا زمانی که چایش را نوشید و حوله را باز کرد و دست در موهایش و تکان داد تا سریع تر آبش گرفته شود، مادر چند

دقیقه یک بار زیر لب زمزمه می کرد:

-مگه زن فقط باید معلم بشه....این همه خانم دکتر موفق....این همه زن که مهندس هستن....معلوم نیست تو چه

سالی موندن اینا....

از جا برخاست و لیوان های خود و مادر را در سینک شست و بالا گذاشت و دست انداخت دور گردن مادر و گونه

اش را بوسید و با خنده گفت:

من عشق را سروده ام

-حرص نخور زهره بانو...پوستت چروک میشه !! یه چی گفتیم و یه چیز شنیدیم! هر کس برای خودش عقایدی داره و ما هم برای همه ی عقاید احترام قائلیم!! اینطور نیست؟؟؟

زهره با بی میلی تأیید کرد :

-درسته! اما...

-اما نداره دیگه مادر من!!! مخصوص من که نگفته.....داشت کلی نظرش رو می گفت! حالا هم که پشیمونه!!!

بیشتر از این می ماند بحث با مادر به درازا می کشید و از آماده شدنش جا می ماند. به اتاقش رفت تا کم کم آماده شود.

موهایش را خشک کرد و ساده پشت سرش بست. فرق کج باز کرد و گذاشت طره گیسویش پیشانی کوتاهش را بپوشاند. مثل همیشه آرایش کرد. امشب قصد داشت کمی رسمی لباس بپوشد....

مانتو زرشکی و تاپ مدل دارش را تن زد. روسری ابریشمی را روی سر تنظیم و دور گردنش گره زد....خودش می دانست که این روسری موهایی را که از قوس کمر پایین تر هستند را پوشش نمی دهد.

انگار قصد داشت که هرچه بیشتر این اختلاف را به چشم کیهان بیاورد. حسابش با دلش صاف بود. می دانست که کیهان به دلش نشست است....اگر فرصتی پیش می آمد مایل بود به عنوان یک گزینه ی ازدواج، به او فکر کند.....

البته نه تا وقتی که کیهان پیشنهاد دهد....می دانست با سابقه ای که از مهشاد دارند، پیشقدم شدن خودش صورت خوشی ندارد. ضمن این که سنش هم به این تصمیمات انفجاری نمی خورد. فقط از اصرار کیهان برای رو در رو عذرخواهی کردن، نوری از امید در دلش تابیده بود که کیهان هم نسبت به او بی میل نیست....

شاید دلش گیر نکرده باشد اما سخت هوس دندان زدن به طعمه را دارد و دندان بزند تمام است....با این افکار آماده شد و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. گوشی و سوییچش را از روی میز برداشت و قبل از راه افتادن با نیلوفر تماس گرفت و محل قرار را پرسید، همزمان با خدا حافظیش از مادر، پدرش در را باز کرد و داخل شد.

ایستاد و خسته نباشید به پدر گفت و در جواب پدر که کجا می رود گفت:

-با نیلو احسان داریم میریم طرف دریاچه! شما کاری ندارید!!

-نه بابا...خوش بگذره!!! فقط....با ماشین خودت میری یا با بچه ها؟؟؟



من عشق را سروده ام

-خودم میرم ....بخوان بیان اینجا خیلی دیر میشه !

به طرفِ دریاچه می راند و گوش به آهنگ سپرده بود ولی همه ی ذهنش اطرافِ کیهان و برخوردش می چرخید....در پارکینگ پارک کرد و دوباره تماس گرفت تا ببیند آنها رسیده اند یا نه ؟؟؟

نیلوفر گفت قرارشان ضلعِ شرقیِ دریاچه است و آنها نیز نزدیک اند.به طرفِ ضلعِ شرقی رفت و محلی که نیلو آدرس داده بود را پیدا کرد.....از دور کیهان را دید که تنها رویِ نیمکت نشسته و به دریاچه خیره شده است ...

از دیدنش نبضش تند شد و احساسِ گرما کرد.....حس کرد گونه هایش رنگ گرفتند...دعا کرد که با رژِ گونه ای که زده و قرمزیِ طبیعیِ گونه اش، بد نشده باشد....چند نفسِ عمیق کشید و ماسکِ بی تفاوتی به چهره کشید و با صدای بلند سلام کرد.....

احساس کرد که مردِ جوانِ غافلگیر شده است.لبخندِ شیرینی زد و پرسید:

-بخشید ...ترسوندمتون؟؟؟

کیهان هم ضربانِ تند قلبش را به غافلگیری ربط داد و دستی رویِ قلبش گذاشت:

-من..تو فکر بودم که با صدایِ شما پریدم....مهم نیست ....خوب هستید شما؟؟

با دست تعارف کرد که رویِ نیمکت بنشینند....هوایِ خنک مهرماه و نسیمی که از سمتِ دریاچه می وزید، تنِ داغ کرده اش را نوازش می داد...وسطِ هفته بود و دریاچه خلوت ....آرام رویِ نیمکت نشست و دستهایش را روی سینه گره کرد.

کیهان کنارش نشست و کاملاً مشخص بود که حرفی را زیرِ زبانش مزه مزه می کند.پروشات سرش را بلند کرد و تبسمی روی لبهای رنگ گرفته و زیبایش نشانند و چالِ محوِ گونه اش را به نمایش گذاشت و گفت:

-می شنوم ....فکر کنم حرفی دارید که بزنید!!

کیهان از راحتیِ پروشات هم خنده اش گرفت و هم خوشش آمد:

-درسته!می خواستم از فرصت استفاده کنم و حالا که تنهایییم ازتون عذرخواهی کنم ....هم بابت حرفهام و هم بابت رفتارم.....من نباید قضاوت می کردم و بدتر این که اون حرفها رو می زدم...

من عشق را سروده ام  
پروشات جدی سرش را تکان داد:

-بله خیلی کارتون بد بود ....بی شناختِ من اینطور صحبت کردن روا نبود.«لبش را به لبخند باز کرد و ادامه داد:»عذرخواهی تون مقبول افتاد....هرچند دلم می خواست بیشتر اذیت کنم که مجبور بشید جلوی بچه ها عذرخواید اونم رسماً....اما چه کنم ....دلِ رئوفم نمی ذاره !!

کیهان قهقهه زد و با خنده گفت:

-بنده نوازی می کنید بانو!!!

پروشات دلش از خنده ی بلند و شیرینِ کیهان لرزید.....خنده اش مردانه و زیبا بود ....کیهان مردی بود که هم با خنده و هم با اخم جذاب بود.....بی آن که بخواهد ماتِ صورتِ خندان جوان شده بود.....نگاهش کیهان را کلافه نمود.....

-می تونم یه خواهش کنم !!

پروشات به خود آمد و با شرمندگی سرش را پایین آورد و «بفرماییدی» زیر لب گفت.

-میشه....میشه یه فرصت بدید برای آشنایی بیشتر...

سرش را با شدت بالا آورد و در چشمانِ واله ی کیهان خیره شد....لبش را با زبان نمدار کرد و سعی کرد خشکیِ گلویش را با بلعیدن بزاقش برطرف نماید ....هرچند اثری نداشت با لکنت پرسید:

-فرصت.....ب...به...چه منظور؟؟؟

کیهان احساس می کرد این گونه خیره شدن به چشمانِ پری اختیار از کفش می رود ....پس سر را به طرف رو به رو چرخاند و خیره ی دریاچه شد و گفت:

-احسان گفت که اهلِ دوستی نیستی.....منم نیستم ....دلم می خواد بیشتر بشناسمت.....یه مدت همدیگر رو بسنجیم و آشنا بشیم .....برای ازدواج....

کلمه ی ازدواج دلش را لبریز از حسِ خوب کرد ....این که کیهان هم مثلِ خودش فکر می کند و اعتقادی به دوستی برای سرگرمی ندارد.....اما جنگِ اول به از صلحِ آخر:

من عشق را سروده ام

- فکر می کنید ما با هم به جایی برسیم؟؟؟ اختلاف هامون رو نمی بینید؟؟؟ چند دقیقه ی پیش شما چرا معذرت خواستی؟؟؟ آقا کیهان..... منو ببینید..... این پوشش من..... اون رفتار من با دوستانم..... با فامیل رفتارم از این هم صمیمی تر میشه!

من کارم رو دوست دارم..... من زن نشستن تو خونه و کدبانوگری نیستم! من تو محیطی کار می کنم که بیشتر مردونه اس....

با وجود همه ی اینها بازم فرصت می خواهید؟؟؟

کیهان با هر کلمه ی دختر کلافه تر می شد... از جا برخاست و دستش را پشت گردنش قلاب کرد.... نفس های عمیق کشید تا با آرامش جواب دهد:

- همه ی این ها رو می دونم..... نه این که راحت باشه برام... نه هر کدوم از این ها دنیایی با فکر من فاصله داره..... اما من این فرصت رو می خوام پروشات!! من می خوام پروشات رو ورای این حرفها بشناسم! همیشه؟؟؟

پروشات گفتنش کافی بود که دل دختر ضعف رود..... فقط توانست به تأیید سری تکان دهد. احساس ضعف می کرد. آرزو کرد که دوستش هر چه زودتر برسد.... امشب بیشتر از این تحمل این حد نزدیکی به کیهان را نداشت.... با تأییدش نوری به چهره ی کیهان تابید... چهره اش روشن شد و چشمهایش خندید :

-مرسی... عزیزم!!!

صدای احسان فرصت غرق شدن در حلاوت عزیزم گفتن کیهان را گرفت. فقط نفس راحتی کشید.... نیلوفر و احسان با سرو صدا و شوخی از آن جو نزدیک به عاشقانه دورشان کردند.

کیهان اما سعیش را در نزدیک شدن به دختر را پنهان نمی کرد. در نشستن و راه رفتن که عامدانه کنارش قرار می گرفت. انتهای شام خوردن با حرفش هم پروشات و هم آن دو را غافلگیر ساخت :

من عشق را سروده ام

- ما ... یعنی من و پروشات تصمیم گرفتیم یه فرصتی به خودمون بدیم برای آشنایی بیشتر... دوست داشتم شما به عنوان بهترین دوستامون اولین کسانی باشید که خبردار میشید.....

احسان زودتر از بقیه واکنش نشان داد ، آن هم با کوبیدن به کتف کیهان و گفتن:

-ای ول..... آب نمی دیدی و گرنه شناگر ماهری بودی!!!! چقدر منو نیلو داشتیم نقشه می کشیدیم که چه جور راه رو برای شما هموار کنیم.... نگو آقا خودش استاده!!! دست خوش بابا!!!

پروشات احساس می کرد از خجالت مثل شمع چکه چکه آب می شود. نیلوفر دستش را گرفت و با کمی بغض به کیهان گفت:

-حلاتون نمی کنم اگه پرورش تو این رابطه اذیت بشه!!!! خوبتر از اونیه که حقش باشه کسی اذیتش کنه!!!

کیهان نگاه مهربانی به پری شرمگینش کرد و گفت:

-منم دلم نمی خواد که ذره ای اذیت بشه!!

از نگاه مهربان کیهان پروانه ای روی حریر دلش پر زد و دلش مالامال از حس شیرینی شد..... آرام لب زد: مرسی!!!

از جا بلند شدند و به قصد پیاده روی به طرف دریاچه رفتند.... در کسری از ثانیه احسان دست نیلوفر را گرفت و وادار به دویدن کرد.... مسافتی که از این دو دور شدند دست از دویدن کشیدند و به راه رفتن ادامه دادند.

پروشات متوجه شد که همزمان با دویدن دوستانش قدم های کیهان آهسته تر شد.... پروشات هم قدم های کوتاه برداشت... تا فاصله ای که پیش آمده به این زودی به پایان نرسد.....

کیهان از خودش گفت و تحصیلاتش و خانواده اش.... از این که مرتب به کیوان توصیه می کرد که دور دخترها را خط بکشد .... از خواهرش که تازه به دانشگاه رفته و باید حواسش به او هم باشد.....

از ناراحتیش و فکری که راجع به مهشاد می کرد.... از این که از شب اول در بیمارستان نظرش را جلب کرده و از این که طی این یکسال و نیم هراز چند گاهی پی آدرسشان می گشته!!!

پروشات گوش می داد و گاهی جوابی می گفت.... نگاهی به ساعتش کرد و به کیهان گفت:

-سریع تر بریم اون دو تا رو پیدا کنیم! من باید برم!

من عشق را سروده ام

کیهان با تعجب پرسید:

- برای بیرون موندن محدودیت داری؟؟

پروشات ایستاد و گفت:

- مسلماً!!! چی فکر کردی؟؟؟ اگر اسم نیلوفر و احسان نباشه ، بابا نمی ذاره شب برم بیرون!

چهره مبهوت کیهان کمی عصبانیش کرد:

- فکر کردی میگم راحتم یعنی باری بهر جهت..... یعنی.....

کیهان حرفش را قطع کرد:

- نه نه!!! فقط فکر کردم اینقدر مستقل هستی که نخوای به کسی جواب پس بدی!!!

- درسته که من مستقلم و بابام به من اعتماد داره... اما از اول قانونِ بابا رو رعایت کردم که این اعتماد به وجود

اومده و قانون بابا شب بیرون نرفتن بود....

از وقتی نیلو و احسان ازدواج کردند، اجازه دارم باهاشون شب بیرون باشم اونم نه تا دیروقت...

کیهان با ناامیدی پرسید:

- پس... ما تنها نمی تونیم شام بخوریم..... حتما باید این دو تا هم باشن....

پروشات با شیطنت سرش را تکان داد:

- اوم..... البته شام زودتر از وقت هم می تونیم..... مثلاً ساعت هفت تا هشت!!!

از چهره ی تو ذوق خورده ی جوان خنده اش گرفت:

- فکرش رو نکن... به وقتش یه راه پیدا می کنیم....

من عشق را سروده ام

ساعات با هم بودن برایشان کوتاه بود.....وقتِ خداحافظی این کیهان بود که دل نمی کند و دستِ پروشات را به مدت طولانی در دستانش نگه داشته و سفارش می کرد که آهسته براند.....درها را قفل کند....

بخش □□

رانندگی می کرد اما انگار همه ی هوش و حواسش را کنارِ دخترک جا گذاشته بود.دلش نمی خواست از او جدا شود.چرایش را هم نمی دانست...باورش نمی شد که این حجم خواستن در وجودش را!!!!

مگر تا کنون زندگیش بی وجودِ دختری خوب نمی گذشت...تا حالا احساس نکرده بود که نیاز است کسی تو زندگیش باشد....دیدارِ پروشات را هم کنجکاویِ خواهرِ کسی می دانست که دلِ برادرش را برده بود.

با حرفِ کیوان به فکر فرو رفته بود و در خود جستجو می کرد آیا دل داده است یا نه؟؟؟

امشب با مصاحبتِ پروشات حس می کرد که دنیای جدیدی به رویش باز شده ....

دلش بازیگوشانه می خواست که موهای پری اش را لمس کند....دورِ انگشتش بتاباند....ببویید و ببوسد...

از افکارش هراسان شد.با یک شب دوستی ....پیچِ اعتقاداتش شُل شده بود....با خودش رودربایستی نداشت ....می دانست که با دستورِ دل بود که دستش را بیش از حدِ لزوم نگه داشته بود....

پشیمان بود....نه متأسفانه!!تنها حسی که نداشت پشیمانی بود.حداقل به خودش ثابت شد که حسش به پروشات واقعیست.اسمش ....یادش...فکرش ....باعث می شد که وجود کیهان مملو از نشاط شود....آنقدر که فریاد زند و دنیا را از حسش با خبر سازد.

به محضِ رسیدن به خانه و تعویضِ لباس کیوان را خواست و با او به صحبت نشست....ابتدا شرمگینانه و بعد با شوقی وافر از حسش و شبی که گذرانده بود گفت.

از پیشنهادش و قبولِ او .....از تفاوت هایشان و از نگرانی هایش....

کیوان با لبخندی محزون گوش داد و به برادر اجازه داد تا خود را خالی کند.....

من عشق را سروده ام

-تبریک میگم... احساس می کنم عشقِ واقعی رو پیدا کردی! مهشاد عاشقِ خواهرش بود... اوایل از این که تو هر جمله اش یه آبجیم می گفت، حرص می خوردم... ولی بعدها دیگه عادت کردم... من پروشات رو از بین حرفهای خواهرش شناختم... می دونم که اونقدر خوب هست که لیاقتِ یه عشق پاک رو داشته باشه!

فقط تو ..... با تفاوت ها تون کنار اومدی؟؟؟

-نمی دونم کیوان... نمی تونم بگم آره .... چون هر بار موهاش رو می بینم که رویِ کمرش ولوئه... عصبی میشم... اما نمی تونم رهاش کنم... نمی تونم بی خیالش باشم... در عوض هر وقت چشماش رو می بینم انگار با ترن هوایی دارم پایین میام... همونقدر هیجان انگیز و همون طور دلم می ریزه....

کیوان از تشبیهِ برادرش لبخندی زد :

-خوبه!!! هر زمان این حس رو نداشتی و نگاهت بهش معمولی شد... بدون که حسست عشق نبوده... چون عشق زبانِ خودش رو داره... عشق از بین نمی ره فقط عمیق تر میشه... به ژرفایِ زندگی....

کیهان نگاهش رنگِ مهربانی و دلسوزی گرفت :

-کیوان... درسته تو مهشاد رو خیلی دوست داشتی ولی... اون دیگه نیست و زندگی ادامه داره... تو هنوز اولِ راهی... باید زندگی کنی!

-زندگی می کنم داداش اما... عشق... نه!!! آگه روزی من با زنی ازدواج کردم بدون!!! که فقط برایِ ادامه ی روندِ طبیعیِ زندگی بوده نه برای این که من عاشق شدم!!!

کیهان مقدمه چینی می کرد تا کیوان را به سمتِ زندگی سوق دهد، با این حرفش فهمید هنوز آمادگی ندارد... صلاح ندانست که اصرار کند....

از این که شورِ عاشقیش را برای برادرِ دلسوخته فریاد زند هم را تاب نیاورد... سخن را کوتاه کرد و به عوالم خوشش پناهنده شد... در رویا می توانست فراتر از مرزها با پری اش خوش باشد... دلش عاصی شد گوشه را برداشت تا شب بخیری عاشقانه نثارِ پری اش نماید...

این صبح را اولین صبحِ عاشقی نامید و ثبتش نمود... صفحه ی مجازیِ یارش را باز کرد و نوشت:

«ز کدام ره رسیدی؟ ز کدام در گذشتی؟»

من عشق را سروده ام  
که ندیده دیده ناگه به درون دل فتادی؟»

عزیزم این اولین صبحِ آشنایی مبارکمون باشه !!!

سرحال و قبراق به محلِ کارش رفت. شوخی ها و سر به سر گذاشتن های احسان را به جان خرید و خندید..... تا ظهر  
شود و به گفته ی احسان وقتِ ناهار و پری بتواند راحت صحبت کند ، مدام ساعت را نگاه کرد و دقیقه ها را  
شمرد.....

چه شیرین انتظاری !!! با این که مردد بود که نامِ احساسش را عشق بنامد اما ..... چه حسِ بی نظیری بود..... بوق هایی  
که نوید شنیدنِ صدایِ یار را می دادند انگار از کیفیتی دیگر برخوردار بودند .... بوق هایی با نشاط..... بوق هایی  
شاید خوشبو.....

صدایِ پری اش که در گوشش پیچید ، نفس در سینه اش حبس شد..... گویی در ظهر تابستان آبِ خنکی نوشیده  
باشی.... همان قدر گوارا و همان میزان خنکیش را در تار و پودت حس کنی !!!

چشمانش را بست تا کامل در حسش فرو رود..... خنده ی پری را که شنید گوش داد که چه می گوید:

-کیهان.... زنگ زدی فوت کنی !!!

-نه عزیزم زنگ زدم صدات رو بشنوم .... اما با شنیدنِ صدات حالم عوض شد .... تو این عالم نبودم....

-چی میگی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

-الان عالیم ..... مگه میشه صدات رو بشنوم و بد باشم!

-نجوای «کیهان» پروشات دلش را زیر رو کرد:

-جانم!!!!

-خوبی؟؟؟ چرا این شکلی شدی تو؟؟؟

-نمی دونم ... فقط می دونم که دلم برات پر می زنه! ساعتِ چند کارت تموم میشه پیام دنبالت؟؟؟

-من ساعتِ [ ] از اداره میام بیرون، ولی من.... ماشین دارم نمی خواد بیایی یه جا قرار بذار میام اونجا....



من عشق را سروده ام

-باشه تو هر جا راحتی من میام ..... پارکِ لاله راحتی؟؟

صدایِ نفس کشیدنِ دخترکِ اکسیژنی بود که به ریه هایش تزریق می شد.....

-جان .... دوست نداری ... جای دیگه می خوای قرار بذاریم؟؟؟

-کیهان...من....من نمی توئم بفهمم دیشب تا حالا چی شده که تو اینجور شدی؟؟؟

خندید...خنده ای از ته دل ....دلش می خواست کلی حرفهایِ عاشقانه بزند، تصدقِ پری اش برود...اما انگار پری اش آماده نبود...

-هیچی نشده ...عصر ببینمت مفصل برات می گم....برو غذات رو بخور گرسنه نمونی عزیزم !!!

خداحافظی کرد ودقایق را شمرد تا به عصر و دیدار یار برسد. تازه داشت می فهمید که این همه شعر و غزل و رمان های عاشقانه چرا سروده ونوشته شدند.....گوشیش را باز کرد و شعر عاشقانه سرچ کرد و چند تایی را خواند....آنقدر به دلش نشست که انگار کرد از زبان او سخن می گویند.

باید عصر تمام احساسش را برایِ پری اش رو می کرد تا از دیدن و شنیدنِ احساساتش رمیده نشود....گاهی هم فکرش مشغول می شد که آیا «اینقدر که من احساس می کنم دوستش دارم اونم منو می خواد».....

با قلدری به خود می گفت: «مگه دستِ خودشه نخواد.....باید منو دوست داشته باشه»...وقتی به خود آمد که کاری که باید تحویل می داد آماده نبود و وقتِ کمی هم برایش مانده است....نالان دست به دامن احسان شد و کار را به او سپرد و خود راهیِ محلِ قرارش شد...

چشم انتظارِ یار بودن در محلِ قرار خوشایند تر از شمردنِ دقایق در شرکت بود.

بخش □□

از ظهر که صدایِ بی قرارِ کیهان را شنیده بود و حرفهایش را مزه مزه کرده بود، طعمِ ملسی به جانش ریخته بود.از فکر «جانمی» که کیهان در جوابش گفته بود، لبخندی نا خواسته روی لبانش جاخوش می کرد.

من عشق را سروده ام

حالش با شنیدن صدای پروشات عوض می شد....دلش برایش پرپر می زد....

از شب گذشته انگار کسانی کیهان را برده و کیهان دیگری را به جایش گذاشته اند.....آن کیهان عبوس و بدبین و طعنه زن کجا و این کیهان مهربون و عاشق پیشه کجا!!!!

دست و دلش به کار نمی رفت .....سعی کرد حواس نداشته اش را جمع کند و کارش را تکمیل نماید که از در باز اتاق صبوری همیشه مزاحم وارد شد.

ابروهای پروشات ناخودآگاه درهم کشیده شد....لبخند و سلام صبوری را با جدیت و کمی خشن پاسخ گفت. حرفهای بی سر و ته فقط محض این که حرفی زده باشد را با پاسخ های کوتاه و بله و خیر جواب داده بود.

صبوری بالاخره حرفی را که برای گفتنش آمده بود زد که در مقابلش مات ماند:

-خانم شهاب میشه شماره ی خونه یا پدرتون رو لطف کنید ، مادرم زنگ بزنند و اقدام کنند برای خواستگاری!!

نمی دانست چه بگوید....حالا....درست حالا که کیهان را به دلش راه داده بود....شاید اگر بحث کیهان نبود راحت شماره می داد و شاید حتی به نتیجه هم می رسیدند....

درسته که از پلکیدن صبوری دور برش حس خوبی نداشت ، ولی اگر این گزینه را فاکتور می گرفت هم قیافه ی خوبی داشت و هم در مقابل بقیه رفتار معقولی!! فقط مشخصاً گرفتار پروشات شده بود که می خواست هر طور شده نظر دخترک را جلب نماید.....

می دانست اگر مورد تأیید پدر واقع شود باید دلیل قانع کننده ای برای ردش داشته باشد....پس باید ترفندی می اندیشید تا برای مدتی او را دست به سر کند....

سعی کرد اضطرابش زیر لفافه ی شرم پنهان شود:

-اوم....راستش ....پدرم اینجا نیستن و مسافرتن ....وقتی برگشتند ....اونوقت شما تشریف بیارید....

صبوری با چهره ای که نشان می داد زیاد به حرف دختر مطمئن نیست پرسید:

-به سلامتی!! کجا تشریف بردن و کی از سفر برمی گردن؟؟؟

من عشق را سروده ام  
-رفتن ... خارج از کشور... احتمالاً یک ماه دیگه .... شاید هم زودتر.....

صبوری کمی نا امید ولی ناچار گفتم:

-او کی ... ایشالا هر وقت برگشتند بگیرد تا خدمت برسیم!

به محض بیرون رفتنش نفسی را که حبس کرده بود با فشار بیرون داد.... نگاه به ساعت کرد و دید هنوز تا وقت قرار بیش از یکساعت مانده .... روی میزش را مرتب نمود و با خود گفت: «جهنم .... یه امروز رو اضافه کار نمی ایستم.... برم تو پارک بشینم هوایی به کله ام بخوره تا کیهان بیاد»

پرونده های آماده را به دفتر مسئول بخش برد و کارت زد و از اداره خارج شد. در پارک آهسته قدم می زد و از نسیم خنکی که می وزید لذت می برد.

نزدیک به غروب بود و خورشید آخرین تشعشعاتش را به زمین می تاباند.... ناگهان احساس کرد که کسی پشت سرش پا به پایش می آید .... کمی ترسید ، راهش را به طرف نزدیکترین نیمکت خالی کج کرد که بنشیند....

می خواست بی آن که توجهی جلب کند ببیند کیست که دنبالش می کند و منظورش چیست؟؟ هنوز منظورش را عملی نکرده بود که دستی بازویش را گرفت ....

دستش را به شدت و همراه با جیغ خفه ای کشید و برگشت تا ببیند کیست که این گونه بی پروا بازویش را کشیده.... با برگشتنش و دیدن چهره ی خندان کیهان ... مبهوت ماند.

بعد عصبی مشتیی حواله ی شکمش کرد و با حرص گفت:

-ترسوندیم دیوونه !

خنده ی کیهان تمامی نداشت می خندید و دستانش را گارد کرد تا ضربه های مشت کوچک دختر با شکمش برخورد نکند.... در آخر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و دست ظریف دختر را در دستش گرفت و فشرد.

دست پروشات را به شکل مصافحه فشار داد و بالا و پایین کرد و رهایش نساخت با همان دست کشاند و به طرف نیمکت برد و با هم نشستند.

پروشات با لبخند و اشاره ی چشم و ابرو به دستش گفت:

من عشق را سروده ام

-یکی یه زمانی خیلی محرم نامحرم می کرد ...چی شد پس ???

کیهان نگاهی به دستش که دستِ کوچک و ظریف را پوشش داده بود کرد و خیلی جدی جواب داد:

-هیچی سرِ جاش نیست.....نه دین و ایمونم ونه دل و حواسم....بهم خورده می گیری که دستت رو نمی تونم رها کنم.....آره اعتراف می کنم.....نمی دونم این اتفاق از دیشب تا حالا افتاده و یا قبلاً اتفاق افتاده بود و من خبر نداشتم....پروش بی قرارتم....

حمله ی ناجوانمردانه ای بود.....اعتراف یک طرف و «پروش» گفتن یک طرف....مگر تا کنون کسی اسمش را مخفف نکرده بود....پس چرا این مخفف از زبانِ کیهان اینقدر به دلش نشست....

گیج....منگ.....بهت زده.....چشمانش روی صورت جوان می چرخید ، نشونه ای از استهزاء و شوخی نبود....هرچه بود شیفتگی بود و شیدایی....ناشیانه بحث را عوض کرد:

-اوم.....قرارمون ساعتِ □ بود.....زودتر اومدی؟؟

لبخندی زد و دستش را بینِ دو دستِ خود نگه داشت و رویِ پایش نهاد....

-نتونستم بیشتر بمونم تو شرکت.....اصلاً امروز نتونستم کار کنم.....همش جلوی چشمم بودی!راستش رو بگو.....دیشب وردی خوندی و یا توی غذام چیزی ریختی؟؟؟

پروشات شاکی چشم درشت کرد :

-دیگه چی؟؟؟هنوز هیچی نشده انگِ جادوگری بهم می چسبونی!!پاشو برو آقا تو را به خیر و ما را به سلامت!!!!

رویش را با قهری مصنوعی چرخاند....

کیهان بی تابانه و ملتسمانه چانه اش را گرفت و رویش را به طرفِ خود برگرداند:

-نکن.....چشمات رو ازم نگیر....

خیره شدن در چشمانِ یکدیگر....شاید دقیقه ای و شاید ساعتی و شاید هم یک عمر....کیهان نجوا کنان زمزمه کرد:

من عشق را سروده ام

-چیکار کردی با من که اینجوری بی تابتم.....پروش....فقط چند ساعت گذشته...ولی انگار یه عمره که تو قلبمی.....یه عمره که می خوامت.....

پروشات شرمزده گونه اش قرمز شد لب گزید و سر فرو انداخت...

-کیهان....

-جونِ دلم....

-اینجور که تو پیش میری....فرصتی برای شناخت نیست....منم از دیشب فقط تو، تو فکرم بودی.....انگار که کارِ هرشبم بوده فکر به تو....اما ما شناختی از هم نداریم....باید احساساتمون رو مهار کنیم تا بتونیم معایبِ هم رو ببینیم....همدیگه رو بشناسیم !!!

-درسته....من دارم سعی می کنم کنترل کنم اگه کنترل نمی کردم که .....

«کیهان» معترضِ پری را به جان خرید:

-جانِ کیهان....چشم....دیگه نمیگم خوبه !!!

از روی نیمکت برخاست و دستش را از دستِ جوان جدا کرد و گفت:

-پاشو یه کم راه بریم از صبح نشسته بودم....

کیهان هم بلند شد و کنارش به راه افتاد اما باز دستش پنجه ی دخترک را جستجو کرد و پس از یافتن، میانش گره زد....گاهی با شستش پشتِ دستِ دخترک را نوازش می کرد....

آهی کشید و گفت:

-دور از گود بودن و گفتنِ لنگش کن همیشه آسون و راحت بوده.....این که فقط به کیوان تذکر می دادم که حواست به اعتقادات باشه و برای یه دختر بر بادش ندی یه چیز بود و این که خودم تو این موقعیت هستم و بی خیالِ حرفهام شدم یه چیز دیگه!!!

پروش من قصدِ سوء استفاده ندارم.....ولی احساس می کنم باید لمست کنم تا بتونم کمی از احساسی که داره قلبم رو منفجر می کنه رو بهت نشون بدم....

من عشق را سروده ام

شک نکن که من از همون شب تو بیمارستان بهت حس پیدا کردم .....مگر نه، نباید از این که مانتوت باز بود و یا موهات بیرون بود...حرص می خوردم...احساس می کنم این یکسال و نیم این حس تو قلبم موند تا ریشه بزنه و تبدیل به نهال بشه....

این نهال که باعث میشه حالا که تو هم منو قبول کردی بی قراریش رو نشون بده!!!انگار دیگی که به جوش اومده و داره سر ریز میشه!!!

پروشات از کنارش آمد و جلوی رویش ایستاد...اختلاف قدیشان کم نبود...باید سرش را بالا می گرفت ...با چهره ای مصمم دست به سینه ایستاد و گفت:

-یعنی دیگه بیرون بودنِ موهام یا باز بودنِ مانتوم اذیتت نمی کنه !!!

کیهان کلافه دست تو موهایش کشید و نگاهش را به اطراف داد...شاید از زیر جوابِ این سؤال شانه خالی کند...ولی چهره ی مصمم و منتظرِ دختر راهِ فراری نمی گذاشت:

-خب ...چی بگم؟؟

-اون چیزی که فکر می کنی و تو قلبته بگو!!!

-من...آره دوست ندارم وقتی موهات رو از پشتِ سر ول می کنی.....یا وقتی مانتویِ جلو باز می پوشی.....لعنت....

-ببین کیهان...من شاید بتونم یه جاهایی به خاطرِ تو رعایت کنم...اما این که به طورِ کل عوض بشم نه!!!شاید قبول کنم که جلوی همکاری که تا حالا منو ندیده اونجور که تو دوست داری باشم اما جلوی احسان یا بچه هایی که قبلاً منو اینجور دیدن، یا فامیلم، نه نمی تونم!!

اگه واقعا اصرار داری رویِ این موضوع می تونیم همین جا تمام کنیم همه چی رو!!!

من دوست ندارم که بعد از دو سه ماه که صمیمی تر شدیم و به تبع وابستگیمون هم بیشتر میشه ،شما شروع کنی که اینجور نپوش اونجور نگرد...با فلانی حرف نزن...دست نده...

کلی بکن و نکن دیگه.....می خوام اتمام حجت کنم....نه تو ناراحت بشی و نه من و نه هر دقیقه اعصاب خوردی داشته باشیم.....

من عشق را سروده ام

-ای بابا .... تازه گفتم که حس من چیه؟؟ اونوقت تو میگی تمام کنیم.... نمی دونم واقعاً نمی دونم.... دلم می خواد من تنها کسی باشم که موهات رو می بینم.... نهج.... لاالله الاالله.... سعی می کنم کنار بیام.... فقط یه خواهشی .... دست دادنت..... همیشه تعدادش رو کم کنی!!

مثلاً اونایی که ماه به ماه هم نمی بینی.... دست ندی...

کلافه چرخی زد و این بار خیره شد به چشمان رنگِ شبِ یارش....

پروشات سرش را به موافقت تکان داد....

-باشه.... سعی می کنم... رعایتش کنم....

فکر کنم بهتره بریم تا دیرم نشده....

گله مند نگاهش کرد :

-به این زودی..... چیزی نخوردیم که... بریم یه چیز بخوریم بعد برو....

ساعتِ باقی مانده را هم خوردند و هم از مصاحبتِ هم لذت بردند.

بخش

دو هفته از دوستی شان می گذشت. از کیهان می پرسیدی می گفت دوماه و یا دوسال!!! خودش از این همه عشقی که به پروشات داشت در عجب بود.... به ذهنش هم خطور نمی کرد که روزی این چنین واله و شیدا شود.... فکر می کرد اگر با یکی از کاندیدهای مادر آشنا می شد ، می توانست به این حد عاشق شود.....

البته بعید می دانست .... پروشات برایش تافته ای جدا بافته بود.... از نظرش قابل قیاس با کسی نبود. روزها در شرکت در هر صحبتی که با احسان داشت ، از پری اش تعریف می کرد که احسان را کلافه می نمود و دادش را در می آورد:

-بسه بابا... حالمون رو بد کردی..... هر ده کلمه ات سه تاش پروشاتِ .... من شهابی رو خوب می شناسم .... تو نمی خواد از خوبی هاش بگی!!!

کیهان خجالت زده و شرمگین سرش را پایین می انداخت و می گفت:

من عشق را سروده ام

-جداً خیلی تابلو ام ..... نمی دونم طبیعیه یا نه ،دلم می خواد فقط درباره اش حرف بزنم.....از خودش بگم از حرفهایی که می زنه !!!

احسان هم با خنده می گفت :«از دست رفتی پسر!!!خدا به دادت برسه!»

آن روز هم از صبح سرش پایین بود و مشغول تکمیل نقشه...احسان صد اش زد:

-کیهان!!!!ببین اگه شهابی اوکیه امشب بریم بیرون....

کیهان هم منتظر بهانه تا با پری اش تماس بگیرد،فقط سری تکان داد و سریع گوشی را برداشت و اسم پری را لمس کرد و منتظر شد.....

صدای الوی پری را شنید لبخند گشادی زد:

-سلام بر عشق جان خودم!!!خوبی؟؟

لبخند شکوفه زده روی لبان دختر را می توانست حس کند.....

-سلام !!!تو خوبی؟؟؟چه خبرا؟؟؟

-عشق جانم ....احسان پیشنهاد شب شام رو داده مشکلی نداری؟؟؟

-ای وای .....امشب نمی تونم که!!!

اخم های کیهان کمی خط انداخت روی پیشانی و بین دو ابرویش....

-چرا؟؟؟مشکلی هست؟؟؟جایی می خوام بری؟؟؟

صدای کمی ناراحت دختر ،ابروهایش را درهم تر کرد:

-آره امشب پرواز دارم.....دارم میرم شیراز!!!

-شیراز.....مأموریت؟؟؟



من عشق را سروده ام

- آره دیگه! صبح اول وقت باید اونجا باشیم... صبح زود بلیط نبود... شب گرفتن !!

حالا صدای کیهان هم انگار گرفته بود:

- چند روزه؟؟ کی بر می گردی؟؟

- برگشتمون جمعه اس!!!

کمی بلندتر از معمول «جمعه» را تکرار کرد....

- چند نفرین؟؟؟

- سه نفر.... من و دوتا از همکارام!!!

مشکوک پرسید:

- آقا یا خانم؟؟؟

پروشات هم دلخور گفت:

- آقا!!! کیهان باز جوییه!!! مگه اولین باره که میرم مأموریت!!!

- خب.... خب غیر از تو کسی تو بخش تون نیست که بره! ای بابا.... مگه میشه فقط تو رو بفرستن اینور و انور...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد با آرامش جواب دهد:

- کیهان جان! عزیزم.... کار من اینه! یکی از وظایف تعریف شده ی کارم این مأموریت هاست.... برگشتم، می بینمت

.... کار نداری؟؟ خداحافظ!!

قبل از این که خداحافظی کیهان را بشنود تماس را قطع کرد.

تماس را بی توجه به حال کیهان قطع کرد. خشم مثل مواد مذاب در رگهایش به جریان در آمد..... «لعنت بلندی

گفت که احسان را به درون اتاق کشاند...

احسان سر آسیمه وارد شد.... انتظار این صدا و عصبانیت را از کیهان نداشت:

من عشق را سروده ام

-چی شده کیهان....اتفاقی برای پروشات افتاده؟؟؟؟

انگشتانش چنگ شد و موهایش را در بر گرفت...رنگِ رخس از برافروختگی و خشم می گفت...احسان دستپاچه شده بود، تا دقایقی قبل دوستش سرخوش بود....

-د...یه کلمه بگو ببینم چی شده؟؟؟

سرش را بالا آورد و کمی خیره ی دوستش شد....از جایش برخاست و دور خود چرخید و لگدی حواله ی صندلی نمود....

-ازش سؤال می پرسم....سربالا جواب میده و قطع می کنه !!!شیطونه میگه برم اون اداره رو، رو سرشون خراب کنم....هر روز خدا مأموریت....انگار فقط این یکی اونجا کار می کنه!!!!

کلمه ی مأموریت که از دهانش بیرون آمد، احسان فهمید قضیه چیست و درد و ناراحتی کیهان از کجا نشأت می گیرد....سعی کرد دوستش را آرام کند....خونسرد اما جدی گفت:

-مشکلت مأموریت رفتنِ پروشاتِ !!!مگه بارِ اولشه!!!مگه نمی دونستی!!!!اون شبی که تصمیم به دوستی تون رو اعلام کردی، مگه از سفر برنگشته بود؟؟؟الان چرا شاکی هستی تو؟؟؟

همه ی حرفهای دوستش درست بود....اما این زمانی بود که دلش در گروِ پری نبود....چطور چهار روز پری اش را نمی دید....مگر دلش طاقت می آورد....

دفاعی نداشت....جز دلتنگی دلیلی هم برای این عصبانیت نداشت....مستأصل دستی به کمر و دستِ دیگر بر دهان نگاهش را به احسان دوخت....احسان از نگاهش دریافت که حرفی در جوابِ صحبت هایش ندارد و دست و پا بسته مانده است....

-خداروشکر که گرفتی چی می خوام بگم....قرار نیست اون دختر کارش رو با روابطش قاطی کنه !!!امثلاً بگه دوست پسرم راضی نیست من برم مأموریت....بگید یکی دیگه بره!!!تو اینو می خوای؟؟؟

کیهان مسخ شده نگاهش را از احسان برداشت....انگار صدایِ مردِ روبرویش را نمی شنید....واکنشی نشان نمی داد....

من عشق را سروده ام  
احسان جلوتر آمد و دستی به بازویش زد:

-چته؟؟؟ ماتت برده! شنیدی حرفامو؟؟؟

از ضربه ی دستِ احسان تکانی خورد و گفت:

-باید مرخصی بگیرم..... بلیط هم باید بگیرم....

احسان متعجب پرسید:

-کجا به سلامتی؟؟؟ خواب نما شدی!!! کجا یهو می خوای بری؟؟؟

-باید برم.... احسان چک کن برای امشب یا فردا صبح زود بلیط برای شیراز هست برام بگیر؟؟؟ منم برم  
درخواست مرخصی بدم!

-خدا رحم کنه! رسماً رد دادی!!!! شیراز بری چه کنی؟؟؟ کیهان حالت خوبه؟؟؟

کیهان عصبی و کلافه گفت:

-می تونی چک کنی یا نه؟؟؟ نصیحت نمی خوام .... به بلیط می خوام!!!

-اوکی .... چک می کنم..... تو بگو می خوای بری شیراز چیکار کنی؟؟؟ من چک می کنم.....

-می خوام چیکار کنم؟؟؟ پرورش داره میره شیراز تا جمعه هم برنمی گرده!!! می فهمی .... امروز یکشنبه اس..... می  
دونی تا جمعه چند روزه!!!! تو بلیط رو بگیر من برم مرخصی رو اوکی کنم، بعد میام حرف می زنیم....

اینبار احسان بود که مبهوت شده بود..... کیهان که به مردِ یخی تو شرکت و بینِ دوستاش معروف بود، فقط با دو  
هفته دوستی با پروشات به این درجه از عاشقیت رسیده بود که سفر رفتنِ دوست دخترش را طاقت نمی آورد....

متعجبانه گفت:

-بابا گلی به جمالِ این شهابی ..... چیکار کرده با تو.....

اما کیهان تحملِ این حرفها را نداشت، تا بلیط نمی گرفت، خیالش راحت نمی شد.... بعد می توانست از پروشات  
آدرسِ هتلس را بگیرد..... اکنون مهم بلیط بود و مرخصی....

من عشق را سروده ام  
تنه ای به احسان زد و در حال خروج از اتاق گفت:

-بلیط احسان.....بجنب...تا من پیام....

رفت بیرون و احسان هنوز گیج از رفتارش را تنها گذاشت....احسان پشت سیستمش نشست و اتصال اینترنت را  
چک کرد و وارد سایت خرید آنلاین بلیط هواپیما شد....

توانست برای ده شب بلیط را خریداری و رزرو نماید.....کیهان وارد شد و سریع پرسید:

-گرفتی؟؟؟ ساعت چند هست؟؟

احسان توضیح داد و بلیط ذخیره شده را نشان داد و با لحنی که می خواست باعث ناراحتی دوستش نشود گفت:

-کیهان جان....برادر من اون داره میره برای کارش...از صبح هم درگیره تا غروب.....تو می خوای [ روز تو شیراز  
علاف بشی که چی بشه؟؟؟ اصلاً شاید نخواد همکاریش تورو ببینن!!! فکر اون دختر هم هستی یا نه؟؟

کیهان از بین همه ی کلماتی که از دهان احسان بیرون آمد فقط این جمله را شنید«شاید نخواد همکاریش تورو  
ببینن»عصبی ابرویی بالا انداخت و طلبکارانه گفت:

-چرا نخواد که منو ببینن؟؟؟ مگه خورده برده ای از شون داره؟؟؟ نکنه تو چیزی می دونی که سعی داری منو منصرف  
کنی؟؟؟ هان!!! چیزی می دونی بگو!!!

احسان باورش نمی شد این مرد همان دوست منطقی و با فکرش باشد.....سری به تأسف تکان داد:

-چت شده تو مرد؟؟؟ این حرفها چیه می زنی؟؟؟ خورده و برده چیه؟؟؟ مرد حسابی دو هفته اس با دختره دوست  
شدی، صاحبش که نشدی!!! مثلاً تو رو معرفی کنه بگه دوست پسرم!!! آخه یه کم منطقی فکر کن.....روابط  
خصوصی بیرون از اداره شو چرا باید برای همکاریش اونم مرد، توضیح بده....

کیهان مثل درختی خشکیده در طوفان فرو ریخت....روی صندلی نشست و سرش را بین دستهایش فشرد:

-پس من چه غلطی کنم!!! چیکار کنم؟؟؟

احسان شانه اش را فشار داد که دلداریش دهد:

من عشق را سروده ام

-هیچی ... کاری نکن متین و موقر به کارت برس و صبر کن تا جمعه برگرده و ببینیش!

کیهان واگویه کرد: لامصب چهار روزه!!!! چطور دلم طاقت بیاره!!! چطور من گرفتارش شدم..... آخ به دل  
کیوان..... چطور تحمل کرده تا حالا!!!

احسان دلسوزانه نگاهش کرد و پیشنهاد داد:

-کاری نداره هرشب تماس تصویری بگیر و ببینش و رفع دلتنگی کن! حالا هم برو مرخصیت رو کنسل کن تا منم  
این بلیط رو پس بدم!

بخش □□

از هواپیما پیاده شد و به طرف اتوبوس رفت..... چهار روز خسته کننده را پشت سر گذاشته بود. صبوری کلافه اش  
کرده بود با خوش خدمتی هایش و همکار دیگرش احمدی مردی تقریباً اوایل چهل سالگی بود زیر لوای شوخی به  
طعنه تبریک می گفت و شیرینی می خواست. گاهی هم در نبود صبوری تعریف ها می نمود و صفات عالییه اش را  
برجسته می کرد....

وقتی چمدانش را تحویل گرفت و به طرف خروجی به راه افتاد ، با دیدن پدرش آه از نهادش برخاست..... اطرافش را  
نگاه کرد تا موقعیت صبوری را بسنجد..... فرار امکان نداشت، مردک دوشادوشش قدم بر می داشت....

کمی گامهایش را بلندتر کرد و به طرف پدرش رفت. دلتنگش بود ولی دلش نمی خواست که صبوری با پدر روبرو شود  
که از بد شانسیش او نیز متوجه شده بود و با لبخندی که نمی توانست جمعش کند گفت:

-ا خانم شهاب ..مثل این که پدرتون از سفر برگشتند..... چه سعادت!

پروشات ساکت ولی حرص زده به طرف پدر رفت و در آغوشش پنهان شد.... پدر پیشانیش را بوسید و اظهار  
دلتنگی کرد.... خوب بود که صبوری جلو نیامد و فرصت داد که پدر و دختر رفع دلتنگی کنند.... که به خیالش در  
غیبت دختر، پدر از سفر خارج برگشته است....

پروشات آرام کنار گوش پدر زمزمه کرد:

-بابا این دو تا آقا همکارم هستند.... اگر به تو رسیدن بخیر گفتن ، چیزی نگو.... بعد برات توضیح می دم....

من عشق را سروده ام

-باشه بابا...خدا می دونه چه آتیشی سوزوندی که از من مایه گذاشتی!!!

از پدر جدا شد و با متانت همکارانش را به پدر معرفی نمود. پدر با هر دو دست داد و اظهار خوشبختی کرد. صبوری وقت را مغتنم شمرد و گفت:

-جناب شهاب من یه عرض خصوصی باهاتون داشتم، شمارتون رو خواستم که دختر خانمتون گفتند سفر تشریف دارید...اگه لطف کنید و شماره رو بدید من تو یه فرصت مناسب مزاحم می شم.....

پروشات نمی توانست لبخندی مصنوعی هم بزند...اجازه داد پدرش تعارفات معمول را برای رساندن دو همکارش انجام دهد...خدا را شکر کرد که مسیرشان یکی نبود و نپذیرفتند....

می دانست پدرش سؤال می پرسد و او موظف به جواب دادن است.....اما خود حرفی نخواهد زد...همان طور که انتظار داشت به محض حرکت پدر گفت:

-پروش بابا...این همکارت...چرا بهش دروغ گفتی که من سفرم؟؟؟دلیل خاصی داشت!!

دخترک رنگ عوض کرد و از خجالت گلگون گشت...لبی گزید و با شرم پاسخ پدر را داد:

-خب...گفت می خواد زنگ بزنه...که با خانواده...بیان...من هم دوست نداشتم...این بهانه رو آوردم....

-چه اشکالی داشت بابا...مگه چیز بدی ازش دیدی...به نظر جوون لایقی می اومد...می داشتی بیان...تحقیق می کردیم بعد تصمیم می گرفتی!!!

چه می گفت به پدرش که از دلش بی خبر بود...چه می گفت از عشق کیهان در این مدت کوتاه به خوبی قلبش را تصاحب کرده است...چه بگوید....

-نمی دونم بابا...دوست نداشتم!!

-پروش بابا...این آقا شماره ی منو گرفت اگه خانواده اش زنگ بزنن که من نمی تونم بی دلیل ردشون کنم....

سر به زیر و خجالت زده جواب داد:

من عشق را سروده ام

-باشه بابا ....اما من نمی تونم به چشمِ همسر ایشون رو ببینم!!! تاکید کن اجازه دادن به معنی مثبت بودنِ جوابم نیست!

-هر طور تو بخوای بابا!!

از این پاسخِ پدر دلگرم شد.....فکر کرد «میشه بابا برای کیهان هم همینقدر منعطف باشه و بگه هرچی تو بخوای» آهی کشید ....می دانست که برای رسیدن به کیهان راهِ طولانی درپیش دارد.

صدای زنگِ گوشیش افکارش را برهم زد.....گوشی را از درونِ کیفش بیرون کشید و عکس خندانِ نیلوفر بر روی صفحه خودنمایی می کرد....با لبخند به پدرش اطلاع داد:نیلوئه!!! تماس را با لمس صفحه برقرار کرد:  
-سلام عزیزم....

-سلام بر مارکوی خودم ....چطوری؟؟ رسیدی؟؟

صدای نیلوفر بلند بود و در فضای ماشین می پیچید.....پروشات هول زده دست روی شاسیِ کم کردنِ صدا گذاشت....می دانست بلافاصله بعد از احوالپرسی ،از کیهان می گوید....همان طور که کامل توضیح داده بود که کیهان قصد داشته به دنبالش به شیراز برود.....

-آره رسیدم ...دارم با بابا میرم خونه !تو خوبی ؟احسان؟؟

-ما هم خوبیم....عاشقِ بی قرارت زنگ زده دست به دامنمون شده که امشب بیاریمت بیرون تا دو سه ساعت رفعِ دلتنگی کنه!می تونی بیایی؟؟؟

پروشات نفسی کشید....خدا را شکر کرد که صدا را کم کرده بود .....رو به پدر گفت:

-نیلو سلام می رسونه!

-سلام برسون بهش ....باز نرسیده می خواد بکشونت بیرون؟؟؟

-بابا سلام می رسونه نیلو !!!شاکیه میگه باز نرسیده می خواد بکشونیم بیرون؟؟؟

-کی...من؟؟؟من غلط بکنم!!!چش سفید بگو یه دوست پسر دارم که مجنون رو گذاشته تو جیب کوچیکش و راه میره.....چرا میندازی گردن من !!!

من عشق را سروده ام  
پروشات شیرین خندید و دو پهلو گفت:

-منم میگم تو زود دلت برام تنگ میشه .... باورش نمیشه !!!

-جونِ عمت.... دلِ من خیلی هم گشاده.... برا تو تنگ بشه؟؟؟ عمراً !!!

-باشه نیلو جان.... من ساعتِ [ میام.... محل رو برام اس کن!!!

-باشه برم به فرهادِ زمان خبر بدم شاید یه چیکه آب از گلوش پایین بره !!! خداحافظ!!

در حالی که قند کیلو کیلو تو دلش آب می شد از ذوقِ دیدارِ یار خداحافظی کرد..... لبخند ماندگار روی لبانش، پدر  
را مشکوک کرد:

-این همه دلت برای دوستت تنگ شده که قرار گذاشتی و داری ذوقش رو می کنی؟؟ خوش به حالش !!!

-|| بابا .....

-جونِ بابا ..... شوخی می کنم باهات بابا.... چند روز نبودی و مشغولِ کار بودی خوبه که قبل از این که دوباره فردا  
درگیرِ کار بشی ، با دوستت کمی تفریح کنی !!!

لرزش گوشی نویدِ آمدنِ پیام را داشت. از گوشه ی چشم پدر را نگاه کرد ، مطمئن شد که حواسش به رانندگیست  
!انگشت رویِ صفحه کشید و فرستنده ی پیام را دید و دلش لرزید!!!

آشنایِ دلم.... عنوانی بود که شماره ی کیهان را ذخیره نموده بود. پیام را باز کرد:

-«عشق جانم! زودتر از [ نمی تونی بیایی؟؟؟ دلم تنگته بی انصاف!

اوهم بی قرارِ دیدنِ رخِ یار بود.... اما روا نمی دانست که بیش از این پدر و مادرش را تنها بگذارد.... برخلافِ میلش  
نوشت:

-سلام عزیزم! متأسفم که برخلافِ میلِم باید بهت بگم نه ازودتر امکان نداره!



من عشق را سروده ام

بلافاصله بعد از فرستادن پیام، استیکرهای غمگین و گریان را دریافت کرد. در این چند روز تماس های تصویری که داشتند دلشان را آرام می نمود....گوشی را به درون کیف انداخت و مشغول صحبت با پدر شد.

پدر از دوستشان گفت و این که باید به دیدنش می رفتند و هنوز فرصت پیش نیامده است. پروشات با زرنگی موضوع را قاپید و گفت:

-چرا زنگ نمی زنی اگه هستن، امشب با مامان برید....برای مامان هم خوبه!

پدر شانه ای بالا انداخت و «تا ببینیم چی میشه» را زمزمه کرد.

به محض رسیدن به خانه و تمام شدن حال و احوال پرسیدن ها، پروشات دوباره با مادر موضوع را مطرح کرد....اصرارش بیشتر برای این بود که شب بتواند مدت بیشتری را با کیهان بماند....

وقتی پدرش تماسش به پایان رسید و از دعوتشان برای شام گفت، پروشات کم مانده بود پر در آورد.... قرار بر ساعت رفتنشان شد....در اولین فرصت سریع هم به کیهان و هم به نیلوفر پیام داد که قرار را برای شش و سی دقیقه بگذارند.....

نیم ساعت بیشتر هم برای دل تنگش غنیمت بود. ساعات برایش به کندی می گذشت. از ساعت شروع به آماده شدن کرد....وسواسش برای لباس پوشیدن و انتخاب کمی بیشتر از همیشه وقتش را گرفت....موهایش را بالای سرش بست....مصدّق بارزِ دمِ اسبی بود....

قبل از این که مانتویش را بپوشد از اتاق بیرون آمد تا ببیند پدر و مادرش آماده ی رفتن شده اند یا نه؟؟

به محض خروج آنها از خانه سریع به اتاق رفت و مانتو پاییزه و روسریش را پوشید و عطرش را اسپری نمود....احساس می کرد ضربان قلبش کمی بیشتر از زمان های دیگر است.....

قبل از آنکه گوشیش را درون کیفش بگذارد، چک کرد که پیامی نباشد....پیامی از نیلوفر بود، حاکی از دیر آمدنشان:

-دوستم...تو و کیهان برید ما حدود ساعت ۱۱ میاییم!!!!شیطونی نکنید ها!!!!

با کلی شکلک و استیکر پیامش را تزئین کرده بود....لبخندش عمیقتر شد....تنها بودنش با کیهان چیزی بود که از خدا می خواست....

من عشق را سروده ام

شماره ی کیهان را گرفت ومنتظرِ پاسخگویی شد، صدای کیهان مثل نسیمِ روحبخشی به دلش جلا می داد:

-عشق جان....سلام...خوبی!!!

از این که «عشق جان» صدایش می کرد، غرق لذت می شد....انگار از ازل نامی غیر از این نداشته است...

-سلام کیهان جان .....منم خوبم ....داشتم راه می افتادم ...گفتم ببینم کجایی ??? نیلو گفت دیرتر میان!

-چه از این بهتر !!!من باشم و عشق جانم!منم نزدیکم.....می خوام پیام دنبالت؟؟

-نه عزیزم!من باید ماشین بیارم!پس بهتره یه جا بگی که پیام !!!

قرار را در یکی از بوستان های نزدیک گذاشتند و هر دو با اکراه تماس را تمام کردند. شنیدن صدای یار نیز باعث انبساطِ خاطر می گردد. این نکته ای بود که هر دو به آن رسیدند.....

بخش □□

در پارکینگ بوستان ایستاده بود و هر ماشین که مانند ماشین پری اش بود با دقت نگاه می کرد تا شاید از دور روی ماه پری را ببیند....

دلتنگی امانش را بریده بود....با خود می گفت: «اینطور فایده نداره !!!هر ماه سه چهار روز نبینمش که نمیشه!!!باید ببینم چطور میشه جلوی این مأموریت رفتنش رو بگیرم».....

اصلاً هم فکر نمی کرد که این افکار به شکل خیلی زیادی خودخواهانه اس....

شاید عشق خودخواه بود.....عشق بود که اجازه می داد ، عاشق ، معشوقش را انحصاراً برای خود بداند.....عشق اجازه می داد که عاشق....خواست خود را اولین الویتِ معشوق

بداند.....

کیهان هم یک عاشق بود.....یک عاشق که غیر از عشقی که وجودش را می سوزاند به چیزی فکر نمی کرد....

من عشق را سروده ام

پری اش را از دور دید... در اولین جای خالی پارک کرد و از ماشین پیاده شد... محوطه ی پارکینگ با نور تیرهای چراغ برق روشن بود... اما تعداد زیادی ماشین نبود و خلوت بود... سرد شدن هوا و باز شدن مدارس باعث این خلوتی بود...

کیهان با ضربانی که خیلی تند شده بود و به مصداق همه تن چشم شدن به طرف دخترک رفت... به نزدیکی اش که رسید اسمش را صدا کرد تا دختر نترسد....

پری با شنیدن نامش از میان لبهای عاشق کیهان برگشت و با چرخشش موهایی که از زیر روسری بزرگ باز هم با دل کیهان بازی می کرد به طرفی پرت شد و چشم و دل کیهان را همراهش برد...

لبخندش و نوری که چشمانش را درخشانده و پر ستاره کرده بود، به کیهان این اطمینان را داد که پری اش، کمتر از خودش دلتنگ نیست...

با گامی بلند فاصله را طی کرد و دستش را به طرف پری دراز کرد تا با لمس دست ظریفش کمی رفع دلتنگی نماید....

دخترک دستش را به طنازی در دست بزرگ و مردانه اش نهاد و با لبخند شیرینی سلام کرد... کیهان جوابش را نداده، دخترک روی پنجه ی پا خودش را بلند کرد و دو طرف گونه ی کیهان را با لبانش لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود....

کیهان یک آن احساس کرد ضربان قلبش متوقف شد و دوباره با گندی شروع به زدن کرد... پری اش با این روبوسی به ظاهر ساده، غافلگیرش کرد....

هنوز در هضم این حرکت مانده بود که پری پنجه در پنجه اش افکند و خود را به بازویش چسباند و یک ریز سؤال پرسید... از حالش... از کیوان... از کارش... از احسان و نیلو....

وقتی جواب نشنید، کمی خود را از کیهان دور کرد و بدون این که دستانش را از او جدا کند رو به او ایستاد و گفت:

-کیهان!!! خوبی تو؟؟؟ چرا حرف نمی زنی؟؟؟

من عشق را سروده ام  
همه ی وجودش در آتشِ عشق می سوخت... احساس می کرد باید این عروسکِ پیشِ رویش را چنان در آغوشش  
بفشارد تا شاید کمی از التهابش کم شود...

به زور بزاقش را فرو داد و با شیفتگی گفت:

- تو که منو کشتی لامصب!!!!

چهره ی متحیرِ پروشات حکایت از نگرفتنِ موضوع داشت:

- چرا؟؟؟ چیکار کردم؟؟؟ آهان به خاطر مأموریت میگی؟؟؟

- نه عشقم!!!! به خاطرِ پاتکی بهم زدی!!!! اجازه ی تلافی هم ندادی!!!!

باز گیج و گنگ خیره ی چشمانِ این مردِ زیادی خوش تیپ شد:

- چه پاتکی؟؟؟ ما که دو دقیقه هم نیست همو دیدیم!!!

کیهان دستش را کشید و به کنارش آورد و به جای انگشتانش دست را گردِ شانه اش افکند:

-هیچی گلم... بیا بریم به موقعش خودم حقمو می گیرم!!!!

به محوطه اصلی بوستان که رسیدند و افرادِ بیشتری را دیدند، دستِ کیهان دورِ شانه شلتر شد... تابی را پیدا

کردند و هر دو نشستند و حرکتِ ملایمِ تاب، حسِ خوبی می داد...

دستِ کیهان آرام پشتِ کمرِ دختر، با موهایش بازی می کرد و دورِ انگشتش می پیچاند و رها می ساخت، یک باره  
نگاهش کرد و گفت:

- تو چی باید سرت کنی تا این موها از زیرش بیرون نیاد؟؟؟ چادر؟؟؟ هان!!!

پروشات خنده اش گرفت... موهایش از زیرِ دستانِ کیهان به جلوی سینه هدایت کرد و جواب داد:

- فکر کن من چادر بپوشم؟؟؟؟

کیهان سربه سرش گذاشت:

من عشق را سروده ام

-خب چی میشه؟؟؟من اینقدر خوشم میاد.....فکر کنم خیلی با چادر ملوس بشی!!!!

-نه جونم!نه شیر شتر و نه دیدار عرب.....نخواستم من اصلاً می خوام زشت باشم!ملوسی به کارم نمیاد!!!

کمی شوخی کردند و خندیدند و کمی هم در لوای شوخی نظراتشان را بیان کردند.اختلاف نظر بسیار بود اما قلبهای عاشقشان نادیده می گرفت.....

پروشات جدی شد و کمی چرخید تا روبه روی کیهان قرار گیرد دستش را دور دستان مرد گره کرد گفت:

-خارج از شوخی،می بینی که چقدر نظراتمون دور از هم و متفاوته!به نظرت در آینده به مشکل بر نمی خوریم.....البته من از طرف خودم میگم که می تونم تو یه سری از مسائل انعطاف داشت باشم.ولی یه سری از چیزها هم هستند مثل خانواده ام و کارم برام خیلی مهمن!!!

-نمی دونم و نمی تونم قول صد در صد بهت بدم که مشکلی نخواهیم داشت!فقط می دونم که من دوست دارم.....سعی می کنم منم تا جایی که امکان داره منعطف باشم!

دختر با دقت بیشتری اجزاء صورت کیهان را کاوید و به آرامی پرسید:

-این دوست داشتن تا کی ادامه خواهد داشت.....میدونی که فقط سه هفته اس....به نظرت زود نیست بگیم که دوست داشتنمون اینقدر قوی هست که برای همدیگه از خودمون می گذریم؟؟؟

-پروش!!!من به طول زمان فکر نمی کنم.....من به کیفیت حسم فکر می کنم.....من تا حالا اینطور حسی نداشتم.....من از این که قرار بود چهار روز تو رو نبینم.....ولش کن!

من از خودم مطمئنم!!!تو چی؟؟؟تو هم مطمئن هستی؟؟؟

دخترک باز با حرکتش نفس کیهان را بند آورد.....مهربان نگاهش کرد و کف دستش را روی صورت کیهان نهاد و با صدای ملایمی که بند بند وجود کیهان را می لرزاند جواب داد:

-من اینقدر مطمئن هستم که اگه زمانی تو کنار بکشی تا زنده ام چشمم مردی رو نخواهد دید.....تو اولین و آخرینی!!!من اینو مطمئنم!!!!

کیهان از حسی که از دست دختر روی صورتش گرفت جسور شد.....دستش را روی دست پری اش گذاشت و سرش را چرخاند و جایی نزدیک به نبضش، روی میچ را بوسید.....

من عشق را سروده ام

چشمانش را بسته بود و با همان چشمان بسته زمزمه کرد:

-یه کاری می کنی که نمی تونم روی اعتقاداتم بمونم.....ایمونم رو به باد دادی دختر !!!

پروشات تحت تأثیر بوسه ی کیهان با صدایی لرزان گفت:

-من به ایمونت کاری ندارم که!!!!من فقط حسم رو نشونت می دم!!!حسی که فقط برای تو بروز می کنه !!!

دستش را آرام از دست کیهان بیرون کشید و کمی فاصله گرفت.....کیهان پرسشگرانه نگاهش کرد؟؟؟

-من.....من واقعا دوست ندارم تورو تو معذرویت قرار بدم!!!سعی می کنم دیگه دستم بهت نخوره !!!

کیهان ناراضی و شاکی شد:

-کی گفته که من بدم میاد؟؟؟؟درگیری من با خودم ربطی به تو نداره !!!من با تموم ادعا هام نه می تونم و نه دلم می

خواد که تو دور باشی!!!!هرچه نزدیکتر بهتر!!!تو تا کجا می تونی نزدیک بشی؟؟؟

با شیطنت چشمکی زد و ابرویی بالا و پایین کرد!

پروشات متوجه منظورش شد و کف دستش را روی دماغ کیهان گذاشت و به عقب فشار داد و با خنده گفت:

-دیگه پر رو نشو!!!حد نزدیک شدن من هم بیشتر از این نیست ، شرمنده که نا امیدت می کنم !!!

متقابلاً چشمک زد و ابرو تکاند....قهقهه ی کیهان بلند شد و بی هوا هر دو دستش را دور پری اش حلقه کرد و

یکوری در آغوشش فشرد.

پروشات خودش را تکان داد و با دستش حلقه ی دستان کیهان را باز کرد و کمی قرمز شده ، زیر لب گفت:

-نکن بابا!آبرومونو بردی؟؟نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی!!!انه این که زورت می اومد یه دست ساده بدی

موقع سلام و علیک و نه به الان.....

حواس کیهان هم جمع شد....خودش را جمع کرد و کمی فاصله گرفت و از جا برخاست:

-بریم بالا یه دور بزنیم!فکر کنم دیگه بچه ها باید برسند!

من عشق را سروده ام  
دوشادوش هم راه افتادند. کیهان دستِ پری اش را محکم گرفته بود و جایی که خلوت بود با احتیاط دست را بالا می  
آورد و بوسه ای نثارش می کرد.....

شبِ خوبی را گذراندند و دلتنگیِ این چند روز را رفع نمودند.... وعده ی فردا را از هم گرفتند و با سربه سر گذاشتن  
و شوخی های احسان و نیلو خندیدند و همراهی کردند.

بخش □□

درِ خانه را که باز کرد از این که مادر و کیوان در حال نشستند تعجب کرد..... با حالِ خوشی که داشت ، لبخندی  
زد و سلام کرد:

-چه خبره بیدارین!!! منتظرِ من بودین؟؟

مادرش لبخندش پرمهرتر شد و جواب داد:

-آره مادر ، منتظر بودم تو بیایی! کیوان هم زیاد نیست اومده! چای می خوری؟؟؟

-نه مرسی نمی خورم! کیوان تو کجا بودی؟؟

کیوان لبخندِ معنی داری زد و جواب داد:

-من دنبالِ کار و زندگی! مثلِ شما جاهای خوب و با دوستای خوب که نبودم!

کیهان خندید :

-خب تو هم برو جاهای خوب با دوستای خوب!!!

خوبِ آخر را کشیده تر تلفظ کرد و هر دو خندیدند! مادرش تصدقِ پسرانش رفت و موضوعی که به خاطرش بیدار  
مونده بود را مطرح نمود:

من عشق را سروده ام

-کیهان جان مامان! من یه دختر برات پسندیدم ، خواستم قرار بذاری بریم ببینیش شاید ایشالا قسمت هم بودین!!! فردا وقت داری قرار بذارم!!

کیهان خودش را جمع کرد .....مادر عزمش را برای زن دادنش جزم کرده بود ، پس بهتر بود قاطع جوابش را می داد:

-مامان جان! من خودم به فکر هستم! وقتش شد قرار می دارم شما هم ببین! خوبه؟؟؟

مادر خواست دلیل بیاورد و راضیش کند به دیدارِ فردا.....کیوان به کمکِ برادرِ آمد.....چشمکی نثارِ کیهان نمود و گفت:

-ای بابا!!! مامان مگه نمیگی کیهان زن بگیره! خب خودش یکی روزی سر داره .....به زودی هم معرفی می کنه! عجله هم کارِ شیطونه!!!

کیهان نیز حرفهایِ برادر را تأیید کرد و قول داد ظرفِ چند ماهِ آینده، فردِ موردِ نظر را معرفی نماید. مادر ناچار پذیرفت و از جا بلند شد و غرولند کنان به طرفِ اتاقش رفت.

کیوان خیره ی برادر شد.....کیهان با حرکتِ سر از او منظور از خیره شدنش را پرسید:

-کیهان!!!.....تو واقعا قصدت با پروشات جدیه؟؟؟

-یعنی چی؟؟؟ مگه شوخی هم میشه؟؟؟ منظور از این حرف چیه؟؟؟

-منظوری ندارم اما.....میدونی که جدایِ از اختلافِ فرهنگی تون.....مخالفتِ خانواده ها هم هست! همین مامان ....اگه بشنوه که پروشات خواهرِ مهشادِ چی میگه؟؟؟؟ می دونی که مامان اینا به شکلی مهشاد و خانواده اش رو مقصر حبسِ من می دونن!!!

فکری که خودت هم می کردی!!! یادته شبِ تصادف تو بیمارستان.....چقدر از لباس و سر و وضعِ پروشات ایراد گرفتی؟؟؟ یادته هی بدِ مهشاد رو می گفتی؟؟؟؟

این از خانواده ی ما .....بماند که خانواده ی اونا که داغدار هم هستند.....فکر می کنی پدر و مادرش قبول می کنن تنها دخترشون رو بدن به برادرِ کسی که باعثِ مرگِ دخترِ کوچیکشون شده .....من که بعید می دونم!

پدرش حاضر نبود برایِ یک دقیقه هم منو تحمل کنه!!!



من عشق را سروده ام

کیهان ساکت بود اما در ذهنش طوفانی برپا شده بود..... حرفهای کیوان گردبادی در فکرش به پا کرده بود که از تمام گردبادهای دنیا مهیب تر و مخرب تر.....

مگر می شد که پری اش را به این بهانه ها از او دور کنند..... چشمان خیره اش به رنگ خون درآمده بود.... با صدای خفه ای گفت:

-من همشون رو راضی می کنم..... حتی شده با تهدید..... با دلم راه نیان ترکشون می کنم.....

کیوان برادرش را به نگاه نابورش سپرد..... کیهان چشم دزدید و سر فرو انداخت:

-درسته این کار صحیح نیست.... اما برای من ، پروشات خیلی مهمه!!! اگه منم برای بابا اینا مهم باشم نباید سنگ جلوی پام بندازن....

-او کی.... تونستی بابا اینا رو راضی کنی ..... پدر و مادر اونو می خوای چیکار کنی؟؟؟ اگه رضایت نداشته باشن، چی؟؟؟

فقط می خوام بهت بگم که اگه قصدت جدی و به زودی می خوای اجراش کنی ، از حالا مقدمه چینی کن! پروشات رو ذهنش رو آماده کن..... بتونه کمکت کنه!

کیهان با سر تأیید کرد ..... حرفهای کیوان ... چیزهایی بود که خودش جای کیوان بود بهش می گفت..... انگار جایشان عوض شده بود.... آن زمان وسعت عشق کیوان به مهشاد را درک نمی کرد..... حال نیز احساس می کرد که برادرش عمق احساسش به پروشات را درک نمی کند.....

اگر عمر عشق آن دو به چندین ماه می رسید، عشق خودش عمری کمتر از یک ماه داشت.... با گفتن «ما سعی خودمون رو می کنیم تا خدا چی بخواد» به اتاقتش پناه برد.

روزهای آتی را با کار و دیدارها و وقت گذرانی با پری اش گذرانید..... خودش می دانست که مثل سابق به اوضاع خواهر و برادرش توجه نمی کند.....

آن روز مثل اکثر مواقع در پارک لاله که به محل کار پروشات نزدیک بود ، منتظرش نشسته بود.... عصر پاییزی سردی بود..... زیب سوبشرتش را بست و دستها را روی سینه گره کرد....

من عشق را سروده ام  
در افکارش غرق بود که احساس کرد صدایِ آشنایی را شنید..... فکر کرد که اشتباه شده است ..... گوشش را تیزتر و  
نگاهش را به اطراف دواند..... چیزی ندید و صدایی نشنید..... دوباره می خواست به حالتِ خلسه اش بازگردد که صدا  
بلندتر و نزدیک تر گفت:

-محمد..... داداشم بفهمه منو می کشه! دیرم شده ، باید برم !!!

سرش را برگرداند و با دیدنِ کتابیون و پسری که دستانِ خواهرش را در دست داشت، یک آن حس کرد خون به  
مغزش نرسید.....

این دختر ...خواهرش بود که اولین ترمِ دانشگاه را می گذراند..... اینجا چه می کرد؟؟؟ آنقدر دور از خانه ..... دور از  
دانشگاهش..... این پسرِ دخیل بسته به دستانِ دختر کیست؟؟؟

خشم مثلِ موادِ مذاب در رگهایش جایِ خون را گرفت..... از جایش جهید و صدایش را پیدا کرد :

-کتی!!!

کتابیون از دیدنِ برادر با صورتِ برافروخته و آرامشی قبل از طوفان..... رنگ از رخس پرید..... زبانش دچارِ لکنت  
شد..... پسرِ همراهش رگ برایش در آورد:

-این کیه کتی؟؟؟ از کجا می شناستت که اینجور صمیمی صدات می کنه؟ هان!!!

کیهان از حرفهایِ پسرک رنگش سفید شد..... انگار خونِ بدنش را کشیدند..... کتی بیچاره نه می توانست جوابِ  
برادر را دهد و نه می توانست برایِ پسرِ همراهش توضیحی ارائه کند.....

دست و پایش همراهِ لبهایش می لرزید..... کیهان قدمی به پیش نهاد ..... پسرک به خیالِ خود حمایت گرانه کتی را به  
پشتِ سر فرستاد و سینه سپر کرد:

-نگفتی کی هستی و چه صنمی با دوست دخترِ من داری؟؟

کتی از پشتِ سرِ پسر سرکی کشید و کیوان با حالتی عصبی به طرفش کمی مورب شد و پرسید:

-دوستِ دختر..... کتی این لقبِت شده.....

کتی لب زد: داداش !!!

من عشق را سروده ام  
پسرقلدارانه قدمی جلو آمد و گفت:

-آره.....مشکلِ تو چیه؟؟؟تا حالا دوستِ دختر ندیدی؟؟

کمی شک به دلش افتاد و پرسشگر به طرفِ دخترک هراسان برگشت و مردد پرسید:

-تو که با این یارو صنمی نداشتی؟؟؟هان!!!نمی خوای بگی که قبلاً دوستِ این بودی؟؟؟جواب بده!!!

اشکهای کتی صورتش را نمناک کرده بود.....صدایش را گم نموده بود و نمی دانست چکار کند.....

دوباره لب زد:داداش.....ببخشید!!

پسرک مات و مبهوت به لب زدنش نگرست و برگشت به کیهان نگاه کرد و تکرار کرد:

-داداش.....ای خدا.....این داداشت.....ش.شما.....داداشِ کتی هستین؟؟؟

به وضوح دست و پایش را گم کرده بود و هول زده نمی دانست چکار کند که وضع از این بدتر نشود.....

کیهان دستِ خواهرش را کشید و کنارِ خود نگه داشت و سویچش را از جیب بیرون آورد و به طرفش گرفت  
.....نشانیِ محلِ پارکِ ماشین را داد و با لحنی خشک گفت:

-برو تو ماشین تا من پیام.....

«داداشِ» اعتراض گونه ی کتی را با چشم غره ای پاسخ داد و به طرفِ راهی که به ماشین ختم می شد هدایتش نمود.

کیهان نفسِ عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند.قبل از این که حرفی بزند، صدایِ زنگِ گوشی اش بلند شد.  
گوشی را از جیبِ سویچرتش درآورد و بدون آنکه ارتباطِ چشمی اش را با پسرک روبرویش قطع کند جواب داد.

می دانست به احتمالِ خیلی زیاد پروشات است، ولی در این موقعیت نمی خواست که دختر این حوالی آفتابی  
شود.با لحنِ جدی و عصبانی «الو»گفت و به محض شنیدنِ صدایِ پروشات جواب داد:

-ببخشید من کاری برام پیش اومده، خودم بعداً باهاتون تماس می گیرم!

سریع قطع کرد و گوشی را بی صدا نمود و درون جیبش انداخت. روبه پسر طلبکارانه گفت: خب!!! تو بگو!!!

## بخش ۱۱

پروشات مات از لحن و حرف کیهان گوشی را پایین آورد. فکرش هزار سو سرک کشید.... از دست به سر کردنش تا هر مشکلی که می توانست صدای همیشه مهربان و مشتاق کیهان را تبدیل به این صدای خشک و عصبی و غریبه نماید.

کمی به همان حال ماند و بعد تصمیم گرفت به خانه برود. باید فرصت می داد تا کیهان توضیحی برای رفتارش می داد. فقط دعا می کرد مشکلی برایش پیش نیامده باشد.... دلشوره امانش را بریده بود.... پشت هر چراغ قرمزی و هر جا که ترافیک بود و حرکت کند، گوشی اش را چک کرد تا خبری از کیهان ببیند....

به خانه که رسید در پارکینگ و قبل از پیاده شدن از ماشین، شماره ی کیهان را گرفت و منتظر شد.... اما بوقهایی که ابتر ماندند.... دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.... حالی داشت که تا حالا غیر از برای خانواده اش، برای کسی نداشته بود.... این حال به او یادآوری می کرد که کیهان در قلبش چه جایگاهی دارد....

شب را کنار خانواده گذراند و اما همه ی حواسش حول کیهان می چرخید.... کیهانی که قرار بود خودش تماس بگیرد و خبری نشده بود.... قبل از خواب باز گوشی اش را نگاه کرد.... باز دیدش در صفحات مجازی هم برمی گشت به عصر و قبل از زنگ زدنش....

در تخت سعی کرد به جای مجال دادن به افکار نا خوشایند، خودش را با دعا کردن مشغول کند شاید خواب آرامی داشته باشد....

آنطور که می خواست خوابش آرام نبود.... تمام شب با کابوس دیدن گذشت.... کابوس آسیب دیدن کیهان.... خونین و کبود روی تخت دیدنش و یا کابوس ترک کردن و رفتنش....

خسته تر از وقتی به تخت رفته بود از تخت بیرون آمد.... باز اولین کارش برداشتن و دیدن گوشی بود.... پیامی از کیهان بود که ساعت دو نیمه شب فرستاده بود....

پیامی که چنان آب سردی بر پیکرش ریخته شد و به همان اندازه دچار شوکش کرد:

من عشق را سروده ام

«سلام ..... بهتره چند روز با هم تماس نداشته باشیم ..... مشکلی برام پیش اومده..... خودم بهت زنگ می زنم»

کیهانی که تحمل چهار روز مأموریت را نداشت، خودش پیشنهادِ دوری را می دهد..... در کنارِ دلشوره و دلواپسی ، خشم هم اضافه شد.....لباسش را پوشید و به زور و برای رضایتِ خاطرِ مادر دو لقمه صبحانه خورد و از خانه بیرون رفت.....

در شرکت پیشنهادِ مأموریتِ ده روزه ی ترکیه را که قبلاً مطرح شده بود، بی گفتِ گو پذیرفت ....حتی از این که با صبوری همسفر بود هم اظهارِ ناراحتی ننمود.....

چند وقتی بود که زمزمه ی این مأموریت بود اما به خاطر مدت زمانش و همچنین حضورِ صبوری، زیرِ بار نرفته بود.....اما امروز به محض این که مدیرش حرفش را زده بود و به خیالش می خواست قاطعیت به خرج دهد، سریع پذیرفت و مقدماتش را آماده ساخت .....از امورِ مسافرت زنگ زدند و اطلاع دادند که بلیطشان برای صبح پس فرداست!!! با مادرش تماس گرفت و خواست که پاسپورتش را با پیک برایش بفرستند.....همه چیز دست به دستِ هم داد تا این سفر خیلی زود به وقوع بپیوندد.....

دلش تنگ شده بود و فقط کمی از ساعت بیشتر بود که خبری از کیهان نداشت.....مادرش از ده روز دوریش گله می کرد و پدر سعی داشت آرامش کند.....اما کسی از حالِ دلش خبر نداشت.....سعی داشت خود را بی خیال نشان دهد.....

با نیلوفر صحبت کرد و گفت که به مأموریت می رود ولی از او خواست که به گوشِ کیهان نرسد.....چیزی از پیامِ دوریِ کیهان نگفت و اجازه داد نیلوفر فکر کند: چون کیهان دلتنگی می کند موضوع را پنهان می نماید.....

آخرین وسیله ها را در کیفش نهاد و چمدانش را بررسی کرد که چیزی از قلم نیوفتاده باشد....از اتاقش که بیرون آمد پدرش صدایش زد:

-پروش بابا!!! ساعتِ چند باید فرودگاه باشی؟؟ ساعتِ چند از این جا بریم؟؟

نگاهی به ساعت کرد هنوز ده نشده بود:

-شما نمی خواد زحمت بکشید.....ماشین میاد دنبالم ....قراره یک اینجا باشه!

پدر ناراضی از این که نمی تواند تا لحظه آخر دخترش را همراهی کند گفت:

من عشق را سروده ام  
-خب خودم می بردم ... چرا گفتم ماشین بیاد....

دستی به گردن پدر انداخت و بوسه ای روی گونه اش نشان داد و آرام گفت:

-این قانون شرکته ..... منم که تنها نیستم !!! نصف شبی چرا شما رو اذیت کنم !!!

با این که خسته بود اما کنار والدینش نشست و وقت را به صحبت با آنها گذراند. از رفتن به تخت و به کیهان فکر کردن و برای کارش توجیه پیدا کردن بهتر بود....

به محض ورود به ترکیه و مستقر شدن در هتل محل اقامت، یک سیم کارت ترک سل تهیه کرد و روی گوشی اش انداخت و به پدرش زنگ زد و شماره داد.

با نیلوفر هم تماس گرفت و باز هم تأکید کرد که شماره اش را به کیهان ندهد..... شوخی های نیلوفر را به جان خرید و سعی کرد با او بخندد..... هرچند که لبهائیش به خنده باز نمی شد.....

ده روز برایش طولانی ترین ده روزی بود که گذشت..... غیر از کار و جاهایی که میزبانان در نظر گرفته بودند، جایی نرفت..... روز آخر صبوری با تعجب سؤال کرده بود:

-شما نمی خواستی خرید کنی!!! سوغات و یا ... چه میدونم برای خودت... چیزی بخری ???

ضمن این که از مفرد صحبت کردن او خوشش نیامد، از این که با این حرفش یادآوری شد که چقدر در فکر و بی توجه بوده که حتی برای پدر و مادرش چیزی نخریده است.... اندکی قدر دان شد.

می دانست که اگر برای نیلوفر سوغاتی نبرد تا مدت‌ها باید به کنایه هایش گوش فرا دهد...

آدرس گرفت و به نزدیکترین مرکز خرید رفت.... با خرید کمی روحیه اش بهتر شد.... با خود گفت: «کاش زودتر اومده بودم خرید»....

ده روز بی خبری از کیهان، نه باعث فراموشی اش شده بود و نه ناراحتی اش کمتر و نه حتی به این دوری عادت کرده بود..... مثل یک زخم باز بود که با کوچکترین تماسی، به سوزش و درد می افتاد....

من عشق را سروده ام

صبح زود به خانه رسید...عطر پدر و مادرش را به مشام کشید و در آغوش فشردشان ....دلتنگی برای مادر و پدرش زیر سایه ی ناراحتی از کیهان و دوریش پنهان مانده بود و اکنون خودش را نشان می داد.

سیم کارتش را عوض کرد و سیل پیام ها و تماس ها را مشاهده کرد.....بیشتر تماس ها و پیام ها از کیهان بود.دو سه تا تماس هم از کیوان داشت.

دلش در سینه تپید.....پیام ها همه مضمون نگرانی و دلتنگی داشتند.....در آخرین پیام که برای دیروز بود، به التماس افتاده بود:

«پروش تورو خدا.....خواهش می کنم ....فقط بگو که سالمی!فقط یه تماس کوچیک!»

هم دلش می خواست زنگ بزند و هم ناراحت بود.....اما بهتر دید که حرفهای کیهان را بشنود و بعد قضاوت کند....

ابتدا پیامی برای کیوان فرستاد و پرسید که کارش چه بوده؟؟؟

چند دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که عنوان آشنای دلم روی صفحه ی گوشی نمایان شد.....دستش لرزان از هیجان سمت گوشی رفت و آیکون تماس را لمس کرد ...سعی کرد صدایش عادی باشد و نلرزد....سعی نمود از لحنش سردی ببارد.....

-بله .....

نمی دانست صدای کیهان عصبانیت یا هیجان زده ....لرزان و خشدار!!!

-پروشات.....خودتی!!!کجایی تو؟؟؟من که مردم و زنده شدم دختر!!

-سلام.....خودمم.....همین دور و ورا....شما خوبید؟؟؟

-چت شده تو؟؟؟چرا اینجور حرف می زنی ....یک هفته اس پیدات نیست و جواب نمیدی و حالا هم اینطور؟؟؟اصلاً کجایی تو؟؟؟پیام دنبالت!

پروشات خودش از لحن و صدا و حرف زدنش دلش خون بود.....صدای کیهان را شنیده بود بغض کرده بود.....بغضی که صدایش را می شکست و خشدار می کرد:

من عشق را سروده ام

-خونه ام .....خودت خواستی که تماس نداشته باشیم .....الان از چی شاکی هستی؟؟؟ تو بدون توضیح ارتباط رو قطع کردی؟؟؟

صدای نفس کشیدن کلافه ی کیهان را شنید:

-باشه تو درست میگی!! این یک هفته من نبودم که به هر دری زدم یه خبر ازت بگیرم و نشد.....تقصیر من که به نیلوفر سپردم که نگه تو کجایی و چیکار می کنی!!!!فقط بیا ببینمت!من همه رو جبران می کنم!همه ی تقصیرا رو به گردن می گیرم.....فقط تو بیا!

بغضش را قورت داد:من تازه رسیدم .....مأموریت بودم نمی تونم پیام .....عصر یه قرار بذار تا پیام ...یه جا نزدیک خونه ی نیلوفر که به بهانه ی سوغات اون پیام.....

با دلخوری پرسید:همه ی این یک هفته رو مأموریت بودی؟؟؟؟تماسا و پیام رو می دیدی و بی توجه رد میکردی؟؟؟  
-نه.....تماسا رو الان دیدم.....ایران نبودم ....سیم کارتتم رو در آورده بودم و استفاده نمی کردم.....

کیهان بیشتر دلخور شد:باشه .....می تونستی با یه پیام بهم بگی داری میری!!!اما انگار اون قدری که من تو فکر بودم تو نبودی!!!از این جا مشخصه که تا اومدی به کیوان پیام دادی نه به من!!!

فرصت پاسخگویی نداد و با یک «خداحافظ»سرد تماس را قطع کرد.پروشات ماند و پشیمانی!!!!دلش برای کیهان و ناراحتی اش پاره شده بود.....احساس خفگی می کرد.....حس می کرد بغضش خنجر شده و مرتب به گلوش ضربه می زند .

دلش می خواست همین الان به سوی کیهان پرواز می کرد و تمام دلخوری ها و ناراحتی ها را کنار می گذاشت و فقط در آغوش او مأوا می گرفت.....

با چشمانی پر ز اشک چمدانش را باز کرد و سوغات نیلوفر و احسان و همچنین کاپشن چرمی که برای کیهان خریده بود، را کنار گذاشت تا عصر که برود...هرچند به نظرش آمد که کیهان قید قرار عصر را زده است.



من عشق را سروده ام  
چیزهایی که برای پدر و مادرش خریده بود را برداشت و دستی به سر و رویش کشید....مدادی درون چشمش کشید  
تا چشمان اشکی اش خبر از حال بدش ندهد....با لبخندی که به اجبار روی لبها کاشته بود به طرف سالن رفت و  
کنار والدینش نشست.

## بخش □□

بدترین ده روز عمرش را گذرانده بود. از روزی که کتابون را با به اصطلاح دوست پسرش دیده بود تا حالا که فهمیده  
بود پروشات در آن روزهایی که او مرتب زنگ می زد و پیام می داد تا خبری ازش بگیرد، بی خیال به سفر خارج از  
کشور رفته است....

خیلی ناراحت بود.....برگشت به عقب و حرف پروشات یادش آمد که «خودت خواستی ارتباط نداشته باشیم  
....خودت بی توضیح ارتباط رو قطع کردی»....سرش را بین دو دستش فشار داد....

یادش نیامد که چه گفته است که پری اش این برداشت را کرده .... که نمی خواهد ارتباط داشته باشد....

صفحه ی پری را باز کرد و پیام ها را به عقب راند تا به پیامی رسید که آنشب با حال خرابش فرستاده بود....خواند و  
چشمانش از تعجب بیرون زد....چرا این حرفها را زده بود....تماس هایش با پروشات بیشتر خارج از خانه انجام می  
شد....کم پیش می آمد که پری خودش تماس بگیرد....

حق را به پروشات داد....باید از دلش در می آورد، آن هم رو در رو ....در چشمانش خیره می شد و دستان کوچکش  
را در دستانش حس می کرد تا احساسش را منتقل کند....به پایین صفحه آمد و با محبت آمیزترین کلمات از پری  
اش درخواست کرد که عصر بیاید تا همدیگر را ببینند و سوء تفاهم ها را رفع کنند.

پیام کیوان را که پرسیده بود توانسته با پروشات صحبت کند را پاسخ داد....کیوان به محض این که پیام پروشات  
را دیده بود با کیهان تماس گرفته بود....

به اتاق احسان رفت و در جواب «چه خبرش» گفت:

من عشق را سروده ام

-احسان یکی طلبت!!! دیدی من حال چقدر بد بود ولی نگفتی که پروشات رفته مأموریت، خارج.....اینه رسمِ رفاقت...

چهره ی شگفت زده ی احسان گویای این بود که او نیز بی خبر است:

-جان کیهان من خبر نداشتم..... نیلو فقط گفت «پروشات فعلاً نمی خواد کیهان ازش خبر داشته باشه» همین.....

سریع شماره ی خانمش را گرفت و با برقراری تماس طلبکارانه پرسید:

-نیلو.....شهابی کجا رفته بود این چند روز.....خارج بود؟؟؟

در سکوت به احسان خیره شد تا بداند که همسرش چه توضیحی می دهد.....

احسان گفت:

-نیلو...همینا که گفتمی رو بگو که کیهان بشنوه!!!

آیکون بلندگو را لمس کرد و گفت:حالا بگو!!

نیلوفر سلام کرد و کیهان پاسخ داد، کیهان پرسید:

-نیلوفر خانم....شما می دونستی که پروشات از من ناراحته که از من پنهان کردید کجاست؟

نیلوفر از همه جا بی خبر جواب داد:

-ناراحت....نه نگفت ناراحته....فقط گفت به شما نگم داره میره ترکیه! منم فکر کردم که مثل اون دفعه که برای

شیراز ناراحت بودید از مدت زمان رفتنش.....الانم به اون خاطر میگه.....بهر حال حدود ده روز می شد.....

-پس به شما نگفت که از من ناراحته؟؟؟؟

-نه حرفی از ناراحتی نزد.....فقط تأکید کرد که شما ندونید....همین!!! منم به احسان نگفتم که ترکیه اس.....فقط

گفتم فعلاً نمی خواد با کسی تماس داشته باشه!!!

من عشق را سروده ام

-مرسی از توضیحتون....میشه عصر خونه باشید....قرار گذاشتیم نزدیکِ خونه ی شما که بتونه به بهانه ی شما بیاد بیرون....

-اِ برگشته پس.....کی رسیده؟؟؟

-امروز صبح.....فکر کنم.....گفت تازه رسیدم....

احسان تماس را از روی بلندگو خارج کرد و با همسرش خداحافظی کرد.چپ چپ نگاه کرد وگفت:

-دیدى که من تقصیری نداشتم.....حالا تو بگو چرا ازت ناراحت بوده؟؟

-هیچی بابا...تو یه حالِ خرابِ یه چیزی نوشتم و فرستادم .....تازه فهمیدم چه گندی زدم.....خدا کنه فقط پروشات کینه ای و سخت گیر نباشه !

به اتاقِ خودش رفت .ذهنش دوهفته ی گذشته را مرور نمود....آن روز که در پارک کتی را دیده بود.....اعصابش از این که خواهرش را با پسری دیده ،بهم ریخته بود.....

یک لحظه به فکرش رسیده بود که اینها هم شاید عاشق باشند.....شاید پسر هم همانند کیوان که هنوز در فراقِ مهشاد می سوخت،عاشقانه کتابون را دوست داشته باشد....

کیوان بعد از گذشت نزدیک به دو سال از مرگِ مهشاد ،با یادش زندگی می کرد ، با اسمش اشک به دیده اش می آمد.....

اینچنین عاشقی دعوا نداشت.....باید می فهمید در سرِ پسرک چه می گذرد.....کتی که دور شد به طرفِ پسر برگشت و با اقتدار گفت:

-خب!!!

-خب چی؟؟؟

-خب توضیح بده .....هدفت از این دوستی چیه؟؟از کی با خواهرِ ساده ی من دوستی؟؟؟؟

پسرک کمی رنگ به رنگ شد و دستپاچه به نظر می آمد:

-زیاد.....نیست آشنا شدیم....خب من خوشم اومد ازش....اونم بدش نیومد دیگه!!!

من عشق را سروده ام

-اینو که فهمیدم ... بدتون می اومد که الان اینجا نبودید.....هدفتون چیه؟؟؟ کتی ترمِ اوله!!! تازه از دبیرستان وارد دانشگاه شده.... با پسری در ارتباط نبوده.... اینا رو می دونی؟؟؟ می خوام چیکار کنی؟؟؟ سربازی ... درس ... کار...

پسرک از ملایمتِ کیهان شیر شد و با بی قیدی شانه ای انداخت بالا و گفت:

-چه می دونم همه چی به موقعش.... فعلاً که به بهونه ی درس می چرخیم تا وقتش که بشه سربازی رو بخریم..... بعدم که باباه تو دمِ دستگاش یه کاری جور می کنه !!!

ابروهایِ کیهان از لحنِ پسرک در هم فرو رفت اما هنوز تُنِ صدایش را بالا نبرده بود:

-اونوقت کتی کجایِ این برنامه ها قرار داره؟؟

پسرک بی حواس پوزخندی زد:

-کجا باید باشه ... سرجاش .... دو روز با هم هستیم ..... هر وقت از هم خسته شدیم هم هر کی میره سیِ خودش..... چه سوآلایی می پرسی شما؟؟؟

دستِ کیهان که به یقه ی پسرک بند شد ، تازه متوجه شد چه حرفی را نزدِ چه کسی گفته است.....

البته پسرک ترسو تر از آن بود که بخواهد برایِ دفاع از دوستی اش مقابلِ کیهان بایستد.....

در ماشین با کتی اتمامِ حجت کرده بود که دورِ این پسر را خطِ قرمز بکشد..... هرچند کتی فقط گریسته و سکوت کرده بود ، می دانست که قانع نشده است. دو روزِ بعدی را مرخصی گرفته و خواهرش را به دانشگاه برده و آورده بود.

برایِ این که مطمئنش نماید که پسرک ارزشِ گریه های شبانه اش را ندارد، اجازه داده بود در مقابلِ خودش با پسر تماس بگیرد ..... کیهان از حرفهایِ کتی متوجه شده بود که رویای ازدواج را با آن پسر در سر می پروراند.....

-کتی! این پسر اهل ازدواج نیست که تو منتظرش باشی.... اگه فکر می کنی من دروغ میگم زنگ بزن و ازش بپرس..... بگو که انتهایِ این دوستی چیه؟؟؟

کتی ابتدا زیرِ بارِ تماس آن هم پیشِ رویِ برادرش نمی رفت..... وقتی کیوان هم به کیهان ملحق شد و همان حرف را زد، راضی شد زنگ بزند..... شاید امید داشت که پسر حرفهایی خلافِ حرفهای برادرانش زند.....

من عشق را سروده ام

کیهان از به یاد آوری دلشکستگیِ خواهرش وقتی پسر با تمسخر گفت: «توهم زدی بابا... خودت و برادرت چی فکر کردین؟ کتی واقعا فکر نمی کردم اینقدر ساده باشی که با یه ارتباطِ ساده انتظارِ خواستگاری و ازدواج داشته باشی!!! مردم تو تخت می رن و ازدواج نمی کنند... ول کن بابا... مرا به خیرِ تو امیدی نیست... شر مرسان» کتی ارتباط را قطع کرده بود و گریه اش شدت یافته بود.

کیهان دیگر مطمئن بود که کتی گردِ این پسر نمی گشت... و بعد از دو روز یادش آمد که سراغی از پروشات بگیرد و شاکی بود که چرا این دو روز او سراغی نگرفته است....

نازه فهمیده بود که در اوجِ ناراحتی چه پیامی فرستاده و پری اش حق داشته که رنجیده شود... هر چه به پری اش فکر می کرد دلتنگ تر می شد... چطور این چند روز را بی دیدارش و بی صدایش سر کرده بود....

پشیمان بود که در طیِ این مدت عکسی از پری اش نگرفته بود تا در اینچنین مواقع با دیدنش رفعِ دلتنگی نماید....

دوستی اش با پروشات تقریباً واردِ سومین ماه می شد... و او انگار می نمود که سه سال است... عشق در تار و پودِ قلبش ریشه دوانده بود... اکنون حالِ کیوان را درک می کرد... اکنون دلش برای برادرش خون می شد... اکنون دعا می کرد که هیچ عاشقی از عشقش جدا نماند....

بخش □□

پیامِ کیهان کمی از رنجش کم می کرد... دلتنگِ کیهان بود... ده روز ترکیه بود اما اصلاً خوش نگذشته بود... نتوانسته بود از اوقاتِ فراغتی که در آنجا داشت استفاده کند... خودشیرینی های صبوری اذیتش می نمود... از این که هم صحبتش می شد حسِ بدی داشت... حسی مثل خیانت... آن هم فقط برای این که می دانست صبوری به دیدِ یک همکار نگاهش نمی کند...

آماده شد و از اتاقش بیرون آمد... صدایِ پدرش که رسمی صحبت می کرد کنجکاویش را برانگیخت... از این که کسی را که پشتِ خط بود را تعارف کرد «قدم برچشم... خوش آمدید... پس ایشالا برای فردا شب می بینمتون»... چشمانش درشت شد....

من عشق را سروده ام

حدسی مثل موریانه به جانِ فکرش افتاد... فقط دعا می کرد آنچه فکر می کرد نباشد... کاپشنِ سوغاتِ کیهان را زیرِ وسایلی که برای نیلوفر و احسان خریده بود پنهان کرده بود و در دست داشت ... کنارِ پایش نامحسوس پنهان نمود تا حجیم بودنش کنجکاویِ پدر و مادرش را تحریک نکند...

پدرش با دیدنش لبخندی زد:

-داری میری باباجان!

-بله با اجازتون! ماما شما کاری نداری؟؟؟

قبل از این که مادر جواب دهد، پدرش گفت:

-پروش بابا... پدر همکارت زنگ زد و وقت گرفتن که فردا شب بیان صحبت کنند... ببینیم خدا چی می خواد؟

زنانش لرزید... دلش از جا کنده شد... خدایا با وجود کیهان چگونه خواستگاری را راه دهد... چگونه در اتاقی تنها بنشیند و از خواسته های او بشنود...

نالید: بابا... من که گفتم...

پدر با جدیتِ آمیخته به مهربانی حرفش را قطع کرد:

-بابا جان! مگه با یک جلسه همه چیز تمام میشه... تو داری واردِ سالگی می شی!!! باید به فکرِ آینده ات باشی... نمیشه که با بهانه های بیخود کسی رو رد کرد...

«باشه» ی ضعیفی گفت و خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد... اعصابش خورد شده بود... در دلِ تا توانست به صبوری و سماجتش بد و بیراه گفت... رانندگی می کرد و به هر ماشینی که جلویِ راهش می آمد ناسزایی نثار می کرد، هرچند که شیشه ها بالا بود و صدایش را کسی جز خود نمی شنید...

طبقِ معمول در ماشین که نشسته بود، گوشی اش را با بلوتوث به پخشِ ماشین وصل کرده بود... اسم و شماره ی نیلوفر که افتاد، تماس را از رویِ صفحه ی نمایشگر ماشین وصل کرد و جواب داد...

نیلوفر از «بله ی» عصبانیِ دوستش فهمید که از چیزی ناراحت است:

-پروش... چیه؟ چرا عصبانی هستی؟؟؟ با کسی دعوات شده ....

من عشق را سروده ام  
بی خبر از این که نیلوفر کنار احسان و کیهان است و صدایِ گوشه‌ی نیلوفر طبقِ معمول بلند است با حرصی که  
صدایش را کمی می لرزاند گفت:

- نه ... دعوا نموده ... اما دلم می خواد کله ی این صبوری رو بکنم.....

- باز چی کار کرده؟؟؟

- پسره ی سمج هر چی کم محلی می کنی ، انگار نمی فهمه ... گفتم از شیراز برگشتیم شماره ی بابا رو گرفت.... این  
سری هم تو ترکیه هرچی گفت بیا با هم بریم خرید ، محلش نداشتم...

الان می بینم پدرش زنگ زده برای فردا شب قرارِ خواستگاری گذاشته .... یعنی جلوی چشم بود چهارتا حرفِ  
درست بارش می کردم.

آنقدر عصبانی بود که صدایِ نیلوفر را که می خواست حرفش را قطع کند نمی شنید ... پشت هم و بی وقفه  
گفت.... بینِ نفس کشیدنش ، شنید که نیلوفر با صدایِ ضعیفی گفت:

- خدا نکشت دختر که یا حرف نمی زنی یا وقتی شروع کردی دیگه ساکت نمیشی!

- چته نیلوا! شنیدی چی گفتم؟؟؟

- بله!!! نه تنها من که هرکی پیشم بود هم شنید.....

متوجه ی منظورِ نیلوفر نشد، باز ادامه داد:

- دارم میام طرفِ شما که کیهان رو ببینم یه سر هم بهتون می زنم اما نمی دونم چه ساعتی !! اینقدر که عصبانیم نمی  
دونم چکار کنم که کیهان متوجه نشه و به خودش نگیره ..... اوف....

نیلوفر خندید که به نظرِ پروشات عصبی آمد:

- نیلو ... امروز عجیب شدی ها!!!! این خنده ات چه معنی داره؟؟؟

- هیچی بابا .... مستقیم بیا خونه ی ما .... کیهان اینجا منتظر ته !

من عشق را سروده ام

-وا....کیهان اونجا چیکار می کنه؟؟؟

-وای پرورش....اینقدر چونه نزن بیا اینجا....خودت می فهمی!!!

تا رسیدن به خانه ی دوستش سعی کرد با متمرکز کردن افکارش بر روی کیهان ،خود را آرام کند.....تمرکز بر کیهان به یادش می آورد که چقدر دلتنگ است.

جلوی در با نیلوفر روبوسی نمود و با چشم کیهان را جستجو کرد.....کنار مبل ایستاده بود ....احسان از کنار کیهان جلو آمد و دست داد و خوش آمد گفت.....

پروشات چشم در چشم کیهان سلام گفت و دلش از دلتنگی و شوق دیدار به تپش افتاد.....لب زد «کیهان»....احسان دست پروشات به دست کیهان نرسیده بود، نیلوفر را صدا زد و به اتاق کشاند.....

پروشات دست در دست کیهان نهاد ....چهره ی کیهان حکایت از عصبی بودنش داشت...با این حال دست پروشات را گرفت و به آغوشش کشید....پروشات با جثه ی ظریفش در آغوش بزرگ و مردانه کیهان گم شد....سر بر سینه اش نهاد و عطرش را به مشام کشید..

لبان کیهان کنار شقیقه اش نشست و زمزمه کرد:

-کجا بودی عشق جانم!بی تو نفس نداشتم....

پروشات سرش را از سینه ی کیهان بلند کرد و دستش را روی گونه اش گذاشت و نجوا کرد:

-دلم تنگت بود.....

دستش را از روی صورتش برداشت و به طرف لبش برد و بوسه ای عمیق بر آن نشانده....دستانش را وصل دستش نگاه داشت و برای نشستن کنار خود هدایتش نمود.....با انگشتانش طره مویی که روی صورت دختر بازیگوشی می کرد ، به نرمی کنار زد....با چشمانش رج به رج رخ عشقش را در نوردید....با نگاه اجزاء چهره اش را نوازش کرد.

با هر نوازش پی برد که عشقش عمیق و گرم است....گرمایش تنش را می سوزاند...

احسان و نیلوفر صدایشان پیش از خودشان موجب گسستن رشته ی بهم پیوستن این دو شد....کمی خود را جمع کردند.....



من عشق را سروده ام  
نیلوفر سریع در مقام توضیح بر آمد:

-پروش...اوم....کیهان حرفات رو شنید و از جریان خبر داره!!!  
پروشات گیج و گنگ نگاهش را بین این سه نفر چرخاند و گفت:

-حرفهام ...کدوم حرفهام رو شنید ...از چی خبر داره؟؟؟

کیهان عصبی پایش را تکان می داد و کمی فشار را بر دست پروشات که هنوز در دستش جا خوش کرده بود ، را بیشتر کرد و گفت:

-جریان خواستگاری جنابعالی رو....

پروشات ناخودآگاه دستش را جلوی دهانش گرفت و نالید:

-وای خدا نه!!!!

پوزخند کیهان بیشتر اذیتش کرد:هه ...وای خدا بله !!!

-تو تکلیفت با خودت معلومه دیگه نه؟؟؟تو که پسره رو نمی خواهی.....و تا تو نخوای کسی که نمی تونه بهت زور بگه  
!!هان !!می تونه پروش؟؟؟

به کیهان حق می داد که ناراحت باشد همانگونه که خود نیز ناراحت بود.....دستش را روی دست گره کرده ی  
کیهان گذاشت و با ملایم ترین و محبت آمیزترین لحن ممکن جواب داد:

-نه عزیزم ....کسی منو مجبور نمی کنه !فقط من دلم نمی خواست ،کسی غیر از تو به عنوان خواستگار بیاد تو خونه  
و من پذیرایی کنم!من به بابا هم گفتم که اونو نمی خوام....از این جهت خیالم راحتته !!!!

احساس کرد که کیهان نفسش را راحت تر به بیرون هدایت کرد .....با شستش نامحسوس پشت دست کیهان را  
نوازش کرد و ادامه داد:

-من تکلیفم روشنه !!!خودم می دونم چی می خوام....«دستش را به کمر زد و طلبکارانه ادامه داد»یادت نره که برای  
محاكمه ی جنابعالی اینجا اومدیم ....که البته قرار بود تنها باشیم تا من درست و حسابی به خدمتت برسم !!

من عشق را سروده ام

لبهای کیهان از حرفهای پری اش به لبخند باز شد .... با عشق به پری اش خیره شد و جواب داد:

-گردن من از مو باریک تر.... هرچی امر کنی در خدمتم بانو! تنبیه می خوام کنی ..... عفو کنی ..... هرچی تو بخوای!!!

پروشات پشت چشمی نازک کرد و رو به تماشاگران ساکتش گفت:

-زبون ریختن رو خوب بلده! منم که حساس و مهربون .... زود گول می خورم!!! نه نیلو؟؟؟

نیلوفر و احسان هم از این که جدلی که انتظار داشتند به وقوع نپیوسته، خوشحال بودند و با شادی به طرفداری از یکی پرداختند....

نیم ساعتی نگذشته بود که کیهان گفت که اگر اجازه بدهند، او و پروشات بروند.... احسان نه به تعارف که دوستانه خواست که بمانند اما جواب محکم کیهان قانعش کرد:

-نه احسان.... بین من و پروشات یه سوء تفاهم هست که بهتر رفع بشه؛ قبل از این که باعث کدروت بینمون بشه!

پروشات هم به تأیید سر تکان داد و از جا برخاست .... کیسه پلاستیکی را که کنار در رها شده بود برداشت با تعارف معمول که «قابل نداره و ببخشید کمه» چیزهایی که برای دوست و همسرش تهیه کرده بود، تقدیم کرد.... زبردستانه سوغات کیهان را از انظار پنهان کرد تا در موقعیت مناسب و در خلوت تقدیمش کند....

کیسه را همراه کیفش در دست گرفت و مشغول خداحافظی شد.... خدا رو شکر کرد که به این ترتیب دروغی به پدر و مادرش نگفته است....

کیهان نیز از دوستانش خداحافظی کرد و هردو وارد آسانسور شدند.... تا آسانسور به هم کف برسد و صدای ضبط شده اعلام کند .... در چشم هم خیره بودند بی کلام.... سکوت برایشان غزل غزل می سرود و از چشمهایش عشق تراوش می نمود....

در ماشین هم که نشستند، اجازه دادند سکوت به غزلسراییی ادامه دهد.... گاه فقط یک لبخند و یک نگاه پر از عشق جای صدها کلمه را پر می کند.... فقط باید بتوانی به غزل سکوت گوش فرا دهی!!!

کیهان از پروشات خواسته بود که ماشینش را همانجا در خیابان خانه ی نیلوفر بگذارد تا بیشتر از باهم بودنشان لذت ببرند....

من عشق را سروده ام

در رستورانی رو به رویِ هم نشسته بودند و کیهان با تأسف و قایعِ دو هفته ی گذشته را تعریف می کرد...

-پروش باور کن اگه یک ذره احساس می کردم که عشقی به کتی داره ، خودم حمایتشون می کردم.....اما متأسفانه برای کتی ، عشقی وجود نداشت.....فقط سرگرمی بود و شاید سوءاستفاده.....که خدارو شکر به اونجاها نکشید.....

پروشات با فشردنِ دست کیهان همدردی اش را نشان داد.....دلش برای خواهرش پر کشید....کاش روزگار اینقدر بی رحمانه مهشاد را نمی گرفت.....

با بغضی که در گلویش خانه کرده بود پرسید:

-کیوان چطوره؟؟؟؟بهتر شده !!!دنبالِ کاراش هست؟؟؟اگه لازمه دوباره باهاش حرف بزنم !!!

-بد نیست.....کارش داره رویِ غلتک می افته .....دوستی رو دیده و با هم قراره مشغول بشن....فقط بی خوابی های شبانه اش و گریه هاش نگرانم می کنه !!!اما الان بهش حق می دم....

-چرا؟؟؟از چه جهت حق می دی؟؟؟

خیره به چشمانِ پری اش نگاه کرد محکم گفت:

-اگه ....اگه مهشاد یک چهارمِ تو خوب بوده باشه ،من حق می دم که برادرم از دوریش تا آخر عمرش بسوزه.....

کیهانی که لب زد از هزار حرفِ عاشقانه برای مرد باارزش تر بود.....از عمقِ احساسش و با تمامِ مهرش اسمِ مرد را تلفظ کرد.....

بخش □□

از سالن به آشپزخانه در رفت و آمد بود تا وسایل و ظرفهای کثیفِ باقی مانده از مراسمِ مثلاً خواستگاری را جمع کند.....هنوز ابروهایش گره خورده بود....بدبختانه پدر و مادرش خیلی از خانواده ی صبوری خوششان آمده بود...

از لحاظِ فرهنگی و اقتصادی همردیفِ هم بودند.....دختر و پسر همکار هم که بودند....هر دو در یک قسمت کار می کردند.....تایمِ کاری اشان یکی بود.....وای از این نقاطِ اشتراک که پروشات را به مرزِ جنون می رساند.....

من عشق را سروده ام

هر بار چیزی را به آشپزخانه می برد و به سالن برمی گشت مادرش با ذوق از یکی دیگر مشت کاتشان می گفت..... صبرش به سر آمد و ظرف میوه در دست ایستاد و با لحنی عتاب آمیز گفت:

- ماما جان!!! شنیدین من چی گفتم؟؟؟؟ واضح گفتم «من این آقا رو بعنوان همسر نمی تونم قبول کنم» حالا هی شما بگو «اینش خوبه و اونش به پروشات میاد» اگه امشب هم اومدن و اینجا نشستند به خواست من نبود که اگه به من بود هیچ وقت اجازه ی خواستگاری نمی دادم....

بی آن که اجازه ی جواب بدهد به آشپزخانه رفت و میوه ها را درون یخچال جا داد..... می ترسید شوخی شوخی یکباره به خود آید و ببیند صبوری همسرش گشته است....

حتی فکرش هم باعث می شد به خود بلرزد.....

برگشت به سالن تا مطمئن شود که وسیله ای نمانده است که اینبار پدرش مورد خطابش قرار داد:

- پرورش بابا!!! غیر از این بهونه که الان گفتمی..... مشکلی دیگه هم هست..... من تا جایی که متوجه شدم و دورادور تحقیق کردم، خانواده ی خوبی هستند و خودِ پسر هم نه مشکلی داره نه موردی که بخوای به استناد اون ردش کنی!!!

کم کم دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید که او فقط کیهان را دوست دارد و به همسری قبولش می کند.... اما..... نفس عمیقی کشید که بتواند جواب پدر را منطقی و آرام دهد:

- نه بابا.... مشکلی نیست... اتفاقاً تو اداره هم همه آقای صبوری رو دوست دارن و بهش احترام می ذارند....

نگاه پرسشگر پدر که با چاشنی ملامت همراه بود باعث شد که با شرمندگی چشم بگیرد و ادامه دهد:

- اما بابا.... باید یه علاقه ی اولیه باشه.... یا حتی انگیزه ای که بتونی با یکی ارتباط بگیری و بهش علاقه مند بشی؟؟؟ من واقعا نمی تونم به این آقا فکر کنم..... تو ذهنم نمی گنجه که ارتباط صمیمانه ای با ایشون داشته باشم....

- اگه رفت و آمد کنید و بهتر بشناسیش.... ممکنه این انگیزه به وجود بیاد....

با شدت بلند شد و ایستاد.... بیشتر از این نمی توانست تحمل کند.... محکم گفت:

- نه!!! من زیر بار این آشنایی نمی رم..... من..... با کسی آشنا شدم و دارم به اون فکر می کنم.....

من عشق را سروده ام

از شدتِ شرم سرش را بالا نیاورد تا تأثیرِ حرفش را روی پدر و مادرش ببیند..... دلش نمی خواست این گونه حرفی از رازِ دلش بزند..... ولی می دانست این اصرارِ پدر، اگر محکم و با دلیل مخالفت نکند، به قول و قرار برای آشنایی بیشتر ختم خواهد شد....

بخشید را زیر لب زمزمه کرد و خواست به اتاقش برود که پدرش صدایش زد.... از لحنِ پدر می توانست دلگیری و دلخوری را حس کند:

-بله بابا!!!

-این که باهش آشنا شدی کی هست؟؟ از کجا می شناسیش؟؟

شاید سخت ترین کار، صحبت کردن درباره ی کیهان، برای پدر بود..... ترجیح داد که فعلاً از هویتِ واقعیِ کیهان با خبر نشوند....

-ی...یکی از دوستان و همکارِ احسان هستش! احسان معرفی کرده !!!

-بعد تو ندیده و نشناخته .... انگیزه ی آشنایی و شناختش رو پیدا کردی؟؟؟

-بابا!!!

کشیده و معترض گفت.....

-بابا چی؟؟؟ این که با خانواده اش اومده جلو و هر روز تو اداره رفتارش رو می بینی نمی تونی تحمل کنی که بیشتر آشنا بشی اما کسی که نمی شناسیش و فقط شوهرِ دوستت معرفی کرده رو بهش فرصت می دی و راحت جلوی من می ایستی میگی داری بهش فکر می کنی!!!! واقعاً که پروشات... ازت انتظار نداشتم!!!

بهر حال اگه این آقایی که فکرت رو مشغول کرده ... رسماً اومد خواستگاری که اومد اگه نه شما دیگه حق نداری با ایشون و همین طور احسان و نیلوفر ارتباط داشته باشی!!!

پروشات مبهوت پدرش را نگاه کرد، جدیت و اقتدار در کلامش مشخص بود که از حرفش پایین نمی آید..... ملتمسانه به مادر نگریست تا یاریش دهد که او نیز به چرخاندنِ سرش و میخ کردنِ نگاهش به پدر راه را بست....

من عشق را سروده ام

دلگیر و دلشکسته از پدر و خشمگین از صبوری که با آمدنش روالِ زندگی را به ریخته بود به اتاقش رفت.... در جوابِ پیامِ کیهان که نگرانِ خواستگاری بود.... ماقع را توضیح داد و در آخر نوشت:

- کیهان تو الان شرایطِ خواستگاری و ازدواج رو داری؟؟؟ هر چند بابا بفهمه تو خواستگار هستی ، فکر نکنم حتی اجازه ی برگزاریِ مراسمی مثلِ امشب رو بده....

می دانست کیهان هم مشکلاتِ مشابه ای برای راضی کردنِ خانواده اش ، در پیش دارد...

فردا در اداره آنچنان سرد با صبوری برخورد کرد که پسرِ بی نوا فکر کرد اشتباه گرفته و این دختری نبود که به خواستگاریش رفته و منتظرِ جوابِ مثبتش است.

چون از نظرِ خود و خانواده اش ، جوابِ پروشات و خانواده اش نمی تواند غیر از بله ، چیزِ دیگری باشد.... اکنون با این حجمِ سردی و بی اعتنایی، شک کرد .....

با بی حوصلگی کارهای روزمره اش را انجام داد.... وقتِ نهار ، بی اشتها کمی از غذایش خورد و برداشت .... باقی وقتش را با نیلوفر تماس گرفت و درد و دل نمود....

نیلوفر سعی در دلداریش داشت.... هر چند از این التیما تومِ پدرش بویِ خوبی بر نمی خاست....

با کیهان هم صحبت کرد .... کیهان با صلابت و محکم مطمئنش نمود که با خانواده اش صحبت می کند و اقدام می نماید.....

در خانه سعی کرد مادرش را با خود همراه نماید .مادر اصرار می کرد که نشانیِ همکارِ احسان را بدهد تا پدر تحقیق نماید ، شاید برتر از صبوری بود و یا حتی برابر و این گونه بر صبوری اصرار ننماید....

پروشات مستأصل بینِ پدر و عشقِ کیهان مانده بود.... منتظر بود که کیهان حرکتی کند و با خانواده اش مطرح نماید تا او هم زمینه را برای ورودشان مهیا کند....

کیهان هم مطمئن بود ، بر خوردِ خانواده اش به جز کیوان .... مثبت نخواهد بود.... با این حال شب که همه نشسته بودند.... از خواستگاری و دخترِ موردِ علاقه اش گفت.

کیوان هم با برادرش دچار استرس شده بود.... پدرش نگاهی به آن دو کرد و پرسید:

- این دختر کیه؟؟ انگار هم تو و هم کیوان می دونید که ما ممکنه مخالف باشیم....

من عشق را سروده ام

کیهان سعی کرد مطمئن و با اعتماد به نفس جواب دهد:

-نه بابا این چه حرفیه؟؟؟مگه شما نگفتید که وقتش زن بگیرم....خب منم دلم می خواست کسی رو بگیرم که از قبل بشناسمش....من...این دختر رو انتخاب کردم...دوست خانم احسان....

پدرش با ابرویی بالا رفته و مشکوک نگاهش را دوخت به کیوان و گفت:

-تو هم دیدیش....می شناسیش!!

کیوان با کمی تردید جواب داد:

-بله...چند باری دیدمشون....دختر متین و با وقاری هستش...

مادر با بدبینی ابروها را درهم گره زد و گفت:

-اونوقت به چه مناسبت با شما دوتا حرف زده که شناختینش....کیهان این همه گفتی خودم خبرت می کنم این بود...که بری دختری که باهات دوست شده رو بیای معرفی کنی!!!بابا دست خوش!!!

کیهان عصبی دستی در موهای مواجش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد:

-مادر من دوستی چیه؟؟؟فقط ما محض آشنایی چند جلسه با هم صحبت کردیم....

-چه فرقی می کنه؟؟؟خیلی می خواستیش می رفتی خواستگاری و یه صیغه می خوندین و آشنا می شدین....والا اینطور که پیدااست فقط چند جلسه کیوان دیدتش....تو چند بار رفتی و اومدی خدا داند....

با قهر رویش را به سمت تلویزیون برگرداند....کیوان آهسته زیر گوش برادر نجوا کرد:

-داداش به نظرم معرفی کن....شاید این دید بد رو بذارن کنار....چه می دونم یه جور دیگه به قضیه نگاه کنند...

کیهان هم تحمل این قایم موشک بازی را نداشت....دل را به دریا زد و گفت:

-مامان جان....مگه آدم ندیده و نشناخته به کسی تهمت می زنه....من این خانم رو از قبل از حبس کیوان دیده بودم....اما...تا آدرسش رو بخوام پیدا کنم...جابجا شدند و نشد....دو سه ماه پیش تو خونه ی احسان دیدمش و فهمیدم با خانمش دوسته....

من عشق را سروده ام  
مادر که کمی از غیظش کم شده بود گفت:

-چه جور یاس به ما می خوره ....افاده ای نباشه یه وقت....از این سانتی مانتالا هم ....نه اونو که خودت هم نمی  
پسندی....اسم و رسمش چیه؟؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و خدا رو به کمک گرفت تا غولِ این مرحله را شکست دهد:  
-خو...به...اسمش پروشاتِ شهاب هستش.....

پدرش که در تیز هوشی و حواسِ جمع، کم از پسرانش نداشت، فوری رو به کیوان پرسید:

-این با اون دختره که تو تصادف با تو بود نسبت دارن؟؟؟

مادر هم از اسمِ تصادف و کنار هم گذاشتنِ حرفهای کیهان، گوشاش تیز شده بود، گفت:

-نکنه خواهرِ اون دختره اس؟

کیوان که رویِ مهشاد حساس بود با ناراحتی جواب داد:

-دختره چیه مامان؟؟؟اسمش مهشاد بود....خوشم نیما اینجور صداش کنی ها!!!!

کیهان با فشردنِ دستِ کیوان سعی کرد محکم باشد:

-بله مامان....خواهرِ مهشاده!!!مشکلی هست؟؟

مشکل .....معلوم بود که مشکل هست .....کیهان هم می دانست که این مرحله ، ساده ترین است....درسته پدر و

مادرش مخالفت می کردند .....اما کیهان آنقدر اعتبار داشت که رویِ حرفش نه نیاورند.

آن شب و شبهای بعد هم این صحبت ها در خانواده ی صولت جریان داشت تا نهایتاً راضی شدند که یک جلسه را به

عنوان خواستگاری به منزلِ شهاب بروند....

حالا توپ در زمینِ پروشات بود و او بود که باید والدینش را برایِ این دیدار و معارفه راضی می نمود...صد البته قبل

از این که بدانند کیهان کیست مشکلی با این قضیه نداشتند و استقبال نیز کردند...



من عشق را سروده ام

پروشات همانند کیهان دل را به دریا زد و قبل از آن که خانواده ی کیهان زنگ بزنند و تقاضای وقتِ خواستگاری نمایند، باید به روشنی توضیح می داد که کیهان کیست؟؟

او نیز شب را برای این صحبت انتخاب نمود.... پدر را مخاطب قرار داد و با شرم حضور دخترانه اش گفت:

-بابا....اون آقای که صحبتش رو کردم....دوست احسان...

سکوت و نگاهش حاکی از منتظر بودن برای ادامه ی حرف بود....مادر نیز صدای تلویزیون را کاملاً کم کرد تا نشان دهد که همه ی حواسشان به دختر یکی یکدانه اش است....

-خب....ایشون اجازه خواستند که زنگ بزنند و با خانواده شون بیان....

-خیلی هم عالی....موردی نداره بگو تماس بگیرن «با کنایه افزود»بالاخره چشم مون به جمالش روشن بشه!!

پروشات دستانش را درهم گره زده بود و فشار می داد تا جرأت ادامه دادن پیدا کند....

-فقط....

-فقط چی؟؟؟حرف دیگه ای مونده؟؟؟چه مشکلی هست که تو رو اینقدر هراسون کرده بابا!!

-فقط می خواستم بگم....فکر کنم شما بشناسینش.... یعنی فکر کنم دیده باشیدش!!

پدر کمی متعجب پرسید:

-کیو...پسره رو؟؟مگه نمیگی همکار احسان هستش؟؟؟من کجا دیدمش؟؟

-خب....راستش....ایشون...برادرِ پسری که با مهشاد تو تصادف بودند...برادرِ کیوانِ صولت....

گشاد شدنِ چشمان پدر و نگاهی که با مادر تبادل کرد، خبر خوشی را نوید نمی داد....هر دو مبهوت بودند.....تنها کسی که انتظار نداشتند دخترشان نام ببرد، همین فرد بود..

همین جا و همین مکان بود که به دخترش گوشزد کرده بود از نگاه های برادرِ آن پسر خوشش نمی

آید....دخترش....دخترش جوابش را چه داده بود؟؟؟

من عشق را سروده ام

گفته بود فقط برای کمک به پسری که خواهرش عاشقش بود..... پس چطور الان صحبت از خواستگاری برادر آن پسر را می کند..... دخترش دروغ گفته بود که همکار و دوست احسان است؟؟؟

پروشات این سؤالات را در چشمان پدر دید و سریع توضیح داد:

-به خدا من بهتون دروغ نگفتم..... ایشون دوست احسان.... من ارتباطی باهاشون نداشتم.... فقط به کیوان گاهی کمک می کردم و باهاش حرف می زدم....

احسان هم نمی دونست که دوستش، برادر کیوان.....

آهی کشید.... نمی دانست دیگر چگونه باید شک را از ذهن والدینش برطرف نماید..... مگر دست خودش بود که عاشق کیهان شده بود..... مگر دل به اختیار عمل می کند..... اصلاً دل خود مختار است... به هیچ تمامیتی وفادار نیست.... حرف، حرف خودش است... حتی اگر شنیده نشود..... حتی اگر سرکوب گردد... از حرفش کوتاه نمی آید..... حتی اگر در زیرترین لایه ها پنهانش کند....

سکوت پدرش طولانی شد.... او نیز در برزخ افتاده بود.... خواست دل تنها دخترش و کسانی که هر بار دیدنشان یادآور دختر جوانمرگش بود.... شاید می توانست با برخوردی پدران و مستحکم، دخترش را منصرف نماید....

راهی بود که باید امتحانش می نمود.... چهره اش سخت شد... احساسات را به گوشه ای راند و محبوس ساخت.... صدایش را به درجه ی انجماد رساند:

-حرف این آدم را نزن..... بهترین آدم روی زمین باشه... اصلاً تنها مرد روی زمین باشه هم من اجازه نمی دم طرف تو بیاد....

تو هم اگه خیلی اصرار داری باید بین ما و اون یکی رو انتخاب کنی!! این حرف آخرمه!!!

زهره با بغض همسرش را صدا کرد «حمید»....

-چیه خانم؟؟؟؟ من به هیچ عنوان اجازه نمی دم.... خواست به همین همکارش جواب بده بره سر زندگیش نخواست هم که بمونه تا یکی دیگه پیدا بشه!!! نشد هم به جهنم.... اما این آدم نه!!!!

من عشق را سروده ام

پروشات هم بغض کرد اشک به دیدگانش هجوم آورد.... پدرش را می شناخت ... آرام و مهربان.... اما خدا به داد می رسید اگر با چیزی مخالف بود... آنوقت بود که ، به حرف خدا هم گوش نمی کرد... با این شدت مخالفت ، روزنه ی امید را هم بسته بود....

اشکهایش قطره قطره گونه هایش را آبیاری نمودند.... لبهای لرزانش به التماس گشوده شدند:

-بابا.... تو رو خدا.... شما اجازه بده ... دو جلسه ببینش.... آدم بدی نیست به خدا....

برداشتن ریموت کنترل تلویزیون و بلند نمودن صدایش نشان از نشنیدن و پایان بحث داشت.... پروشات به هق هق افتاد... به اتاقش پناه برد و با صدای بلند بغضش را رها کرد....

صدای گریه اش دل مادر و پدرش را به درد آورد.... مادر نازک دل و کم طاقت تر از گریه ی فرزند اشک به چشم گفت:

-حمید... بچم گناه داره.... پسره که خون نکرده.... برادرش با مهشاد بوده .... دخترمون خودش باهش راه

افتاده.... تصادف بود .... کوتاه بیا!!! دلش با پسره اس و گرنه پرورش آدمی نبود اینطور صدای گریه اش بالا بره !!!

حمید هم از دست خودش و دخترش و بی جا عاشق شدنش عصبانی بود ولی از موضعش پایین نیامد:

-هیچیش نمیشه .... لیلی و مجنون که نیستن.... دو روز نبینتش و ارتباطش قطع بشه ، یادش میره.... تو هم زود جا نزن خانم !!! اجازه بده من خودم حلش می کنم !!!

بخش □□

صبح با سردرد شدید از خواب برخاست . از دیدن چشمان متورم و قرمز آهی کشید.... با بی حالی مانتو اش را به تن کشید... موهایش را بافت و دو سه لایه روی هم نهاد و بست که از زیر مقنعه خارج نشود.... یادش به کیهان و حرفش افتاد «تو باید چی بپوشی که این موها نریزه بیرون»....

من عشق را سروده ام

اشکِ نیش زده درچشمش را با نوکِ انگشتِ سِتُرد....گوشی و شارژرش را درونِ کیف انداخت و از اتاقش خارج شد....آشپزخانه به درِ ورودی مشرف بود و نمی توانست بی صدا خارج شود ....از کنار کانترِ آشپزخانه رد شد و آهسته «صبح بخیر» گفت و به طرفِ در رفت....

مادر نگران صدایش زد:

-پروش مامان بیا صبونه!ظرفِ غذات هم ببر....

بی نگاه و بدونِ آن که سر بلند کند جواب داد:

-ممنون نمی خورم.....خداحافظ...

قبل از این که برود بیرون، پدر صدایش را بالا برد تا به گوشش برسد:

-پروش خانم!!ساعتِ کار تمام شد سریع تشریف میاری خونه!برنامه ی شام داریم و نیلو خرید داره واز این چیزها نداریم.....اگه دوست نداری زنگ بزنگ شرکت آمارتو بگیرم، سعی کن که بینِ روز با کسی قرار مدار نداری....

دلش از پدرش گرفت....بغض مهمانِ ناخوانده ای بود که از دیشب تا کنون خودش را تحمیل می کرد و راه نفسش را می بست....

از در خارج شد و در را بست.زهره، اشک در چشمانش حلقه زده گلایه آمیز گفت:

-خوب شد!!.....بچم صبونه نخورد و غذاش هم نبرد.....تا چقدر باید دلِ من خون شه حمید؟؟؟

حمید هم کم از همسرش ناراحت نبود.....پروشات همیشه دخترِ خوبی بود....پیش نیامده بود که برایِ چیزی به پدر و مادرش پیله کند و اذیت نماید....شاید برای همین بود که این برخورد برایشان سخت بود....

قهر کردن بلد نبود دخترکشان!!!حمید هم ناراحت بود اما نباید جا می زد....نباید دل به دلِ زهره می داد که سستش کند....

با لحنِ تندی جواب داد:

-نخوره....میره شرکت یه چیزی می خوره....نترس گرسنه نمی مونه!!!زهره اگه تو بخوای اینجور کنی که باید خودمون بریم التماسِ پسره که بیا دخترمون رو بگیر....

من عشق را سروده ام  
زهره خودش را مشغولِ کار کرد ولی زیر لب حرفهایش را می زد.... مستقیم مخاطبش همسرش نبود، اما به در می  
گفت تا بشنود دیوار...

-می خواد دختره رو خون به جیگر کنه! مگه بچه به جز گاهی با نیلو رفتن بیرون تفریحِ دیگه ای هم داره.... جوونه  
بره سرِ کار بیاد خونه که افسردگی می گیره....

حمید هم این حرفها را از بر بود.... ابروها را درهم کشید و با یک «خداحافظ» دلخور از خانه خارج شد....

پروشات تا محلِ کارش و هنگامِ رانندگی بغضش را بلعید تا چشمانش بیش از این رسوایش نکند. کارتش را زد و به  
اتاقش رفت.... همکارش هنوز نیامده بود.... کیفش را درونِ کتو قرار داد و گوشی اش را روی میز کنارِ  
مانیتور.... سیستمش را روشن نمود.... درِ اتاق طبقِ معمول باز بود.... صبوری در چارچوبِ در پدیدار شد با یک لبخند  
و یک «صبح بخیر».... چشمانِ ورم کرده و ملتهبِ پروشات را که دید پیش آمد و با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

پروشات بی حوصله بود.... با خود فکر کرد بهتر است

همین جا تکلیفش را با این جوان مشخص کند.... در این وضعیت که فکرش مشغولِ دلش و پدرش و کیهان  
بود، تحملِ سماجتِ صبوری را نداشت.... با سردی جواب داد:

-نه چه اتفاقی؟؟؟ مشکلی نیست.... اوم... راستی من می خواستم... بگم.... میدونم که باید خانواده ام زنگ بزنند... اونا  
هم زنگ می زنند اما.... فکر کردم از خودم جواب رو بشنوید شاید بهتر باشه!

ذوقی که یک لحظه در نگاهِ صبوری دید باعث شد کمی عذابِ وجدان بگیرد... اما باید این داستان را تمام می کرد:

-شما جوان شایسته ای هستید.... من مناسبِ شما نیستم امیدوارم که خوشبخت بشید...

با سختی پلک زد... برجستگیِ گلویش بالا و پایین شد:

-یعنی چی؟؟؟ شما موافق نیستی؟؟؟ پدر و مادرتون چی میگن؟؟؟

حرصش گرفت... نگاهش را میخِ چشمانِ جوان کرد و پرسید:

من عشق را سروده ام

-مگه پدر و مادرم رو خواستگاری کردید؟؟؟من باید راضی باشم که نیستم.....فکر کنم واضح صحبت کردم....

جوانک ناباور مانده بود....به فکرش هم نمی رسید که دوری کردن و سرد بودن دختر از ناراضی بودنش باشد...فکر می کرد شرم و حیا باعث این دوری گزیدن است....حالا تنها پروشات نبود که حالش میزان نبود....

تماس کیهان را پاسخ گفت؛ خلاصه و در لفافه از نارضایتی پدر صحبت کرد....دلش نیامد که واضح آبِ پاکی را بریزد....شاید خود نیز امید داشت چند روزی بگذرد و نظر پدر تعدیل گردد.

یک هفته گذشت....درخواستهای کیهان مبنی بر دیدار را با بهانه ی گوناگون رد کرد....به نیلوفر هم از حرفهای پدر چیزی نگفت....همه رو به امید تغییر نظر پدر انجام داد....

وقتی پدر با تحکم خواست که به صبوری پاسخ مثبت دهد، برای اولین بار با گستاخی جواب داد:

-من به پسرشون جوابم رو گفتم.....جواب رد دادم.....اگه کسی دیگه رو سراغ دارید براش بهش معرفی کنید....

مادرش مبهوت اسمش را زمزمه کرد....پدرش حرص زده گفت:

-آفرین...سر خود شدی!!مگه تو بی صاحب بودی که خودت جواب دادی؟؟

از برخوردش پشیمان بود...سرش را در گریبان کرد و جواب داد:

-از این که تو شرکت دور برم بپلکه خسته شدم...خوشم نیامد ازش زوره مگه !!!

-نه خانم زور نیست...اما هر کاری راهی داره...اگه فکر کردی اینو رد کنی دل من برای اون پسر راضی میشه کور خوندی!!!!اینو نخواستی...اوکی...یکی دیگه...نه!!بعدی....اصلاً بمون تا موهات رنگ دندونات بشه!!کیو از چی می ترسونی؟؟؟

کسی را از چیزی نمی ترساند....فقط غیر از کیهان کسی را نمی خواست....موهایش رنگ دندان هایش شود شرف داشت به وارد شدن به زندگی ای که مردش را عاشق نبود و در پس زمینه ی فکرش عشقِ مردی دیگر خانه کرده بود....

پدر با شدت رفت و آمدش را کنترل می کرد...کاری که از وقتی خودش را شناخته بود یادش نمی آمد...انجام داده باشد...گاهی روزی دو سه بار با تلفنِ مستقیمِ اتاقش تماس می گرفت و فقط می گفت:

من عشق را سروده ام  
-خواستم ببینم تو شرکت هستی یا نه؟؟

پروشات از این وضع خسته شده بود از این قایم موشک بازی برای دیدار های لحظه ای کیهان ... از این که پیام ها و  
چت هایش را پاک کند که یک وقتی به سر پدر نزند و گوشی اش را چک کند....

در خانه اشان سکوت حکمفرما بود... پروشات حرفی نمی زد... پاسخ های کوتاه بله و خیر می گفت... مادرش صدای  
تلویزیون را هم بلند نمی کرد... هنگام شام فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها بود که این سکوت را خدشه دار  
می نمود....

خانه اشان از زمان مرگ مهشاد هم ماتم زده تر شده بود... مادر نگران بود و پدر سر سخت... پروشات تصمیم  
گرفت که به این وضع خاتمه دهد....

با سرفه ای توجه والدینش را جلب کرد، اما چشمانش را به بشقابش دوخته شروع به صحبت کرد:

-بابا.... مثل این که نظر شما تغییر ناپذیره... درسته؟؟؟

پدر قاشق را در بشقابش نهاد و خیره به دختر گفت:

-خب؟؟؟ به فرض که اینطور باشه!

-خواستم اگه... اجازه بدید... فردا ببینمش و بهش توضیح بدم و مسئله را تمامش کنم!!! تا حالا چیزی نگفتم بهش  
.... فکر کردم... شاید نظرتون تغییر کنه!... بهتره بدونه و بره دنبال زندگیش!!!

بغض در صدایش دل پدر را ریش نمود... اما حالا که دخترک کنار آمده بود... بهتر بود که او نیز تمامش می کرد....

-حتماً باید ببینیش... همیشه تلفنی بگی!!!

پروشات سر بلند کرد و نگاهش را به پدر دوخت... اشک حلقه زده در چشمان زیبایش تاب از پدر ربود... او سرش  
را پایین انداخت و گفت:

-باشه برو ببینش... اما برای آخرین بار... دیگه نمی خوام اسمی ازش بشنوم... دیگه نمی خوام فکرت رو مشغولش  
کنی... برو و تمام کن این خیمه شب بازی رو!!!

من عشق را سروده ام

دلش شکست... از نظر پدر عشقش خیمه شب بازی بود... بشقابش را کنار زد و از جا برخاست و روبه مادر گفت:

-ببخشید من حال خوب نیست... نمی تونم کمک کنم!

به اتاقش پناه برد و بر مرگ عشقش گریست... باید فردا صحنه ای همانند وداع شهرزاد بازی می کرد... وقتی آن صحنه را دیده بود چقدر گریسته بود... حال باید خودش بازیگر این چنین صحنه ای می شد...

اشکریزان صفحه ی کیهان را باز کرد و نوشت که فردا در پارک همیشگی ببیندش... در جایی که میعادگاه عشقشان بود باید شاهد وداعشان می بود...

بخش

پیام پروشات نور امیدی در دلش افکند... پس از چندی این قرار و دیدار می توانست نقطه ی عطفی باشد... امید داشت که فردا پری اش خوش خبر باشد...

مادرش دوباره ساز نارضایتی کوک کرده و می نواخت... هر روز تأخیر در خواستگاری را با امیدواری، به پشیمانی کیهان نسبت می داد...

روزی نبود که با هزار بهانه نخواهد عکسی را نشان دهد... عکس دختران آفتاب و مهتاب ندیده ای که نمی دانست دست مادرش چکار می کند...

کیوان گاهی با قصد خنداننش می گفت:

-فکر کنم اینا از عکسشون سری چاپ کردن و بین مادران پسر دار توزیع کردن... که فقط آفتاب و مهتاب نبینتشون...

کیهان فقط منتظر اشاره ی پروشات بود تا این قصه را تمام کند...

از صبح بی قرار و بی حوصله به اداره رفت... این مدت پری اش را خیلی کم و کوتاه دیده بود... از این که هر درخواست دیدارش رد می شد، عصبی بود...



من عشق را سروده ام

چند باری پروشات را از اداره تا در منزل دنبال کرده بود .... اما دخترک غیر از خانه جایی نمی رفت..... درخواست کمک از نیلوفر و احسان نیز جواب نداده بود..... نیلوفر فقط سر بسته گفته بود: «باید به پرورش زمان بدی».....

می دانست پدرش مخالف است ولی این گونه دوری کردن را نمی فهمید..... در دیدارهای کوتاهشان، پروشات، دختر همیشه نبود..... اضطراب و استرس از تمام حرکاتش می بارید.....

مثل همیشه زودتر از وقت قرار از اداره خارج شد و به پارک رفت..... هوای آخر پاییز، چیزی از زمستان کم نداشت..... ساعت ۱۱ بود اما خورشید نه جانی داشت و نه گرمایی و نه نوری .... به نارنجی متمایل می شد و خود را در پس ابرها پنهان می نمود.....

گوشی اش را نگاه کرد و پیام پروشات را خواند..... خواسته بود که زودتر بیاید که تاریکی هوا مجبور به عجله اشان ننماید.....

لبخندی زد و تایپ کرد: عشق جانم من تو پارک چشم به راهتم..... بیا.....

از انتظار دیدن پری اش شعفی سر تا پایش را فرا گرفت..... انتظار برای لمس دستانش و به مشام کشیدن عطر تنش... همین کافی بود که بدنش را گرمایی شیرین در بر گیرد..... باد سرد و خورشید بی رمق... حریف این گرما نبودند.....

از دور پروشات را دید..... دستها را در جیب پالتو اش گذاشته بود و شالگردنش را تا روی دهان و بینی اش بالا آورده بود..... نیمی از صورتش را پوشانده و سرش را نیز پایین گرفته بود.....

اما هر قدمش را کیهان می شناخت..... خود را در مسیرش قرار داد..... اما انگار در این دنیا نبود ... از کنارش رد شد و سر را بالا نیاورد..... کیهان مات ماند..... ترسید..... از این بی حواسی پری دلش خالی شد.....

صدایش کرد..... دوبار..... گیج به اطراف نگاه کرد..... کیهان خود را با دو قدم بلند رساند و بازویش را گرفت:

- پروشات!!!

به طرف خود کشاندش..... چشمان پری اش غرق در اشک بود..... بیشتر به طرف خود آوردش و پرسید:

- چی شده؟؟؟ چرا گریه می کنی؟؟؟

من عشق را سروده ام

دستپاچه شدنِ دخترک را دیدم... سعی کرد لبخندی نثارِ مردِ جوان کند و نمایشی دست به چشمانش کشید و گفت:

-وای چه سرده... از سوزی که میاد چشمام اشکی شدن... تو خوبی!!!

کیهان مشکوک نگاهی نثارش کرد، ولی پایپچش نشد... دلتنگ تر از آن بود که فرصتش را با شک هایش بسوزاند... دستانِ دختر را رویِ هم بینِ دستانش گذاشت و به لبانش نزدیک نمود... نفسش را روی دست ها پاشید تا گرم شوند... لبخندِ دخترک دلش را گرم کرد... بوسه ای نرم بر دستانش کاشت و با وی هم قدم شد... پیشنهاد داد تا به کافی شاپ بروند و در محیطِ گرمتری صحبت کنند و ضمن آن نوشیدنیِ داغی بنوشند... کیهان می گفت و دخترک با لبخند و سر تکان دادن جواب می داد... برعکس همیشه که پروشات می گفت و کیهان از صحبت هایش لذت می برد...

پشتِ میزی در گوشه ای دنج جا گرفتند... پالتو اش را پشتِ صندلی آویزان کرد... کیهان که مثل همه ی این مدت کاپشنِ اهداییِ عشق جانش را به تن داشت نیز به پشتیِ صندلی منتقلش کرد...

سفارش دادند و منتظر، کیهان خیره به دختر و دختر چشم می چرخاند تا از چشم در چشم شدن با کیهان حذر کند...

کیهان دستش را رویِ دست دخترک که روی میز بود نهاد و مجبورش کرد در چشمانش بنگرد...

-پروش منو ببین!!!! از وقتی اومدی خودت نیستی!!! چی شده؟؟

دستش را از دستِ مرد کشید و رویِ پاهایش گره کرد و نگه داشت... کمرش را به صندلی فشرده... کیهان منتظر نگاهش کرد:

-کیهان... امروز... آخرین باری که منو می بینی! بابام... بابا به هیچ عنوان راضی به ازدواجِ ما

نیست... خودت... خودت می دونی که... دوستیِ ما... برای چی بود...

من عشق را سروده ام  
-پروش ....چی میگی؟؟

کف دستش را وسط خود و کیهان به علامت سکوت نگه داشت:

-بذار حرفم رو بزنی.....سختش نکن برام.....من نمی تونم اینطور ادامه بدم.....بابا گفت یا تو یا اونا.....من ..دلم نمی  
خواد انتخاب کنم .....دلم نمی خواد از دستشون بدم...

رابطه ی ما هدفش ازدواج بود.....وقتی این امر اتفاق نیوفته.....دیگه این رابطه بیخوده....

کیهان احساس می کرد فشارِ خورش بالا رفته ....هجومِ ناگهانیِ خون را به سرش حس می نمود.....چشمان رقصان  
در اشکِ پری اش کافی بود تا حالش بد شود....

حرف هایش.....

-منظورت چیه بیخوده ؟؟؟؟من دوستت دارم...چی بیخوده!هان!!!امروز نه فردا ...نه پس فردا بالاخره بابات راضی  
میشه!!!

-نه کیهان ....نه ....بابا راضی نمیشه !!!تو بابایِ منو نمی شناسی!مهربون و خوبه ...ولی وقتی بگه نه!دیگه این نه آره  
نمیشه!!!

خسته شدم ...از این یواشکی قرار گذاشتن ها.....از کنترل شدن.....از اعتماد نداشتن.....امروز ازش اجازه گرفتم که  
پیام تماش کنم.....پیام بگم که .....نشده.....نمیشه!برو دنبالِ زندگی...خودت رو اسیرِ من نکن.....باهم هیچ آینده ای  
نداریم....

اشک های ریخته شده روی گونه هایش ،بیشتر از حرفهایش دل کیهان را می سوزاند.....نوشیدنی هایشان روی میز  
سرد شد.....کیهان هرچه تلاش کرد که به ادامه تشویقش کند،پروشات قبول نکرد.....

تیرِ آخر را وقتی زد که گفت:

-برو ازدواج کن ....منم شاید به گزینه های پیشنهادیِ بابا جواب دادم....

من عشق را سروده ام

کیهان را اگر خنجر می زدند دردش کمتر این حرفها بود..... بغض گلویش را می فشرد ..... کاش می توانست مثل پری اش افسار اشک هایش را رها کند..... چه بد که از بچگی در گوش اش گفته بودند «مرد که گریه نمی کند»...

اما مرد وقتی رفتن عشقش را شاهد باشد گریه که سهل است نعره می زند و باران اشک می بارد..... کیهان هم بارید اما در دلش..... نعره زد اما بی صدا..... آنقدر خیره ی فنجانش شد که نفهمید کی پری اش از کنارش پر زد.....

با بی حواسی میز را حساب کرد و بیرون رفت..... یادش نمی آمد ماشین را کدام سو، پارک کرده است. با انگشتانش پیشانی اش را فشار داد..... سرش از درد به حد انفجار رسیده بود.

با مشقت ماشینش را یافت و با زحمت خودش را به درون ماشین کشاند..... رانندگی اما مشکل بزرگی بود.....

می دانست به محض روشن کردن ماشین جای گاز و ترمز را گم خواهد کرد..... چشمانش تار می دید..... گوشش اش را در آورد و با تلاش زیاد شماره ی کیوان را لمس کرد.....

صدای کیوان را شنید ولی صدای خودش را گم کرده بود..... چندین بار بزاقش را فرو داد تا بتواند حرف بزند..... با صدای ضعیفی که به زحمت به گوش کیوان رسید، خواست که به کمکش بیاید.....

که نمی تواند رانندگی نماید..... آدرس را نه می توانست بگوید و نه دستانش جان تایپ کردن را داشت..... کیوان چند بار تکرار کرد تا متوجه شود می تواند لوکیشن بفرستد.....

کارش که انجام شد گوشش را روی صندلی کنارش انداخت و سر به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

باورش نمی شد پروشات رابطه اش را تمام شده اعلام کرده بود..... مگر نمی دانست که کیهان جانش را به جان او وصل کرده و نفسش را به نفس او..... مگر می شد بی پری اش زندگی کرد..... مگر حرف جدایی کم از عزرائیل داشت که مهشاد را از کیوان گرفته بود..... چرا بخت دو برادر این همه سیاه بود.....

چرا عاشقی برایشان شگون نداشت..... مگر از این دنیا چه می خواستند..... خودش که یک زندگی آرام با پروشات را می خواست همین و بس..... نه آرزوی خانه ی آنچنانی داشت و نه ماشین آخرین سیستم.....

خودش باشد و پری اش فقط همین..... بغض خاری بود که با هر بالا و پایین شدن برجستگی گلویش از درون می خراشید و زخم می کرد..... عجب بغض سمجی بود..... با هیچ ترفندی رهایش نمی ساخت..... احساس گلو درد شدیدی داشت..... در این یک ساعت گذشته حرفهای پروشات، در ذهنش تکرار شد..... مثل یک آهنگ که روی تکرار باشد... آن هم آهنگی که روح و روانت را می آزارد.....

من عشق را سروده ام

به یکباره تحملش تمام شد و نعره زد و با هر دو دستش روی فرمان ماشین کوبید... نه یکبار و دوبار... آنقدر فریاد زد و کوبید که هم گلویش زخمی شد و صدایش گرفت و هم دستانش بی حس و کبود شد.....

بالاخره سد اشکهایش را باز کرد و اجازه داد سیل آسا ببارند... سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و گریست....

کیوان زمانی رسید که از گریستن نایی برایش نمانده بود و چشمه ی اشک خشکیده بود... آثار و ردی که از خود به جا گذاشته بود، از چشمان کیوان دور نماند... اما چیزی نپرسید... کمک کرد تا به صندلی کناری منتقل شود و خود پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد..

در چهره و حال کیهان ردی از گذشته ی خود می دید... زمانی که مهشاد را برای همیشه از دست داده بود... زمانی که حتی اجازه ندادند در مراسم حضور داشته باشد... وداع آخرش را مدیون پروشات بود....

نگاهی به کیهان صامت کرد و با ملایمت گفت:

-داداش! خوبی؟؟؟

پوزخند کیهان توجه اش را جلب کرد:

-هه خوب... خوب.....

سعی کرد کیهان را به حرف گیرد شاید از میان حرفهایش علت این حالش را بفهمد...

-داداش... سردت نیست... به نظر میاد تب داشته باشی!

-دارم می سوزم..... تو چطور تونستی؟؟ هان!!!

-چیو... داداش! چت شده!!!

-رفت... گفت تمام و رفت... مگه میشه یه احساس رو با یه نمیشه و تمام خفه کرد.....

کیوان ذره ذره از کیهان پرسید و جوابهایش را مثل یک پازل کنار هم چید... پازل کامل شد... به جواب رسید... برادرش در هجر پروشات به تب و تاب افتاده بود....

دانه های درشت عرق روی پیشانی و لرزی که عارضش گشته بود، نشان از وخامت حالش داشت... کیوان ترجیح داد قبل از خانه سری به یک درمانگاه بزند... سرمی و تزریق آرامبخشی کیهان را کمی آرام نمود.

## بخش ۱۱

اشکهایش را نه پنهان کرد و نه از رویِ گونه اش پاک.....دیگر مهم نبود که کسی اشکهایش را ببیند....تمامِ راه را بر پایانِ عشقش گریست....دوبار نزدیک بود که تصادف کند و دلش می خواست این اتفاق به شدیدترین شکل ممکن بیفتد....زندگی را بی حضورِ کیهان نمی خواست....

به خانه که رسید مادرش از دیدنِ صورت و چشمهای گریان و متورمش وحشت زده شد....با صدایِ مادر که گفت: «چی شده؟؟ پرورش مادر چرا این شکلی شدی؟» پدر نیز توجهش جلب شد و نگاهش کرد....او این توجه و دلسوزی را نمی خواست....وقتی حالِ دلش مهم نبود، حالِ جسمش هم نباید مهم باشد....

اصولش اجازه نمی داد که تندی کند و یا طعنه زند ....با بی حالی و ضعف جواب داد:

-چیزی نیست....خوب میشم....مجبورم که خوب شم!!!

از کنارِ مادر گذشت و به اتاقش رفت....لباسش را تعویض نمود و به تخت رفت و پتو را کامل رویش کشید و سرش را زیرِ پتو پنهان کرد....دلش می خواست تا ابد زیرِ این پتو و در تاریکی پنهان شود....کسی را نبیند و کسی هم او را .....

صدایِ مادرش از پشتِ در می آمد.....چیزی راجع به گرسنگی و شام خوردن....پوزخندی زد....مادرش فکر می کرد دختری ۱۱ ساله است که با دوستش دعوا کرده و حالا با توجهِ مادر و یک شامِ خوشمزه و دلداریِ پدر شاد گردد و همه چیز یادش رود....

این که سنش چقدر است چه تأثیری رویِ تصمیم گیری های زندگیش دارد....مادرش می داند که او ۱۱ ساله است و در حالِ حاضر مشکلش گرسنگی و شام نیست....پدرش می داند که او یک دخترِ جوان است که نمی تواند بی علاقه زندگیِ مشترکی را با مردی آغاز نماید....آیا والدینش می دانند که عشقِ او عشقِ خام و نوجوانانه نیست....

من عشق را سروده ام

آیا فرقی بین او و یک دختر هفده یا هجده ساله نیست..... به عشقِ مهشاد و کیوان با دیده ی هوا و هوس جوانی نگاه می کردند و عشق او و کیهان را از آنها کمتر می دانستند....

دلش برای صورتِ مات و ناباور کیهان پر زد.... زیر لب بارها و بارها کلمه ی «ببخشید» را تکرار کرد....

صبح طبقِ معمول ساعتِ موبایلش زنگ زد و بیدارش کرد.... از تخت در آمد و خودش را در آینه تماشا کرد.... خودش را با این قیافه دوست نداشت.... مایل نبود که کسی شکستنش را ببیند.... دلش شکسته بود.... اما این را نباید که فریاد می زد.... زندگی ادامه داشت.... ادامه می داد اما نه مثلِ سابق.... فقط ادامه می داد بی روح و بی نشاط.... شاید یک روزی شادیش بر می گشت.... اکنون فقط گذران می نمود....

دوش گرفت و موهایش را خشک کرد. دستی به صورتش کشید تا جایی که اجازه داشت آرایش کرد که رنگ پریده و مصیبت زده به نظر نیاید.... حوصله ی پاسخگویی به فضولیِ افراد در لوای احوالپرسی را نداشت....

از اتاق خارج شد.... چهره ی نگرانِ مادر را دید.... «صبح بخیر» گفت و به آشپزخانه وارد شد.... پدر نیز بود.... به او هم سلامی کرد و برای خود چای ریخت.... دستش لقمه ای درست کرد و در دهان نهاد.... اما دندان ها برای جویدن و گلویش برای بلعیدن یاری نمی کردند....

پدر و مادر هر دو منتظر بودند تا چیزی بگویند.... اما او دیگر حرفی نداشت.... غریبه ای شده بود که مجبور به هم خانه شدن گشته بود.... کمی از چای نوشید و تشکری کرد از جایش برخاست که برود.... با صدای پدر ایستاد:

-پروش بابا.... تمومش کردی! خیالم راحت باشه!

دلش پوزخندی زد.... مگر مهری که به دلِ آدم می افتد با کلمه ی تمام به پایان می رسد.... ابرویش درهم شد:

-تمام شد خیالتون راحت.... دیگه نمی خواد وقت بذارید و منو بپایید.... می تونید رویِ قولِ من حساب کنید.... البته اگه قبولم داشته باشید....

نتوانست این را نگوید.... که اگر پدر قبولش داشت بر حرفش اصرار نمی ورزید....

چهره ی پدرش حاکی از ناراحتیش بود:

-من قبولت دارم اما....

اما را نمی خواست بشنود....

من عشق را سروده ام  
-من دیرم شده ....خداحافظ....

با سرعت کیفش را برداشت و خارج شد.....

حمید و زهره گرفته و ملول ماندند و شک کردند که آیا کارشان درست بوده یا نه؟؟؟ حمید که شک را در رخ  
همسرش دید، گفت:

-نگران نباش زمان بگذره یادش میره .....خوب میشه .....

تازه به شرکت رسیده بود که گوشی اش زنگ خورد....هم گوشی را از کیفش بیرون آورد و هم کارتش را، با دیدن  
شماره ی کیوان، هراسان شد.....کارتش را سریع جلوی دستگاه گرفت و تماس را برقرار کرد:

-الو کیوان جان!!

-سلام آبجی.....خوبی!!

نفسش تند شده بود ....حتما کیهان مشکلی داشت که این ساعت، کیوان زنگ زده....با نگرانی و استرس پرسید:

-کیهان خوبه !!!

-بد نیست ....یعنی الان بهتره .....آبجی چی شد دیروز؟؟؟ تو با کیهان بودی؟؟؟

زانوانش می لرزید....تحملِ وزنش را نداشت.....دلش نمی خواست ذره ای کیهان اذیت

شود....واردِ اتاق شد و رویِ صندلی نشست....حالا صدایش نیز می لرزید:

-تو رو خدا....کیهان چش شده.....فقط بگو که خوبه!میشه صداش رو بشنوم!

-گفتم که الان بهتره .....می خوام گوشی رو بدم حرف بزنی!!

-نه نه!!!!گوشی رو نده .....اصلاً نگو که با من حرف می زنی ....فقط برو پیشش یه چیزی بگو که من صداش رو بشنوم

....



من عشق را سروده ام

-این کارا یعنی چی؟؟؟شما دو تا چتون شده....اون از حال و روزِ دیشبِ کیهان که به زورِ آرامبخش آروم شد این از صدایِ لرزونِ تو .....

-کیوان جان.....بیین....ما دیروز ....کات کردیم ....خب من ...از کیهان خواستم که تمامش کنیم....کمکش کن  
خب.....نذار اذیت بشه....تورو خدا ....خواهش می کنم ....قول بده که مواظبشی!!!

صدایِ نفسِ کلافه و عصبیِ کیوان در گوشی می پیچید:

-هیچ معلوم هست چته؟؟؟مگه قرار نبود کیهان بیاد خواستگاری .....پس چی شد؟؟؟

-بابام.....نشد ...نشد دیگه !!!

کیوان تا آخرِ قضیه را فهمید.....با گفتن: «این حقِ شما نیست» خدا حافظی کرد....

اشک ها هجوم آوردند....به چشمانش تحمیل گشتند....بارها و بارها با دست کنارشان زد و باز آمدند.....تا توانست مغلوبشان کند....اما چشمها را به خون کشیدند.....

تمامِ روز را به شدت کار کرد....از مدیرش خواست که اگر مأموریتی هست او آماده است....برای سه هفته ی آینده مأموریت را جور کرد ....هر کدام سه یا چهار روز.....باید دور می شد هم از خانه و هم از کیهان .....باید کاری می کرد که کیهان فراموشش کند....

از خودش مطمئن بود که کیهان برایش فراموش شدنی نیست.....

آخرِ هفته بود و برنامه ای نداشت....در اتاقش نشسته بود و آهنگ گوش می کرد.....آهنگ هایی غمگین که همه از هجران و دوری و بی وفایی می گفتند.....

چشمانش سقفِ اتاق را می کاوید....وقتی از سفیدیِ سقف چشمش زده می شد، پلک هایش را رویِ هم می گذاشت تا بتواند دوباره خیره شود....

صدایِ مادرش می آمد که بلند با کسی صحبت می کرد....صدایِ پدرش که جوابگوی احوالپرسیِ کسی می بود.....فکر کرد: «مهم نیست ....هر کس می خواد باشه ....» صدایِ مادرش که اسمش را صدا می زد و به اتاقش نزدیک می شد....در باز شد و مادرش سرش را داخل کرد و گفت:

-پروش مامان....بیا ...نیلوفر و احسان اومدن...

من عشق را سروده ام  
کمرش را از تخت جدا کرد و متعجب پرسید:

- نیلوفر اینجاست..... من که یکساعت پیش حرف زدم باهاش!!!

مادر شانه ای بالا انداخت: نمی دونم مادر.... حالا که اینجان.... زود بیا!!!

لباس مرتب پوشید و شانه ای بر موهایش کشید و از یک طرف بافت و روی شانه انداخت و از اتاق بیرون رفت.... قبل از رسیدن به سالن بلند سلام کرد و جلو رفت.... با احسان دست داد و نیلوفر را در آغوش کشید:

- چه بی خبر؟؟؟ نگفتی می خوام بیای!!!

با دست تعارف کرد که بنشینند.... احسان کنار پدر نشست و نیلوفر دستش را گرفت و کنار خود نشاند.... مادر با سینی چای آمد و گفت:

- خوش اومدید.... کار خیلی خوبی کردید!!!

نیلوفر چشمکی حواله ی پروشات کرد و جواب داد:

- دیدیم پروشات تو حصر خانگیه و غیر از شرکت جایی نمی ره.... گفتیم بیاییم ملاقات! فقط ببخشید که کمپوت نیاوردیم!!!

پدرش کمی جا به جا شد و سرفه ای کرد.... مادرش کمی رنگ به رنگ شد و با بی حالی چای را تعارف نمود.... پروشات از حرف نیلوفر خنده اش گرفت و از واکنش پدر و مادرش متعجب گشت....

پدر توضیح داد:

- این چه حرفیه!! پروشات خودش نخواست که جایی بره! کسی منعش نکرده!!!

نیلوفر خندید و با «شوخی کردم» بحث را جمع کرد.... صحبت ها معمولی و خانوادگی پیش می رفت.... نیلوفر با زرنگی خواست قراری برای فردا که جمعه بود گذارد.... احسان از حال بد کیهان گفته بود.... فکر می کردند اینگونه می توانند زمینه را برای دیدار دوباره اشان فراهم کنند....

- پروش فردا عصر بریم خرید و بعدش شام.... «رو به پدر گفت:» البته با اجازه ی شهابی بزرگ....

پدر زیر لب «خواهش می کنمی» زمزمه کرد....

من عشق را سروده ام  
پروشات لبخندی زد و جواب داد:

-نه نیلو... نمی تونم شنبه دارم میرم اهواز.....کار دارم باید چمدونم رو ببندم!

نیلوفر با چشمانی درشت شده پرسید:

-واقعاً... دوباره شروع شد.....تا چند روز؟؟

-چهار روز.....آره شروع شد و فعلاً ادامه داره ....هر هفته اس....

نیم نگاهی به چهره ی متعجبِ والدینش نمود.....همیشه از چند روز قبل خبر می داد که به مأموریت می رود....اما این سکوت و دوری اولین شکاف را نشان داد.....اگر دوستش نمی پرسید،چه وقت از مسافرتش می گفت....

با رفتنِ دوستانش در سکوت، وسایلِ پذیرایی را جمع کرد و شستنی ها را شست و مرتب ساخت و باز به اتاقش پناه برد....

زهره غرولند می کرد و جوابی نمی گرفت.....حمید، باز هم معتقد بود که اینها گذراست و تمام می شود.....اما تمام نشد.....

بخش □□

مادر با نگرانی به فرزندِ ارشدش می نگریست .....به صورتش که با ریش لاغرتر به نظر می آمد و تیره تر....شش ماه بود که کم حرف و در خود فرو رفته شده بود....تا دیر وقت بر روی نقشه ها و پلان هایی که به خانه می آورد کار می کرد.....تمام پیراهن ها و تی شرت های رنگ روشنش در کمد دست نخورده مانده بودند....

هر کدام به سلیقه ی خود برایش رنگی را انتخاب کرده و هدیه داده بودند و تشکر شنیده و دیگر جز در کمد مشاهده اش ننموده بودند....تلاش های کیوان به در بسته می خورد....

من عشق را سروده ام

پیشنهادهای رنگارنگ مادر که معمولاً با عکس همراه بود با بی توجهی و گاهاً با عصبانیت رد می شد... شاید تنها کسی که کامل مورد توجه بود و مواظبت می شد، کتایون بود... ترجیح می داد که خودش در کنار کتایون باشد و هوایش را داشته باشد....

مادر چای را روی میز گذاشت و کنارش نشست.... اگر امید داشت که کیهان آن دختر را فراموش کند، اکنون بعد از ۱۱ ماه، فهمیده بود که این کار ممکن نیست..... نمی دانست غصه ی کیوان را بخورد و یا نگران کیهان باشد....

برای کیوان کاری نمی توانست کند... مرگِ علاجی نداشت.... شاید می توانست برای فرزند ارشدش چاره ای بیندیشد.... دستش را روی دست کیهان گذاشت و گفت:

-کیهان مادر... همیشه به حرفی که می خوام بزنم گوش بدی؟؟

کیهان نشنیده کلافه بود.... دلش نمی خواست مادرش را اذیت کند.... تندی کند و ناراحتش کند پس با بی حوصلگی گفت:

-آگه درباره ی زن گرفتن و این چیزاست.... بی خیالش مامان... من فعلاً قصد ازدواج ندارم.... دارم زندگی می کنم و اینطور هم راحتم! اوکی!!!

مادر آهی کشید و گفت:

-نه مادر.... نمی خوام کسی رو معرفی کنم..... یه راهی به نظرم رسیده... اونو گفتم بهت بگم....

کمی کنجکاو شد:

-چه راهی... برای چه موضوعی؟؟؟

-برای این دختر که می خواستیش!!! خواهر مهشاد!!!

کیهان کمی مشکوک پرسید:

-پروشات... چه راهی!!!

-آره برای همون... آخه اسمش سخته یادم نمی مونه!!!! آگه هنوز هم می خوایش.....

کیهان لبخندی زد و زیر لب گفت:

من عشق را سروده ام

-چه سختی!!! مثل عسل می مونه اسمش هم دهنتم رو شیرین می کنه!!!

بلند تر ادامه داد:

-مامان جان ....هنوز می خوایش یعنی چی؟؟؟مگه آدم کسی رو که دوست داره با دوریش از یادش میره ....

مادر آرامش پرسش را می خواست ،پس سریع گفت:

-خب باشه فهمیدم .....می خواستم بگم تو تا حالا با پدرش صحبت کردی؟؟؟

کیهان کنجکاوانه خیره در چشمان مادر شد تا شاید آخر و منظور او را دریابد:

-نه....تو جریان مهشاد دو سه بار باهاش همکلام شدم....چطور؟؟؟

-نه .... برای خودتون منظومه....خب اون تو رو نمی شناسه....نمی دونه چطور آدمی هستی ....به نظرم چند جلسه

برو پیشش و باهاش صحبت کن ...بذار تو رو بشناسه....از علاقه ات بگو از خانواده ات ...از کارت ....خلاصه این که

بذار باهاش آشنا بشه ....بذار کیهان رو بشناسه بعنوان خواستگار دخترش نه برادر کیوان ،دوست پسر دختر

مرحومش.....

کیهان خوشش آمد.....درست می گفت مادرش.....پدر پروشات او را نمی شناخت.....باید همین کار را می

کرد.....مسلماً اول کار روی خوش نشان نمی داد ....پس باید سماجت به خرج می داد.....باید پای عشقش می ایستاد

و ثابتش می کرد.....

لبخندش عمیقتر شد و با محبت به مادرش نگریست:

-مرسی مامان .....پیشنهاد خوبی بود به فکر خودم نرسیده بود.....همین کار رو می کنم ...فردا از احسان آدرس

محل کارش را می گیرم و میرم دیدنش.....

در این شش ماه پروشات راه های ارتباطیش را مسدود ساخته بود...کیهان به هر دری زد تا بتواند با او صحبت کند به

در بسته خورده بود.....کاری از دست احسان بر نمی آمد ....پروشات به دور خود دیواری کشیده و اجازه ی ورود

نمی داد.....

تماس های کیوان را هم یکی در میان پاسخ می گفت ....از فحوی کلام کیوان دریافته بود که از او خواسته که کلمه

ای راجع به کیهان نگوید.....

من عشق را سروده ام

ماه اول از شدتِ خشم دلش می خواست سر به دیوار بکوبد.....چند روز جلوی شرکت ایستاده بود تا ملاقاتش نماید و بعد فهمیده بود که در تهران نیست و به مأموریت رفته است....

کم کم ندیدنش را نه عادت که قبول کرده بود.....اما این ندیدن عشقش را شعله ور ساخته و عمیقتر کرده بود.....حالا مطمئن بود که با کسی غیر از پروشات نمی تواند آینده ای داشته باشد....

حتی مایل به آشنایی هم با کسی نبود.....در همه، چشمانِ غزال و شِ پری اش را جستجو می نمود.....اکنون پیشنهادِ مادرش نوری بود در ظلماتِ روزهایش.... نیرویی و نشاطی در خود حس می نمود که در ماه های گذشته بی سابقه بود....

چشمانش برقی داشت که از افکارش نشأت می گرفت .....باید دیوارهایِ دفاعیِ پری اش را دور می زد و راهِ نفوذ را پیدا می کرد.در دلش ذوقی کرد و گفت:«صبر کن و ببین ،چطور رضایتِ بابات رو می گیرم ،عشق جانم !!» از فکرش خوشش آمد و لبخند بر لب آورد....

صبح با روحیه ای شاد از خواب برخاست و دوش گرفت و اصلاح کرد....صورتش بعد از چندماه ریش داشتن بیش از حد سفید شده بود.....واردِ آشپزخانه شد و همه ی خانواده اش را دورِ میزِ صبحانه دید.....کتایون با دیدنش جیغی کشید و گفت:

-وای داداش ....چه خوب شدی!!!!

بقیه هم نگاهش کردند و هر یک چیزی گفتند ....مادرش از جا بلند شد و برایش لیوانی چای ریخت و روی میز جلویش گذاشت و سرش را به سینه کشید و بوسید....

از عکس العملِ خانواده اش متوجه شد که این مدت ناراحتی اش روی آنها نیز تأثیر منفی داشته است.....از خدا خواست که بتواند پدرِ پروشات را راضی کند.

در شرکت به محض آمدنِ احسان ،موضوع را گفت و آدرسِ محلِ کارِ پدرِ پروشات را خواست.....احسان هم تأییدش کرد و اِنداز داد که ممکن است برخوردِ اولیه اش خوب نباشد....

-کیهان ....خواست باشه که نا امید نشی!فکر نکن تا رفتی برات آغوش باز می کنه!تأکید کن که با پروشات هیچ تماسی و خبری نداری!!زیاد نیست که بهش اعتماد کرده ....هرچند که پروشات هم زیاد اینجا نیست....

من عشق را سروده ام

-زیاد اینجا نیست؟؟؟ پس کجاست؟؟؟ چیکار می کنه؟؟؟

-رفته قسمتِ بازرگانیِ خارجی و بیشتر مأموریت است و گاهی هم خارج میره!!! وقتی هم که اینجاست، جایی نمی ره.... نیلوفر رو بیشتر تو خونه دعوت می کنه.... خرید هم چه میدونم..... فقط می دونم طوری رفت و آمد می کنه که جای هیچ ظنی رو برای پدرش نذاره....

من که ندیدم اما نیلوفر میگه اصلاً مثلِ سابق نیست.....میگه با مادر و پدرش رسمی و با احترامِ زیاد حرف می زنه اما بدونِ ذره ای صمیمیت.....

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و ادامه ی صحبتش گفت:

-میدونی... بعضی از وقتها خودِ پدر مادرا باعث میشن بچه هاشون از شون دور بشن.... من همیشه به رابطه ی پروشات و پدرش غبطه می خوردم..... اما حالا..... واقعاً جای تأسف داره !!!!

کیهان از شنیدنِ حالِ پری اش دلش گرفت..... در این مدت همین حرفها هم از او دریغ شد.... فکر می کرد که پروشات فراموشش کرده و راحت به زندگیش ادامه می دهد.... گاهی از خودش عصبانی می شد که نمی تواند دخترک را فراموش نماید..... خاطره ی چشمانش هیچگاه ترکش ننمود..... و او این چشم ها را عاشق بود.....

جلوی ساختمانِ اداره ای که پدرِ عشق جانش کار می کرد ایستاده و منتظر... از نگهبانی پرسیده بود و مطمئن بود ساختمان را ترک نکرده است..... نگرانی و اضطراب باعث شده بود که کفِ دستهایش عرق کند و نوکِ انگشتانش یخ..... در دل دعا می کرد و از خدا کمک می خواست..... باید در این راه موفق می شد..... باید!..... داشتنِ پروشات در آخر می توانست بهترین و شیرین ترین پاداشِ عمرش باشد..... پاداشی که تا ابد بودنش موجب آرامش و روشنیِ قلبش بود..... از فکرِ بودنِ همیشگی با پری اش قلبش مالا مال از شوقی بی نظیر می گشت....

با دیدنِ پدرِ پروشات، دلش لرزید.... زیر لب بسم الله گفت و با توکل بر خدا از ماشین پیاده شد و صدا کرد:

-آقای شهاب....

بخش □□

من عشق را سروده ام

طبق معمول از شرکت بیرون آمد و راه خانه را درپیش گرفت..... نزدیک خانه شماره ی مادرش را گرفت و با اتصال تماس گرفت:

-سلام....مامان جان من دارم میام چیزی لازم ندارید بگیرم!

-سلام عزیزم .....نه بابا همه چیز گرفته!مرسی!!

تماس که قطع شد زهره بغضش را فرو داد و به همسرش گفت :

-این رسمی صحبت کردنش آخر منو می کشه!!انگار با یه غریبه حرف می زنه!!!

حمید که خود نیز از این دوری گزیدن دختر دل خون بود سری تکان داد و گفت :

-درست میشه!!!به زودی همه چیز درست میشه!!

زهره برافروخته و عصبی جواب داد:

-هفت ماهه همینو میگی!!!!چی می خواد درست بشه....دیدیدی که غیر از صبوری اون پسر همکارت رو هم رد

کرد.....اگه سر کار و مأموریت نباشه ، تو اتاقشه و بیرون نمیاد....تو این هفت ماه یه شال رنگی و یا مانتوی رنگ

شاد نپوشیده....لبخندش کمرنگ و تصنعیه!!!!تو این مدت یه بار هم شام با دوستاش بیرون نرفته!!!

همه اینا رو میدونی حمید!!بازم میگی درست میشه!!!اگه دست من بود که می داشتتم این پسر بیاد

خواستگاریش.....تو لج کردی....ندیده و نشناخته ردش کردی....تو کاری کردی که دخترمون اینجور ازمون دور بشه

.....مگه چندتا بچه داریم که بگیریم اشکال نداره این یکی اینجور شده....

بغضش شکست و هق هقش بلند شد.....همسرش دستش را فشرد و با دستی دیگر کتفش را نوازش کرد و گفت:

-نگران نباش....این پسر یه مدته هر روز سر راه من سبز میشه....کم کم داره ازش خوشم میاد.....لوس

نیست.....شخصیت قویی داره دارم می سنجمش ببینم چطوره؟اگه خوب بود اجازه بدم بیاد جلو...اما فعلاً به

پروشات چیزی نگو.....اینطور که معلومه اونم بی خبر از پرورش اومده جلو.....این که مردونه اومده حرفش رو بزنه و

دخترم رو بینمون قرار نداده خوشم اومد.....

زهره میان اشک ریختن لبخندی به لب آورد و با امیدواری به همسرش نگاه کرد:



من عشق را سروده ام

- یعنی قبول می کنی بیان خواستگاری..... «با نگرانی ادامه داد» آگه اون لج کنه و راضی نشه چی؟؟ اونوقت چیکار کنیم؟؟

ملتمسانه دست شوهرش را گرفت:

- تو رو خدا تو دوباره لج نکنی.... بذار با حرف زدن راضیش کنیم..... اصلاً بسپاریم به نیلوفر و احسان..... هان! چی میگی؟؟

حمید هم مثل زهره نگران دخترش بود..... سرش را به تأیید بالا و پایین کرد و خیال همسرش را راحت نمود:

- بذار من خیالم از این پسره راحت بشه.... برای راضی کردنِ پرورش هر کاری لازم بود انجام می دیم... حالا هم برو یه آبی صورتت بزن الان دیگه می رسه.....

دررا باز کرد و وارد خانه شد. همزمان مادرش را دید که با چشمانی قرمز و صورتی خیس از دستشویی خارج می شود.

سلام کرد و مشکوک پرسید:

- چیزی شده؟؟؟..... گریه کرد دید؟؟؟.... بابا کجاست؟؟؟

مادرش لبخندی از سر مهر زد و جواب داد:

- نه عزیزِ دلم چیزی نشده! یه کم دلم گرفته بود... خسته نباشی! بیا بابا هم تو آشپزخونه نشست!

از راهرو سرکی کشید با احترام به پدرش که پشتِ میز نشست بود سلام کرد و احوال پرسید..... مثل کسی که مدیرش را دیده باشد...

مادر آهی کشید و دستی شانه اش زد و گفت:

- برو لباست رو عوض کن بیا..... تا شام حاضر بشه چیزی بخور....

خواست محترمانه رد نماید که دید چشمانِ مادر در اشک غوطه ور شد :

- بذار دو دقیقه بیشتر ببینمت..... دلم پوسید به خدا!!!

من عشق را سروده ام

ناچار تبسمی نمود و چشمی زمزمه کرد. امشب حال و هوای مادرش متفاوت از همیشه بود. با این که مثل قبل رابطه ی صمیمانه ای نداشت اما هنوز می توانست حس و حال مادرش را درک نماید.

بعد از تعویض لباس هایش و شستن دست و رویش برسی به موهایش کشید، چند ساعت بسته بودن موها باعث شده بود حس کند خون به کف سرش نرسیده.... موها را باز کرد دورش و به آشپزخانه نزد والدینش رفت....

مادر بشقابی پر از میوه های فصل را در برابرش نهاد و «بخور مادر» تحویلش داد.... پدر برعکس این چند ماه که اخمهایش درهم بود، لبخندی بر لب داشت و نگاهش می نمود و با «چه خبر» می خواست باب صحبت را باز کند.... پروشات دلتنگ زمانی شد که از کار که بر می گشت از اداره و همکاریاش و مشکلاتش برای پدر و مادرش صحبت می نمود.... برای مادر از خانم های همکار و صحبت های زنانه ای که پیش آمده بود می گفت و برای پدر از مقررات و قانون های اداری ....

اکنون بعد از چندین ماه دوری پدر با این «چه خبر» گفتن می خواست نقبی به گذشته زند و راه را برای صحبت فراهم نماید.... پروشات در جواب شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خبری نیست.... مثل همیشه.... کار و کار....

پدر باز هم تلاش کرد:

-مأموریت جدیدی نداری.... اینجا و یا خارج....

پروشات سعی کرد تعجبش از این سؤالات را پنهان نماید.... سعی کرد نگوید «بعد از چند ماه چی شده به من و مأموریتام علاقه مند شدین...» می دانست این دوری خود خواسته و دوجانبه بوده.... هر دو طرف با احساس حق به جانب بودن به این دوری تن داده بودند.... و پدر داشت قدمی برای نزدیکتر شدن برمی داشت....

آهی کشید و با خود فکر کرد «نبودن کیهان دست من نیست اما با پدر و مادرم نبودن دست خودمه.... که دوری کردنم در نزدیک شدن کیهان تأثیری نداره... پس اینها رو هم از دست ندم» با این افکار سعی کرد صمیمی تر به پدرش پاسخ دهد:

-خوب صحبت از یه سفر به ایتالیا هست... اما کی؟ هنوز معلوم نیست.... فعلاً دارن مکاتباتش رو انجام میدن و بررسی می کنند که چند نفر و کیا رو بفرستن....

من عشق را سروده ام

روندِ صحبت به همین شکل ادامه پیدا کرد و گاهی راجع به رفتن و احتمال این که پروشات هم تو این سفر باشد یا نه؟ شبی متفاوت با شب های پیش ساخته شد....

هم زهره و حمید و هم پروشات از گذراندنِ شب به این گونه راضی و خوشحال بودند.... آخرِ شب پروشات نتوانست نپرسد:

-بابا!!!! امشب اتفاقی افتاده بود.... فرق کردین با این مدتی که گذشته !!!

حمید همیشه می دانست دخترش باهوش است اما این که خوش آمدنش را از کیهان را از زیرِ لایه های صحبت های معمولی حس کند را باور نداشت....

-نه چه فرقی؟؟

-نمی دونم ...یه چیزی خیالتون رو راحت و دغدغه ی این چند ماه رو کم کرده....

حمید فکر کرد شاید از طریقِ احسان چیزی به گوشِ دخترش رسیده باشد:

-از نظرِ من که چیزی نشده .... تو چیزی فهمیدی؟؟؟؟ کسی حرفی گفته؟؟؟

چهره ی گیج و مبهوتِ پروشات نشان می داد که متوجهِ منظورِ پدر نیست!!!

-گفتم شاید از نیلوفر و احسان خبری رو شنیده باشی!!!

پروشات گیج تر پرسید:

-چه خبری؟؟؟ از کی؟؟؟

حمید ادامه نداد فقط شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی بابا جون!!!! فکر کردم دوستات چیزی گفتن که تو رفتارِ منو داری به اون حرف ربط میدی.....

نگاهی به راهروِ منتهی به دستشویی که زهره رفته بود انداخت و گفت:

من عشق را سروده ام

-پروش بابا....درسته از ما دلگیر شدی سرِ جریانِ اون پسر اما....مادرت گناه داره....تمامِ دلخوشیش تویی و تو ازش دوری می کنی.....می خوام بگم که اگه کسی مقصر باشه ، اون منم نه مامانت.....هرچند منم دلایلِ خودم رو داشتم...

پروشات کمی عصبی شد و سریع حرفِ پدر را قطع کرد گفت:

-بابا بیا گذشته رو پیش نکشیم دوباره....چون نه من دلایلِ شما رو قبول دارم و نه شما دلایلِ منو.....چشم سعی می کنم به مامان بیشتر برسم....

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت و کمی آب خورد...بیشتر وقت تلف کرد تا مادرش بیاید و شب بخیر گوید و به اتاقش رود....به سالن که برگشت که اگر چیزی هست جمع کند پدرش بی مقدمه پرسید:

-از اون پسر خبری نداری؟؟

چشمانش را درشت کرد و متعجب پرسید:

-کدوم پسر؟؟؟

-همون.....برادرِ کیوان.....

با حالتِ زمزمه گونه لب زد:

-کیهان.....

صدایش را یک درجه بالاتر برد:

-هنوز باور نداری که من تماسی باهاش ندارم و نمی بینمش....می خوام قسم بخورم بابا !!!

حمید ناراحت از این که درست منظورش را بیان نکرده ،گفت:

-نه عزیزم....باور دارم حرفت رو....فقط فکر کردم که احسان یا نیلوفر چیزی گفته باشن ازش....مثلاً خبری که چیکار می کنه !!!

من عشق را سروده ام

خشم داشت وجودش را تصرف می کرد..... مایل نبود بعد از مدتها که شب خوبی را گذرانده بود با یک برخورد نا به جا خراب کند..... علت این سؤال و جواب را هم درک نمی کرد..... سعی کرد از پس پرده ی خشم، منطقی را بیابد و برای پاسخ گویی از او یاری بطلبد... پس نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه بابا... نیلوفر و احسان می دونند که نباید از اون حرفی بزنند... و همینطور قول دادند که از من هم حرفی به اون نزنند..... اصلاً شاید تا حالا کسی رو پیدا کرده باشه برای ازدواج.....

خودش از این حرفش قلبش تیر کشید..... صحبت در این باره چیزی جز آزار و اذیتش نبود...

پدر نیز ناراحتیش را درک کرد و سعی کرد بحث را جمع کند:

-خب.... هیچی.... فکر کردم شاید خبری داری..... اصلاً ولش کن.... برو بخواب صبح می خوام زود بیدار شی!!

زهرة به آخر حرفش رسید:

-از چی خبر داشته باشه؟؟؟

پروشات پوووفی کرد: هیچی.... من میرم بخوابم.... شب بخیر

نگاه متعجب زهرة تا وارد شدن به اتاقش و در را بستن بدرقه اش نمود....

بخش □□

همه ی خانواده به وضوح تغییر روحیه ی کیهان را می دیدند..... مشخص بود که در رابطه اش با پدر پروشات به جاهای خوبی رسیده است..... کیوان در این راه بسیار کمک می نمود.... گاهی نیز بی خبر از کیهان با پدر پروشات ملاقات می کرد.

هر بار ضمن اظهار پشیمانی، از جریان مهشاد معذرت خواهی می کرد و از عشق و علاقه ی این دونفر می گفت..... تأکید می کرد که پروشات اجازه نمی دهد که کسی از کیهان خبری دهد و همه را قسم داده که از خودش نیز به کیهان خبری ندهند.....

من عشق را سروده ام

در هر ملاقاتش تأکید می کرد که برادرش و پروشات بدون این که این چند ماه دیداری داشته باشند و یا صحبتی کرده باشند با هم .... ولی عشقشان عمیق تر از زمانیهست که با هم ارتباط داشتند.... گاهی کیوان با حسرت از مهشاد یاد می نمود و برای حمید خاطراتی که از مهشاد داشت تعریف می کرد....

ارتباط عجیبی بین این سه مرد بود ..... حمید به عنوان پدر دو دختری که عاشق این دو جوان بودند، نه می توانست متنفر باشد و نه دلش با آنها راه می آمد..... برعکس تصورش کیوان را راحت تر می پذیرفت تا کیهان.....

انگار می کرد که کیهان غاصبی بالقوه است که هر لحظه می تواند مایملکش را غصب نماید .... از طرفی از عشقی که در چشمان جوان هنگام صحبت از دخترش می دید ، با خود فکر می کرد «مگه یه پدر جز خوشبختی دخترش چیزی دیگه هم می خواد؟؟؟» اگه این پسر بتونه دخترم رو خوشبخت کنه..... چرا که نه؟؟؟...»

هم کیهان و هم کیوان نرم شدن پدر پروشات را حس می نمودند.... کیوان فکر کرد وقت آن است که خانواده ی خودش را نیز آماده نماید.....

عصر بود و هنوز کیهان به خانه برگشته بود .... کتابیون در اتاقش مشغول درس خواندن بود ، کاری که این روزها به شدت مشغولش بود تا همه ی افکار جانبی را رها نماید...

پدر و مادرش کنار هم در حال روی راحتی ها نشسته بودند. لیوان های خالی از چای نشان از زمانی بود که کنار هم گذرانیده بودند....

روی مبلی نشست که بتواند هر دو نفر را ببیند.... مادرش خواست که برایش چای بیاورد که با حرکت دست متوقفش ساخت و تشکر نمود...

-مامان می خواستم راجع به کیهان حرف بزنیم....

مادر و پدرش نگاهی به هم انداختند و مادر گفت:

-چیزی شده؟؟؟ کیهان اتفاقی براش افتاده؟؟

-نه بابا چه اتفاقی؟؟ می خواستم بگم حالا که به نظر میاد پدر پروشات داره راضی میشه .... شما نزنین زیر حرفتون.....

مادر ابرویی در هم کشید و پدر ابرویی بالا انداخت و پرسید:

من عشق را سروده ام

-منظورت چیه؟؟

کیوان کمی اومد جلوتر و لبه ی مبل نشست تا ارتباطِ چشمیِ نزدیکتری ایجاد کند:

-اون خانواده با ما متفاوتند.....رفتارشون ....پوشش شون....چه می دونم معیاراشون.....مثلاً بلند نشیم بریم اونجا ببینید مادرش بی حجاب نشسته کُپ کنید که ای وای اینا چرا اینطورین.....نه به ما نمی خورن ....یا چه میدونم چیزایی تو همین مایه ها !!!!

مادرش خواست چیزی بگوید که پدر پیشدستی کرد و گفت:

-نه ما رو توقبر اونا می خوابونن نه اونا رو تو قبرِ ما!!!!ما چند جلسه می بینیم شون و بعد خدا بدونه تا کی همدیگر رو بینیم....وقتی ما قبول کردیم که اون دختر با تفاوت هاش بیاد تو خونه مون ، دیگه رفتارای خانواده اش تأثیری نداره!درسته !!!

کیوان تبسمی کرد و گفت:

-درسته بابا ....همینو می خواستم بشنوم ....پروشات رو بشناسین می فهمین که این چیزا اصلاً ملاکِ خوبی و بدی آدمها نیست.....

مادر ابرویی درهم کشید و سرش را به طرفِ همسرش چرخاند و غرولند کنان گفت:

-یه طور میگه بشناسین انگار خودش باهاش تیلیت خورده که کامل شناختتش!!!!

کیوان خندید.....خنده ای نادر و سالی یک دفعه .....مادر از صدایِ خنده ی کیوان برگشت و با عشق نگاهش کرد و لب زد:

-قربونِ خنده هات برم من !!!!کی میشه تو هم سر و سامون بگیری !!!!

کیوان با مهر نگاهش را روی صورتِ مادر چرخاند :

-میشه ...نگرانِ من نباش.....بذار پسرت رو بفرستیم خونه ی بخت بعد یه فکری می کنیم.....

تصدق رفتنِ مادرها هم که تمامی ندارد.....پدر با اخمیِ تصنعیِ اعتراض کرد:

-خانم اینقدر این پسرات رو لوس نکن....

من عشق را سروده ام

با صدای ورود کیهان بحث را جمع کردند.....سلامش را پاسخ گفتند و خسته نباشید نثارش کردند.....کتایون که با شنیدن صدای کیهان از اتاقش بیرون آمده بود، لیوان ها را به آشپزخانه برد و برای همه چای ریخت و روی میز گذاشت.....

بعد از مدتها همه با یک روحیه ی خوب دور هم جمع شدند و صحبت می کردند.....صحبت ها ، بحث جدی نبود اما لازم بود تا باعث انسجام و صمیمیت خانواده گردد.....

پدر بود که صحبت را به طرف کیهان کشاند:

-کیهان بابا ....تونستی نظر پدر دختر رو جلب کنی که اجازه ی خواستگاری بده !

کیهان که کنار مادر نشسته بود دستش را روی شانه ی مادر انداخت و جواب داد:

-بله بابا ....البته هنوز رسماً نگفتم بهش ولی می دونم اگه بحثش پیش بیاد اجازه می ده و راضی هستش.....

فقط من می خوام یه طوری باشه که اگه رفتیم خواستگاری و جواب مثبت گرفتیم ،معطل خونه و این مسائل نباشیم.....حقیقتش نمی خوام زمان عقد طولانی داشته باشم....

کیوان شوخی کرد:یارو رو تو ده راه نمی دادن سراغ خونه کدخدا رو می گرفت.....داداش من بذار اجازه ی خواستگاری رو بگیری و بعد جواب مثبت بدن و بعد عقد کنی و بعد .....ای بابا ...شاید اونا برای تهیه ی جهیزیه مشکل داشته باشن.....

کیهان وجناتش نشان از عصبی شدنش می داد:

-مگه جهیزیه مهمه !!!!خودم وسایل خونه رو می گیرم .....این چیزا فرعیات آقا کیوان....

پدر میانه را گرفت و نگذاشت این بحث ادامه یابد :

-قرارداد بالا داره تمام میشه !دوست داری بگیم تخلیه کنند یه دستی بکشی و بیای بشینی یا جایی دیگه رو می خوای بگیری؟؟

کیهان از همین واهمه داشت .....دلش نمی خواست که به پروشات تحمیل کند که طبقه ی بالای خونه ی پدری ساکن شوند.....خانه قدیمی ساز بود و بزرگ ولی پدر راضی نمی شد که بکوبند و از نو بسازند.....



من عشق را سروده ام

سعی کرد طوری که پدر و مادرش ناراحت نشوند نظرش را بگوید:

-خب.... طبقه ی بالا برای دو نفر خیلی بزرگه و در ضمن شما از اجاره اش هم استفاده می کنید.... نظر خودم اینه که  
یه جای نقلی رو بگیرم.... فعلاً نمی تونم بخرم اما... اجاره یا رهن کامل می تونم....

برخلاف تصورش پدر راحت پذیرفت و اطمینان داد که می تواند روی کمکش حساب کند. دلش می خواست خانه را  
با نظر پری اش انتخاب نماید. پس باید منتظر می ماند تا پدر پری راضی شود....

کتایون و کیوان شوخی می کردند و سر به سرش می گذاشتند.... مادر تکرار می کرد: بچم رو اذیت نکنید..... و در دل  
خدا را شکر می نمود که خانواده ای سالم دارد. خدا را شکر می کرد که کیوان بهتر شده است و خود را مشغول کار  
نموده... هرچند کارش باب دل مادر نبود اما بهتر از علاف گشتن و غصه خوردن بود....

گاهی فکر می کرد که کاش مهشاد هم زنده بود و یکجا این دو خواهر را برای پسرانش به خانه می آورد... آنوقت دیگر  
فقط از خدا می خواست که بخت سبزی را نصیب دخترش گرداند.....

کیهان آخر شب بیشتر و خصوصی تر با کیوان سخن می گفت ، بیشتر در خواست می کرد که از پروشات بخواهد که  
با او صحبت نماید . پروشات از تمامی صفحات مجازی و حتی پیامک مسدودش نموده بود ....

نظر کیوان این بود که بهتر این است که او دخالت ننماید و کیهان هم صبور باشد تا پدر پروشات اجازه ی ارتباط را  
صادر نماید.

کیهان کم کم کاسه ی صبرش لبریز می گشت .... به حد مرگ احساس دلتنگی می نمود .... دلش برای دیدن و حرف  
زدن با پری اش آنقدر تنگ شده بود که در تخیلش فقط به در آغوش کشیدنش فکر می کرد.... دیگر نه عقل کارساز  
بود و نه فکر گناه ..... او پری اش را محرم خود می دانست .... شکی هم در این نداشت .... با این افکار هجوم آورده  
تن خسته اش خسته تر شد ....

فقط توانست با این تصمیم که فردا کار را یکسره می نماید و اجازه ی خواستگاری را می گیرد ، خودش را آرام  
نماید.....

بخش

من عشق را سروده ام

این روزها احساس می کرد پدر و مادرش زیادی عجیب شده اند...گاهی متوجه می شد که پدرش در حالی که لبخند محوی بر لب دارد، خیره اش شده است. یا مادرش را می دید که زیر لب قربان صدقه اش می رود و اشک به چشمانش می آید...انگار قرار است بینشان جدایی پیش آید....

امشب نیز چنین بود پدر لبخند داشت و مادر اشک و لبخند توأمان....دل را به دریا زد و پرسید:

-چیزی شده؟؟ اتفاقی قراره برای من بیفته که اینجور به من نگاه می کنید؟؟

پدر سری تکان داد و گفت:

-چیزی که نشده اما شاید اتفاقی برات پیش بیاد!!!

-میشه واضح صحبت کنید لطفاً!!!!

-واضحش میشه این که قراره جمعه شب مهمان بیاد!

شکی در دلش ایجاد شد...این مهمان نباید عادی باشد که پدر خبر آمدنش را می دهد....پرسشگرانه و منتظر زل زد به پدر.....

مادر به یاری پدر آمد:

-مهمان که همیشه گفت .....خب ....خواستگاران!!!!

پروشات غلیانِ خشم را در رگهایش حس کرد....چرا نمی گذاشتند به درد خود بمیرد .....چرا مرتب این درد را تازه می کردند....مگر به فارسیِ سلیس نگفته بود که قصد ازدواج ندارد و با کسی قرار نگذارند....مگر نمی گویند این روزها کمبود شوهر است، چرا به کسی که نمی خواهد شوهر کند پيله کرده اند.....

هر آن ممکن بود دهانش را باز کند و تمام گلایه هایش را بیرون بریزد...افسوس ....وصد افسوس که به خود قول داده بود صبور باشد و پدر و مادرش را ناراحت نکند....البته طوری که خودش زیر بار هیچ حرف زوری نرود.....

دو نفس عمیق کشید و با کف دستهایش صورتش را پوشاند و با خود زمزمه ی «آروم باش» تمرین نمود و دستها را برداشت .....صورتش جدی و عصبانی به نظر می آمد ....ولی صدایش آرام بود:

من عشق را سروده ام

-نمی پرسم کیه؟ نمی پرسم چرا اجازه دادید؟؟....فقط بهتون اطلاع می دم که من چون قصد ازدواج ندارم ....پس تو هیچ خواستگاری هم شرکت نمی کنم! امیدوارم اینو به حساب سرکشی من نذارید.....من از حالا میگم که اون ساعت تو خونه نمی مونم .....

مادر نگاه نگرانی به همسرش نمود....حمید شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-خودت می دونی بابا جان! فکر کردم خوشحال میشی.....فکر می کردم بقیه رو به خاطر این یکی رد کردی.....اگه واقعا فعلاً قصد نداری.....که من زنگ می زنم به صولت و برنامه رو کنسل می کنم!

کلمات پدر از گوشش عبور می کرد ولی انگار نمی شنید.....او به خاطر چه کسی بقیه را رد کرده.....آمدن چه کسی خوشحالش می کرد؟ پدر نام صولت را برد.....احتمالاً یک تشابه اسمی مزخرف است.....مات و مبهوت مانده بود.....پدر گوشی را از روی میز برداشت و رو به همسرش گفت:

-من گفتم پرورش نمی خواد شوهر کنه تو گفتی نه کیهان فرق داره....حالا دیدی؟ بذار زنگ بزnm بهش، بندگان خدا برنامه نچینند!!!

نام کیهان دیگر نمی توانست تصادفی باشد....دستش را روی گوشی پدر گذاشت و با صدایی که به زحمت از حنجره بالا می آمد گفت:

-یه لحظه.....بابا واقعا.....کیهان صولت....برادر کیوان دوست مهشاد می خواد بیاد خواستگاری؟؟؟

پدر با مهربانی دست روی دستان ظریف و کوچک دخترکش نهاد و چشم باز و بسته کرد:

-آره عزیزم.....اجازه گرفت که به همراه خانواده بیان برای غلامی دختر یکی یکدونه ی من ....

نه اشکهایش و نه لبخندش در اختیارش نبود تا کنترلشان نماید....هم می خندید و هم اشکهایش گونه هایش را آبیاری می نمود.....دست پدر با محبتی بی شائبه اشکها را از گونه سترد و گفت:

-حالا چی گلم؟؟؟راضی هستی یا نه؟ زنگ بزnm بگم دخترم راضی نیست .....

در میان اشک و لبخند معترض گفت:«بابا!!!»

-جان بابا! خودت گفتی آخه!!!

من عشق را سروده ام  
مادر اشک‌هایی که ناخواسته ریخته بود پاک کرد و تبسمی کرد و گفت:

-حمید بسه بیشتر از این اذیتش نکن بچم رو .....

دلش می خواست بیشتر بداند....این انعطاف و خوشرویی را، پدر از کجا نسبت به کیهان پیدا کرده بود....چطور بعد از آن همه یک کلام بودن به این نقطه رسیده بودند که اجازه ی خواستگاری می داد.....

ذوق و هیجان اولیه که برطرف شد سیلِ سؤالات سرازیر گشت و درگیرش نمود....اما امان از شرمِ دخترانه که مانع می گشت راحت بپرسد و جواب بگیرد.....

مادر بود که حالش را درک کرد و با اشاره ای به همسرش گفت:

-خب...حمید جان برای پرورش بگو که چطور این آقا کیهان کفشِ آهنی پوشید و رفت و اومد تا تو رو راضی کرد.....

پروشات مشتاق خیره ی لبان پدر شد تا حکایت کند از مردی که عشقش را در دل نهفته بود و رویش را پوشانده تا دلتنگی امانش را نبرد و اجازه ی زندگی دهد....خودش از همه خواسته بود که از کیهان خبری نشنود اما بی قرارِ اسمش نیز بود تا شاید غیرِ عمد و اشتباهی از دهان یکی بیرون بیورد.....

پدرش از دیدارهایِ هر روزه می گفت و از برخوردهای خودش .....از معرفت و اخلاقیش تعریف می کرد و از تحتِ تأثیر قرار گرفتنِ خودش.....

نه گذرِ زمان را حس کرد و نه احساس خستگی نمود.....دلش می خواست سریع به اتاقش برود و در خلوت بی عذابِ وجدان به کیهان فکر کند....دلش می خواست راه های ارتباطی را باز کند و صدایش را بشنود.....

وقتی به اتاقش رفت تصمیمِ دیگری گرفت .....راه های ارتباط را همچنان بسته نگه داشت....نه به نیلوفر چیزی گفت و نه از کیوان چیزی پرسید....خودش را راضی کرد که با تمامِ عشقش این دو روز را تا دیدارِ یارش ثانیه شماری نماید.....

ساعتی را تنظیم نمود تا ساعاتِ باقی مانده تا دیدار را بشمارد.....دلش می خواست به یادش بماند که با چه سختی و اکنون با چه اشتیاقی منتظرِ آمدنِ روزِ دیدارِ مردیست که تمامِ قلبش را تصرف نموده است.....انگار بعد از هفت ماه و ده روز قلبش دوباره شروع به کار کرده بود و پمپاژِ خون را از سر گرفته بود.....

من عشق را سروده ام

صبح با آن که شب گذشته خوب خوابیده بود، با سرِ حالی از جا برخاست....حس می کرد جان به بدنش برگشته است....احساس زنده بودن می نمود....

آماده شد و کیفش را برداشت و از اتاقش بیرون رفت...طبق معمول پدر و مادرش در آشپزخانه بودند و میز صبحانه آماده دعوت به پذیرایی می نمود.

وارد شد و با صدایی بلند سلام گفت و بوسه ای بر گونه ی پدر و مادرش نشانده....پدر با خنده گفت:

-پدر صلواتی رو ببین....[ماهه به زور یه سلام می کنه، امروز که فهمیده کارش راه افتاده یادش اومده پدر و مادری هم هست....

پروشات هم شاد تر از آنی بود که این حرفها شرمگینش نماید:

-خب تقصیر خودت دیگه بابا جونم از اول با دلم راه می اومدی تا منم قهر نکنم!

راه و روش پروشات نبود اینطور حاضر جوابی کردن اما به یاد مهشاد خواست کمی جو خانه را عوض کند....  
پدر قهقهه زد بی حواس گفت:

-این طور جواب حضری رو از اون خواهر آتیش پاره ت یاد گرفتی!!!

یکباره ساکت شد....زهرة روی خاطرات و اسم مهشاد حساس بود....سریع غمگین می شد و اشک می ریخت....  
پروشات قبل از این که مادرش به سوی اشک و آه رود گفت:

-دقیقاً....می خوام یه وقتایی مثل اون بشم که یادش همیشه برامون زنده بمونه!تو که ناراحت نمیشی مامان؟؟

زهرة اشکی که داشت می ریخت را پاک کرد و سرش را به نه تکان داد.پروشات ادامه داد:

-دوست دارم اسمش و یادش با شادی بیاد نه غم!مهشاد از غم و ناراحتی بیزار بود....پس از این به بعد سعی می کنیم تکیه کلام هاش و شیطنت هاش رو به یاد بیاریم و تکرار کنیم!!!

پدر بغض سنگینی که در گلویش خیمه زده بود را به زحمت پایین فرستاد و دست دخترش را فشرد و گفت:

من عشق را سروده ام

-درسته ....منم موافقم ....باید از مدتها پیش اینکار رو می کردیم....وجود مهشاد یعنی شادمانی ...اینو نباید فراموش کنیم.....

مادر هم هرچند با چشمانی پر از اشک اما با تکان دادن سرش حرفهای دختر و همسرش را تأیید کرد....

دو روز آینده را صرف نظافت کلی که کم از خانه تکانی عید نداشت و خرید گذراندند...اشتیاق پروشات زهره را هم درگیر کرد و سر ذوق آورد.....با هم کمد لباس پروشات را زیر و رو کردند تا لباس مناسب پیدا کنند.....همین کار را با کمد زهره نمودند و برای او نیز کت و دامنی انتخاب کردند...زهره پوشید و چرخي زد و با نارضایتی گفت :  
-بخوام یه شال هم بندازم خیلی دیگه مسن می زنم دوست ندارم....

اینبار خودش از بین لباسهایش تونیک تابستانه ای پیدا کرد و با لگ مشکی پوشید و شالی را با رنگ تونیک ست کرد و برابر همسر و دخترش نمایش داد.....هر دو با تأییدش خیالش را راحت نمودند....

بخش

کیهان نمی توانست تصور نماید که روزی دچار این پرسش شود که «چی بپوشم»....وقتی این پرسش را مطرح ساخت کیوان بعد از مدتها بی مهابا قهقهه زد.....

کیهان عصبی بود و استرس دمارش را در آورده بود تشر زد:

-زهره مار.....خوش خنده شده برا من ....سال به ماه نمی خنده آد الان که من دارم می میرم از استرس آقا خنده اش گرفته ابه جای خوشمزگی بگو کت بپوشم یا نه؟؟می ترسم گرم بشه عرق کنم لک بشه زیر بغلم....

پوشم هم که رسمی نیست .....چیکار کنم؟؟

کیوان سعی کرد خنده اش را جمع کند ....اگر می گفت کامل کیهان را درک می کند دروغ بود....او هیچگاه به این مرحله نرسیده و نمی رسید....فکر نمی کرد که حتی اگر بخواهد خواستگاری رود ، دلشوره ای داشته باشد  
.....خواستگاری که مهشاد عروس نباشد که دلشوره و شیرینی ندارد.....

سعی کرد افکار منفی را از خود دور کند و دل به دل برادرش دهد:

-به نظرم کت پوش اما تا احساس کردی داره گرمت میشه یا عرق داری سریع درش بیار و کنارت بذار ...اینطوری بهتره !

من عشق را سروده ام

کیهان فکرش را پسندید...کت تکش را با شلوار جین ست نمود و تیپ اسپرتی زد...موهایش را ژل و چسب حالت داد و ادکلنش را روی گردنش اسپری کرد....

بقیه هم آماده شدند....مادر چادر حریرش را آماده گذاشته بود و کت و دامنی به رنگ آبی تن کرده بود...روسری آبی روشنش را با گیره زیر گلویش محکم نموده بود....

دستان و صورتش را با نرم کننده نرم و خوشبو نموده و عطر ملایمی هم استفاده کرده بود....پدر نیز کت و شلوار شیکی پوشیده و آماده شده بود....

کیوان خواست با ساده ترین شکل ممکن یعنی تی شرت و شلوار جین حضور یابد که به شدت مورد انتقاد واقع شد و مجبور شد پیراهن و شلوار شیک تر و رسمی تری به تن نماید....

کتایون که با افتخار نقش خواهر شوهر را داشت ، مانتو زرشکی مخصوص مهمانی پوشیده و روسریش را مدل دار بسته بود .....

خانواده ی صولت با این تفاسیر با تهیه ی گل و شیرینی راهی منزل خانواده ی شهاب شدند.....

بیش از خود مراسم دیدن پروشات بعد از بیش از هفت ماه ، دل کیهان را می لرزاند...از زمانی که درخواستش را با پدر پروشات مطرح کرد و او پذیرفت ، هر لحظه منتظر پیامی یا تماسی از طرف پری اش بود ....اما خبری نشد...وقتی خودش اقدام کرد باز متوجه شد دلبرکش وضعیت ارتباطی رو به حالت عادی در نیاورده است...

با استرس زیاد در ماشین که بودند از پدر پرسید:

-بابا... الان میریم چی باید بگیریم؟؟؟امشب حرف مهریه و این چیزا مطرح میشه؟؟

ملتمسانه افزود: تو رو خدا سر این چیزا بحث نکنید ها!!!! اصلاً بذارید به عهده ی خودشون!!!

پدر خندید و سرش را به طرف مادر که در صندلی عقب نشسته بود برگرداند و گفت:

-حاج خانوم پسر ت از دست رفت....هنوز نگفتیم سلام میگه مهریه !

برگشت طرف کیهان و ادامه داد:

من عشق را سروده ام

-پسر جان این جلسه ی معارفه اس ....دو خانواده همدیگه رو ببینند و آشنا بشن ،بعد عروس خانوم فکراش رو کنه ببینه این شازده پسرِ مارو می خواد به غلامی قبول کنه یا نه ؟؟؟اگه خواست و قبول کرد .....اونوقت چهارتا بزرگتر جمع میشن و راجع به مهریه و این چیزا صحبت می کنن!!!

کیهان مضطرب گفت:اون چارتا بزرگتر نزن همه چیو خراب کنند....

مادرش از پشت دست گذاشت رویِ شانه ی پسرش و مطمئنش کرد:

-نه مادر جان کسی چیزی رو خراب نمی کنه ، خیالت راحت باشه ابدار امشب بگذره بعد به بقیه اش فکر کن !

اما فکرِ کیهان به سمتِ حرفِ پدرش رفت،عروس خانم قبول می کند یا نه ؟؟؟اگر نظرِ پروشات در این چند ماه تغییر کرده باشد چه ؟؟؟اگر پدرش چون مطمئن بوده که جوابِ دخترش منفی است به این راحتی پذیرفته بود چه ؟؟

حس کرد تنش یخ بست .....خون در عروقش منجمد شد.....نکند قصدشان فقط سنگِ رویِ یخ کردنشان باشد.....یعنی به این دلیل بوده که پروشات او را همچنان در لیست سیاهش نگاه داشته است ....

عرقی که رویِ پیشانیاش نشسته بود را با دستمال گرفت.....یکباره غمِ سنگینی رویِ دلش نشست.....کاش می توانست از شکش به کسی چیزی بگوید.....

کیوان و کتابون در ماشینِ پدرش بودند و پشتِ سرشان حرکت می کردند .....اگر کیوان کنارش بود ،به او می گفت و شاید وی می توانست با حرفهایش آرامش کند.....

از حالش نمی توانست و نمی خواست که به پدر و مادرش چیزی بگوید ،در دل دعا می کرد که فکرش اشتباه باشد ....که قصدشان خورد کردن و شکستنش نباشد....که هنوز پری اش دلش در گروِ عشق او باقی باشد و این که امشب ختمِ به خیر شود.....

پدرش نگاهی به چهره ی مضطرب و عرق کرده اش انداخت و با شوخی و خنده گفت:

-بابا جان تو که با این قیافه به هر چیز می مونی الاّ خواستگار !!!خدای نکرده انگار می برنت مسلخ !!!یه کم به خودت مسلط باش !هرچه خدا بخواد همون میشه !قسمت باشه که مبارکه انباشه هم هرچی خیره ان شاءالله!!!



من عشق را سروده ام

سرش را به تأیید تکان داد اما.....دلش در تکاپو بود .....انگار در ذهنش چند نفر نشسته بودند و به دو گروه مخالف و موافق تقسیم شده بودند.....مخالفین آیه ی یأس می خواندند و موافقین سعی در ردّ گفته های مخالف بر می آمدند .....

هنگامه ای بود بس عظیم که قوای کیهان را تحلیل می برد .....راه نیز انگار کش آمده بود ....تمامی نداشت و نمی رسیدند تا شاید این جدال نیز به پایان رسد.....

نزدیک خانه ، کیوان از کنارشان سبقت گرفت و با بوق زدن و دست زدنِ کتایون و چهره های شاد گذشتند و زودتر در خیابانشان پارک کردند و پیاده شدند.....

کیوان به چهره ی رنگ پریده ی کیهان دقیق شد و از این حالی که داشت تعجب کرد.....آرام به سمتش رفت و وقتی در ماشین را باز کرد که پیاده شود ، با نگرانی پرسید:

-چیه؟؟ چی شده؟؟؟بابا اینا حرفی زدن؟؟

کیهان نفسی کشید و نگاهی کرد و آرام جواب داد:

-نه خودم نگرانم!!!!اگه پروشات نظرش برگشته باشه چی؟؟؟نکنه باباش می دونست مخالفت می کنه برا همین قبول کرد که بیاییم!!!

کیوان مات و بی حرکت ایستاد و متعجبانه به کیهان نگریست:

-تو حالت خوبه؟؟؟این فکر چیه می کنی؟؟؟خود آزاری داری؟؟؟نگا چه به روزِ خودش آورد با این فکرای بیخودش .....

دستش را کشید و افزود:

-اگه مخالف بود که باباش بهت می گفت!اگه تو باور نمی کردی این نمایش رو راه می انداخت.....در ضمن می شد که خودِ پروشات هم از طریقِ ماها به گوشت برسونه که نیا!نمی خوامت....

می دانست که کیوان می تواند با حرفهایش آرامش کند.....سعی کرد لبخندی بزند تا صورتش از بی حالی در آید.....

گل را از خواهرش گرفت و یکبار دیگر با دستمال عرقِ پیشانیاش را خشک نمود.باید به محض داخل شدن کتس را در می آورد،با این وضع عرق کردن به نظرش آمد که پیراهنش کاملاً نمناک شده است.....

من عشق را سروده ام

با فشردن زنگ و دعوت شدن به داخل، ضربانش بالا رفت..... شوق دیدار یار هیجان زده اش نموده بود. به زحمت هر پنج نفر خود را در آسانسور جا دادند و با احتساب وزنشان امیدوار شدند که سالم به طبقه ی مورد نظرشون برسند...

با باز شدن در آسانسور اجازه دادند که پدر و مادرشان خارج شوند.... در واحد باز بود و پدر و مادر پروشات به استقبال ایستاده بودند چند گام عقب تر پروشات بود که همه تن چشم شود و خیره ی کیهان گردد.

پدران دست دادند و خانم ها به هم رسیدند.... ابروان مادر کیهان از تونیکی که آستینش تا آرنج بالا زده شده بود و شلوار چسبان مادر دختر و شالی که هر لحظه بیم سقوطش می رفت و وظیفه اش که پوشاندن موهای های لایت شده ی مادر عروس بود را انجام نمی داد، کمی بالا رفت و در هم گره خورد.....

اما با استقبال گرمش سعی کرد این تیپ و قیافه را نادیده بگیرد و فقط به خوش سر و زبانش توجه نماید....

از کمند احوالپرسی مادر که رها شد چشمش به جمال دختری که بنا بود عروسش شود، روشن گردید..... ابروانش از هم باز شد و لبخند بر لبش آمد و قبل از هر سخنی «ماشاءالله» را به زبان راند.

کیهان که حواسش بیش از آن که به خودش باشد، به مادرش و برخورد اولیه اش از دیدن پری اش بود، از این ذکر مادر فهمید که دختر مورد علاقه اش به دل مادر نشسته است....

با کم حواسی با پدر و مادر پروشات احوالپرسی کرد. متوجه نگاه خیره و متعجب پدر و مادرش شد، وقتی دیدند که مادر پروشات دستش را دراز کرد و با کیهان و کیوان دست داد.... مادر پروشات رعایت کرده بود و دستش را برای مصافحه به طرف پدر کیهان دراز نکرده بود....

تفاوت ها از ابتدای ورود خود را نشان می داد.... کتایون هم کمی چشمانش گرد شد اما زودتر توانست حالت عادی به خود گیرد و صمیمانه با پروشات و خانواده اش برخورد نماید.....

کیوان هم به دنبال بقیه بعد از دست دادن با پروشات به طرف سالن رفت... پدر و مادر دختر هم برای تعارف و راهنمایی به سالن رفتند.... کیهان مانده بود و پری اش و دل تنگی که از شدت دوری نیمه جان شده بود و پری می زد....

سبد گل را به طرفش گرفت و نجوا گونه گفت:

-عشق جانم! چقدر دلم تنگت بود.....

من عشق را سروده ام

نگاه خیره و با موج های کوچکی که خود را به پلک هایش می کوبیدند، را به کیهان دوخت و لب زد: منم !!!

دست دراز کرد سبد را بگیرد که کیهان دستش را عقب کشید:

-سنگینه بگو کجا بذارمش!!!

چرخید و راهنمایش کرد ..... چرخید و عطرش را به مشام کیهان رساند..... چرخید و دل کیهان را به چرخش در آورد.....

سبد را روی کانتینر نهاد و روی اولین مبل خالی نشست. پروشات مشغول پذیرایی شد و چشمان کیهان با حرکاتش می چرخید..... شومیز آستین کوتاه قرمز و شلوار راسته ی مشکیش بدجور به تنش نشسته بود.....

موهایش را از یک طرف بافته بود و مانند تسبیحی از عقیق های مشکی روی سینه اش افتاده بود و از کمر شلوار پایین تر آمده بود..... هر بار خم شدن و تعارف کردن این بافته از عقیق را به نزدیک زانوانش می رسید و با کمر را بلند نمودن به سر جایش برمی گشت..... زمانی که برای تعارف چای کمی خم شده و سینی را مقابل مادر کیهان گرفته بود، مادر به جای برداشتن فنجان، دست برد و انتهای بافته را بین انگشتانش گرفت و لمس کرد.....

به چشمان دخترک نگاه دوخت و با تبسم شیرینی زبان به تعریف گشود:

-ماشالا... مادر چه موهای قشنگی داری! کوتاهشون نکنی حیفه!

از کنار چشم نگاهی به کیهان نمود و با تن صدایی که به شدت پایین آمده بود افزود:

-فکر کنم با این چشمت و موهاش کار دل پسر رو ساختی! «صدایش را بالاتر برد» هزار ماشالا..... خانم شهاب... چشمم شور نیست اما برای دخترمون اسپند دود کنید.....

پروشات با لبخندی تشکر کرد و کمی هم قرمز شد..... کیهان قرمزی گونه اش را در دل ستود و قربان صدقه رفت.....

دو خانواده با تمام تفاوت ها بسیار خوب با هم کنار آمده بودند..... کیهان از این موضوع بسیار خوشحال بود..... غم صورت کیوان که تمام مدت به عکس بزرگ شده ی مهشاد خیره بود از نظر کسی پوشیده نماند.....

کتایون کنارش نشسته بود و دستش را فشرد و زیر لب گفت:

-الهی بمیرم... چقدر خوشگل بود..... چه حیف شد! نه کیوان!!!

من عشق را سروده ام

کیوان با بغضی که مثل تیغ گلوش رو زخمی می کرد لب زد:

-خیلی .....هم خوشگل بود هم دوست داشتنی با یه اخلاق بی نظیر....از حیف هم اونور تر ....کاش منم باهاش رفته بودم....

کتایون اخمی کرد و دستش را محکم تر فشار داد:

-ا خدا نکنه !!این چه حرفیه؟؟؟الان که وقتش نیس....کیهان رو ناراحت نکن!

کیوان سرش را تکان داد و سعی کرد بغض رافرو دهد.....امشب ،شبِ برادرش بود.

بالاخره صحبت رسید به جایی که مورد علاقه ی کیهان بود....اجازه گرفتن از پدر پروشات که بروند در اتاقش و صحبت نمایند....

پروشات از جا برخاست و با احترام به کیهان تعارف نمود که به اتاقش بروند.....

بخش

کیهان وارد اتاق شد و پروشات در پی اش.....در را بست و همان جا تکیه به در داد....کیهان چرخید و رو به پری اش ایستاد....دستش را به طرفِ دختر دراز کرد....پروشات با بدنی که می لرزید ، دستش را به دستِ کیهان رساند.....

خودش را از در جدا ساخت و سر به سینه ی مرد چسباند و دستانش را دورِ کمر مرد حلقه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود...داشتم دق می کردم از ندیدنت....

صدایِ نفسهای بلند و عمیق کیهان را می شنید ...سر را بالا گرفت و کمی خود را عقب کشید تا بتواند در چشمان مرد نگاه کند و شاید عشق و دلتنگی را بخواند....

از دیدنِ شیفتگیِ چشمان و خواندنِ خط به خطِ دل تنگی و عشق لبخندی بر لبانِ زیبایش جاری شد:

-چه خوب که هنوز همونی .....همون طور عاشق .....نه؟؟؟

کیهان هم حالش دست کمی از دختر نداشت ، دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

من عشق را سروده ام

-پروش دیگه طاقت دوری ندارم .....بگو که زود عقد کنیم و بریم زیر یک سقف!!!!بگو که تو هم راضی هستی!!!

پروشات کمی خود را جدا کرد و جدی شد:

-کیهان جان عقد رو باشه حرفی نیست اما عروسی .....مقدمات زیادی رو می خواد .....خونه ...وسایل ....چه می دونم جشن و اینطور چیزا....

کیهان گامی که دختر عقب رفته بود را با کشیدنش سمت خود جبران کرد و جواب داد:

-باشه ....همون عقد...زود انجام بشه ....تو هم وقتت رو خالی کن که اون مقدمات رو سریع انجام بدیم...اصلاً فکر می کنیم مجبوریم تو یه بازه ی زمانی کار رو تمام کنیم...اینجور سریع انجام میشه ....کیوان و احسان اینا رو هم میگیریم کمک کنند!هان!چطوره ???

پروشات خندید و با عشق دستش رو گذاشت روی صورت کیهان گفت:

-باشه ...هرچی تو بگی!

مرد بوسه ای عمیق و طولانی نثارِ دستی که از روی گونه اش پایین آورده بود کرد و نجوا کرد:

-عاشقتم به مولا .....

پروشات آرام دستش را جدا کرد و گفت:

-بریم بیرون یا می خوای بشینی ??

کیهان سری تکان داد به نفی و پاسخ داد:

-بریم بیرون ....وقت هست پیام درست و حسابی اتاقت رو ببینم !بریم ببینم روم میشه بگم پری منو همین الان بدین برم.....

پروشات خندید اما بی صدا .....حتی خنده ی از ته دلش هم صدا نداشت....

کیهان کمی تصدق پری اش رفت و اجازه داد پروشات چشمانش که از خنده پر از اشک شده بود پاک کند.در را باز کردند و دوش به دوش هم از اتاق بیرون رفتند.

من عشق را سروده ام  
از چهره های جمع می شد استنباط کرد که اوقات خوشی را سپری می کنند... با وارد شدن دو نوگل جمع ، پدر  
کیهان با لبخند پرسید:

-پسرم با عروس خانم به توافق رسیدید؟؟؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟؟

کیهان سر فرو افتاده با فروتنی گفت:

-هرچی پروشات خانم و خانواده شون بگن!

پروشات خنده اش گرفت و با لبخند گفت:

-فکر کنم آقا کیهان اشتباهی به جای من صحبت کردند....

کیهان سرش را با تعجب بالا آورد و گفت:

-واقعاً... پس من چی باید می گفتم!! اگه دست من بود که ....

همه خندیدند... پدر کیهان ادامه داد:

-خب میشه نتیجه گرفت که دختر و پسر به نتایج خوبی رسیدن... جناب شهاب بعد از اینش دیگه امر امر شماست  
... هر طور بفرمایید ما عمل می کنیم...

پدر پروشات با «خواهش می کنم» جواب داد:

-اختیار دارید... جناب صولت شاید گفتن این حرفا الان و اینجا صحیح نباشه ... اما دلم نمی خواد حرفی ناگفته  
بمونه!

پروشات تنها بچه ی ماست... شاید اگر اون اتفاق برای مهشاد نمی افتاد اینقدر برای ازدواج پروشات ترس نداشتیم  
....

همه زیر لب «خدا رحمتش کنه» را زمزمه کردند و حمید ادامه داد:

-برای ما فقدانش ضربه ی بزرگی بود ..... بگذریم!!! شاید یکی از دلایلی که من با ازدواج پروشات مخالف بودم این بود  
که دلم نمی خواست تنها بشیم... شاید شما در جریان باشید که این دو نفر مدتی با هم در ارتباط بودن ، برای  
شناخت قبل از ازدواج....

من عشق را سروده ام  
پروشات با تعجب و معترض «بابا» را زمزمه کرد.

پدرش نگاهی به او نمود و گفت:

-پروش بابا... این جا غریبه ای نیست... من به عنوان پدرت کاملاً بهت اطمینان دارم که اگر رابطه ای هم بود روی  
اصول و قواعد پیش رفته! پس شرمندگی نداره!  
به طرف پدر کیهان برگشت و پرسید:

-شما غیر از این فکر می کنید..... به نظرم این موضوع مشخص بشه خیلی بهتره تا پس فردا تو زندگی کسی بخواد  
اینو به صورت طعنه و کنایه بگه و باعث کدورت بشه!!!  
پدر کیهان نگاهش را روی کیهان و همسر خود گذراند و جواب داد:

-جناب شهاب.... ما هم روی پسرمون شناخت داریم و می دونیم چه طور فکر می کنه و رفتارش چیه؟؟؟ شاید  
مخالفتی هم اگه از جانب ما بوده به خاطر تفاوت فرهنگی و عدم شناخت باشه! اما مهم الانه که ما اینجاییم و هر دو  
خانواده با علم بر گذشته و اتفاقاتش این مجلس رو به اینجا رسوندن! پس مطمئن باشید حرفی از گذشته زده نمیشه  
!!!

خانم ها هم به کلیشه چند جمله ای با هم تعارف کردند. کیهان آرام و قرار نداشت که نکند این حرفها نتیجه اش  
بشود یک نه بزرگ و تمام!!!

پدر پروشات با ابراز خوشحالی از این درک متقابل گفت:

-خب... بقیه ی صحبت می مونه نظر دخترم!!! پروش بابا!!!؟

پروشات از کنار چشم نگاهی به کیهان بی قرار کرد و کمی شرمزده گفت:

-من با اجازتون نظرم مثبته! باز هرچی شما بگید به دیده منت!!!

مادر کیهان با خوشحالی گفت:

-مبارکه! خدایا شکر... آقای شهاب اجازه می دید کاممون رو شیرین کنیم!

من عشق را سروده ام

با اجازه ی پدرش، پروشات از جا برخاست و شیرینی تعارف کرد و برای ریختن سریِ دوم چای به آشپزخانه رفت. صدای همهمه ای که از سالن می آمد نشان می داد که همه با هم مشغولِ صحبت هستند.....

وقتی وارد سالن شد حرف به اینجا رسیده بود که پدر کیهان از پدرش اجازه می خواست که صیغه محرمیت خوانده شود.

چای را گرداند و همه یک فنجان برداشتند و سینی را رویِ کانتر نهاد و نشست..... پدرش هنوز جوابی نداده بود. نگاهی به پروشات کرد و گفت:

-پروش بابا... شنیدی جناب صولت چی پیشنهاد دادن! نظرت چیه؟؟

کیهان و خانواده اش از این که در هر قسمت نظر پروشات پرسیده می شد هم باعث تعجبشان بود و هم خوشحالی! پروشات شرمگین سرش را پایین انداخت گفت:

-ببخشید اما من صیغه محرمیت رو دوست ندارم.... نهایت می تونیم ظرف ده روز مقدمات عقد رو فراهم کنیم.... بازم معذرت می خوام که من رک حرف می زنم!!!

کمی احساس کرد که چهره ی خانواده ی صولت در هم رفت، کیوان اجازه نداد که این تعلل باعثِ کدروت بشود سریع گفت:

-واوو خیلی عالی! راست میگه دیگه برای ده روز که صیغه نمی خواد! داداش هر کاری بود خودم انجام می دم! با حرفهای کیوان، کیهان هم به تایید و در ادامه گفت:

-منم دوست دارم سریع تر هم چیز رسمیِ رسمی بشه که با عقد بهتره! فقط بابا شما گفتین یه جلسه دیگه لازمه چی؟؟؟

پدر پروشات سوآلی نگاهش را به پدر کیهان دوخت! او نیز در مقام پاسخ برآمد:

-خب به نظر من باید یه جلسه بذاریم که بزرگترای فامیل رو محض احترام دعوت کنیم و بله برون راه بندازیم! بازم نظر شما هرچی باشه!



من عشق را سروده ام

صحبت ها زده و قول و قرارها گذاشته شد ..... چیزی که اهمیت داشت توافق دو خانواده بود و سعی شان برای رساندن این دو جوان به همدیگر.....

بخش □□

قرار مجلس دوم را با حضور بزرگترهای فامیل دو طرف گذاشته بودند... عمو و عمه و دو خاله و دایی پروشات از شهرستان خود را رسانده بودند... برنامه را طوری چیده بودند که فامیل بتوانند در مراسم عقد هم شرکت کنند...

پدر کیهان با محضر آشنایی صحبت کرده بود و نامه ی آزمایشگاه را گرفته و قرار شده بود که به محض تعیین مهریه بقیه مدارک را به دستشان برساند. عجله و بی قراری کیهان همه را به تکاپو واداشته بود.

پروشات مرخصی گرفته و در خانه مانده بود. خانه از حضور مهمانان جای نفس کشیدن نداشت. همه با بچه ها و همسرانشان آمده بودند. پروشات عزیزتر از آن بود که کسی مراسمش را از دست دهد.

عمو و عمه اش از پدر بزرگتر بودند و بالطبع فرزندانشان هم بزرگتر از پروشات ... عمویش یک دختر و یک پسر داشت لادن و امین و عمه اش دو پسر که هر دو از پروشات بزرگتر بودند. حسام و رهام ، حسام و لادن نامزد بودند و منتظر تا بروند سر زندگیشان !!!

اما خاله و دایی اش بچه های کوچکتری داشتند... دختر دایی اش چند ماهی از مهشاد کوچکتر بود و چون دایی با دختر عمویش ازدواج کرده بود ، دخترش مهسا بیش از حد به مهشاد شباهت داشت ..... مهسا دوسال بود که پشت کنکور مانده تا پزشکی قبول شود....

گاهی هر دو که با هم بودند و شیطنتشان گل می کرد ، خود را خواهر و دو قلو معرفی می نمودند... دو بچه ی خاله □□ ساله بودند و فرزین فرزانه تازه می خواستند سری در سرها در بیاورند..... خاله ی دوشم نیز کودک شیر خواری داشت...

من عشق را سروده ام

آپارتمان همیشه خلوت و ساکت شهاب از این همه جمعیت رو به انفجار بود..... جوان ها دور هم جمع شده بودند و آهنگ تندی را با صدای بلند گذاشته و می رقصیدند و شلوغ می کردند.....

آقایون کمی سن دار در سالن نشسته و پذیرایی می شدند و از هر دری صحبت می نمودند.

خانم ها در آشپزخانه مشغول پخت و پز و تهیه ی نهار و گاهاً غیبت و صحبت از فامیل بودند....

پروشات از اتاقی که جوانان تصرف کرده و وادارش نموده بودند تکانی به خود دهد، با گونه هایی قرمز شده از گرما بیرون آمد و به آشپزخانه رفت .....

خاله و عمه هر کدام جمله ای مبنی بر تصدق رفتن نثارش کردند که باعث عمیقتر شدن لبخندش گردید. مادرش را مورد خطاب قرار داد:

-مامان میگم فکر کنم امشب جا کم بیاریم ....به نظرم بهتره مبل ها رو برداریم و به جاش صندلی بذاریم .....هشت تا صندلی های نهارخوری هستن و یه تعداد دیگه بگیریم و کنار هم بچنینم .....میز هم دو تا یکی بگیریم که برای پذیرایی راحت باشیم!

بین خانم ها نظرات مخالف و موافق بالا گرفت و صدا به آقایون هم رسید و موجب مشارکت در بحث شد.....کیهان گفته بود حدود ۱۱ تا ۱۲ نفر هستند و این تعداد افرادی که بودند هم ایجاب می کرد فکر اساسی شود....

بالاخره نظر پروشات مورد قبول واقع شد و پسرها مأمور شدند که صندلی و میز را تهیه کنند....حسام و رهام و امین با هم رفتند....قبل از خروج پروشات با دلواپسی امین را مخاطب قرار داد:

-امین جان!نرید صندلی درب و داغون بگیرید ها!تر و تمیز و آبرومندانه باشه!!!

امین با لبخند دست روی چشمش گذاشت و جواب داد:

-به روی چشم آبجی!دیگه چی؟؟؟

رهام که مدتها بود دلش را به پروشات سپرده بود و اکنون با این بله بران ناگهانی آچمز شده بود، زبان به کنایه گشود:

-نترس دختر دایی دوماًد با این چیزا پشیمون نمیشه!«زیر لب ادامه داد»که ای کاش پشیمون بشه و بره و پشت سرش رو نگاه نکنه!!!

من عشق را سروده ام  
پروشات از شنیدن جمله ی آخر رهام مات مانده بود....فکرش هم نمی کرد پسر عمه اش که او مثل برادر دوستش  
داشت طور دیگری به او نگاه کند و نهایت آرزویش این باشد که مراسم بهم خورد....

حسام دست برادرش را کشید و گفت:

-شما خیالت راحت آجی جان بسپار به من خودم حواسم هست .....بریم امین!

پروشات بی حس و مبهوت سری تکان داد و به داخل برگشت.....لادن را کنار کشید ،حسام نامزد لادن بود و شاید  
اطلاعاتی داشت....

-لادن ..... تو میدونی رهام چرا اینقدر تو همه ...الان هم یه تیکه به من انداخت ....

لادن خواست که طفره رود:

-ولش کن .....یه فکرایمی می کرد که نشد از اون ناراحتی! ربطی به تو نداره!

پروشات عاقل اندر سفیه نگاهش نمود:

-اینکه آرزو کنه مراسم من بهم بخوره ربطی به من نداره؟؟؟

لادن پوووفی کشید:

-پسره ی دیوونه!چقدر حسام بهش گفت نیا!میای عصبی میشی ،گوش نداد!

نگاه منتظر پروشات را که دید ادامه داد:

-خوب تو مراسم مهشاد تازه فهمید که دلش پیش توئه!اما خودش سکوت کرد تا موقعیتش جور بشه!بعد از سال  
مهشاد که خواست پا بذاره جلو ،وضعیت کارش بهم خورد و درگیر بالا و پایین شدن دلار شد و.....حالا هم که  
غافلگیر شد بدجور!!!

پروشات با کمی غیظ جواب داد:

-بهش بگو حتی اگه کیهان هم نبود ، من عمراً بهش فکر نمی کردم .....

-باشه باشه!!ولش کن خودت رو ناراحت نکن!بیا بریم سالن رو مرتب کنیم که اگه صندلی ها رو آوردن آماده باشه!

من عشق را سروده ام

کمی اعصابش بهم ریخت اما خود را آرام ساخت و فکر کرد: «من مسئول افکارِ دیگران نیستم! قرار نیس چون اون خوشش اومده از من ، منم خوشم بیاد ازش»....

صندلی ها آورده شد و چیده شد و وسایل پذیرایی را برای راحتی کار روی میز ناهارخوری چیدند و امین و حسام داوطلب پذیرایی گشتند....رهام سکوت کرده بود و فرزین هم اعلام کرد که من هم هستم و کمک می کنم! لادن و مهسا هم قرار شد تدارکات آشپزخانه را به عهده بگیرند.....

خانم ها سر به سر زهره می گذاشتند که «مادر زن شدی و باید کت و دامن و روسری بپوشی و چادر رنگی دور خودت بذاری»....

زهره کمی ناله می کرد که نمی خواهد مثل حاج خانمها شود و گاهی هم می گفت: «یه شب هزار شب نمیشه اشکال نداره»....

همه کارها برای مراسم آماده شد .....شلوغی خانه فرصت حرف زدن با کیهان را از پروشات گرفته بود. پروشات لباس پوشیده و آماده نشسته بود....دخترها اذیتش می کردند و می گفتند که «تو اینجا بشین تا آخرش شاید دلشون خواست صدات کنن»....

او نیز از همین می ترسید....از این که رسومات دست و پایش را ببندد و قدرت تصمیم گیری را ازش بگیرد....

مادر را گوشه ای تنها یافت و گفت:

-مامان! من تو اتاق نمی شینم تا بقیه بشینن سر من چک و چونه بزنی ها!!!

مادر با نگرانی تماشایش کرد:

-نمی دونم مادر هرچی بابات و عموت بگن!

اعتراض کرد:

-مامان !!!

مادر دستش را فشار داد:

-باشه !! تو عصبی نشو! من الان با بابات حرف می زنم!

من عشق را سروده ام

فکرش هم اذیتش می کرد.....مثلاً اگر برای او و کیهان در زندگی مشکلی پیش می آمد، کدام یک از این افراد می آمدند مهریه بدن یا ضررهای روحی روانی این دو را جبران کنند.....

پس الان که وقتِ حرف زدن بود باید خودش هم حضور می داشت.....او و کیهان باید به توافق می رسیدند نه عموهایشان یا دیگران.....

با ورود مهمانان خانه به جای شلوغتر شدن در سکوتی فرو رفته بود.....مهمانان ساکت نشسته بودند و هر دو طرف مشغول ارزیابی طرف دیگر بودند.....

کیوان و کتابون حضور نداشتند و جوانان میزبان هم به وقت نیاز حضور می یافتند.....

پروشات به احترام خانواده ی کیهان شالی برسر انداخته بود و کنار مادرش نشست.....

پدر بزرگ کیهان مجلس را به دست گرفت و صحبت را شروع کرد .....در بین صحبتش بعد از ابراز خوشحالی از این که در این مجلس حضور دارد گفت:

-به نظرتون اگر ما قبل از صحبت با عروس خانم آشنا بشیم اشکال داره !!!

پدر پروشات جملاتی تعارف گونه بیان داشت و با دست به دخترش اشاره زد:

-دخترم پروشات ....خدمتتون رسیده بود .....

پدر بزرگ و بقیه که انگار انتظار نداشتند عروس بینشان حاضر باشد، اظهار خوشبختی نمودند.....کیهان زیر چشمی، پری اش را نگاه می کرد و وقتی می دید که دو جوانی که پذیرایی می کنند، نزدیک پروشات می شوند و کنار گوشش حرف می زنند، ناخودآگاه خونس به جوش می آمد و ابروانش درهم گره می خورد.....

تا زمانی که کنار هم نشستند و انگشتر نشان را به دست پروشات داد، گره کور ابروانش باز نشد.....اما از ناراحتی اش حرفی نزد.....پرسش پروشات را هم در این رابطه با «چیزی نیست، یه کم سرم درد می کنه» جواب گفت.....

بخش □□

من عشق را سروده ام  
محضری که آشنای پدر کیهان بود از شانسِ خوبشان اتاق عقدِ زیبایی داشت .... بزرگ و جادار و با سفره عقد جدید  
و قشنگ .....

پروشات مانتو و شالِ کار شده ی سفیدی بر تن داشت .موهایش را دخترها حلقه حلقه درست کرده و از زیرِ شال  
روی مانتو ریخته بود.....تضادِ موی مشکی و شال و مانتو سفید ، چشم نواز بود.....

آرایش نسبتاً غلیظ داشت و از او عروسِ عروسکی ساخته بود که دلِ کیهان هر دم از دیدنش فرو می  
ریخت.....فامیلِ کیهان اکثراً مثلِ مادرش چادری بودند و به یمنِ ورود به اتاقِ عقد ، چادرهای رنگیِ شاد سر کرده  
و گرد سفره ی عقد ایستاده بودند....

جوانترهای فامیل بعضی با لبخند و بعضی با پوزخند ، اختلافِ پوششیِ دو خانواده را می سنجیدند و پنهانی از این  
موضوع حرف می زدند.....مردهای فامیلِ کیهان سر می چرخاندند تا چشمشان به خانم های روبرو که تلاشی برای  
نگه داشتنِ شالشان روی سر نمی کردند، نیفتد.....

کیوان با دیدنِ مهسا ، از شباهتش با مهشاد جا خورده و ناخواسته چشمش دنبالش بود و انگار می خواست تفاوت  
هایش با مهشاد را ببیند.....از این شباهت هم عصبی بود و هم جذبش می نمود....

مهسا هم که هم قیافه و تیپِ کیوان جذبش کرده بود و هم نگاه هایش را دلیلِ توجه اش می دید، به جای ساکت  
نشستن بیشتر شیطنت می کرد و آتش می سوزاند.....

کیهان از جوانی که با اخمِ بسیار گاهی به پری اش زل می زد ، خوشش نمی آمد ...در فاصله ای که برای آماده شدنِ  
دفتر دار منتظر بودند ، سرش را نزدیکِ گوشِ پری برد و گفت:

-این پسره .....گفتی نسبتش چیه ???

پروشات بی حواس جواب داد:

-کدوم پسره ???

نفسِ حرص زده اش را بیرون داد:

-همین قد بلنده .....پیراهن چهارخونه پوشیده!!!

چشمش را چرخاند و رهام را با نشانی های کیهان منطبق دید:

من عشق را سروده ام

- آهان... رهام رو میگی! پسرِ عمه ام هستش... چطور؟؟؟

-هیچی!!! فقط.....اگه بخواد به این نگاه کردنش ادامه بده ، قول نمیدم ساکت بتونم بشینم!

پروشات هراسان نگاهش را در صورت مردی که ظرف دقایقِ آینده همسرش می شد چرخاند و شاکی گفت:

-کیهان جان! این حرفها چیه؟؟؟ الان موقعِ این حرفهاست؟؟؟ من چشمم غیر از تو کسی رو نمی بینه! تو چرا حواست جای دیگس؟؟؟

-نه عزیزِ دلم منم حواسم پیشِ توئه که نگاهِ این اذیتم می کنه!!

پروشات سعی کرد با فشردنِ دستِ کیهان آرامش کند.....همین دوجمله که با هم حرف زده بودند، حواسِ همه را جمع کرده بود.....انگار برایِ همه جالب بود که بدانند عروس و داماد چه حرفی با هم دارند..... آن هم دامادی که ابروانِ گره خورده اش بر رویِ چشمانش سایه افکنده بود.....

کیهان را پدرش صدا کرد و برایِ صحبت بلند شد و به طرفِ پدر رفت.... پروشات سریع لادن را با اشاره فرا خواند.

-لادن تو رو خدا به رهام بگو خودش رو جمع کنه! کیهان حساس شده! اصلاً نمی فهمم این یهو چش شده! آه.....

لادن هم با گفتن «دیگه شورش رو در آورده» همراهی کرد و رفت که سفارشِ پروشات را انجام دهد...

پروشات یک چشمش به کیهان بود و چشمِ دیگرش لادن را دنبال کرد ببیند چه اقدامی می کند.....لادن را دید که کنارِ حسام ایستاد و آرام زمزمه کرد از تکان خوردنِ سرِ حسام و اخمش دریافت که لادن حسام را برایِ صحبت با رهام انتخاب کرده است.....

کیهان کنارش نشست و عاقد از حضار خواست سکوت را رعایت کنند تا بتواند خطبه را بخواند.....

پروشات نگاهش را به آیاتِ قرآن دوخته و کیهان چشم به دهان پروشات.....گوش به خطبه هم نمی کرد.....فقط منتظر بود که با یک «بله» فاصله اش با پروشات تمام شود و محرمِ دلش، محرمِ قانونی و شرعی نیز گردد.

مهسا و لادن و کتابیون و دوسه دختر از فامیلِ کیهان در حالِ قند ساییدن شیطنت می کردند و هرکدام سعی داشتند که فاصله ی بین «وکیلیم» که عاقد می گفت و جوابی که پروشات نمی داد، جمله ای بگویند که کمی با جملات مرسومِ «عروس رفته گل بچینه و گلاب بیاره» متفاوت باشد.....

من عشق را سروده ام

صدایِ پروشات و جوابِ مثبتش زیباترین «بله» ای بود که به یاد داشت. خودش هم بلافاصله جوابش را داد و سریع دستِ پروشات را در دستش گرفت.

هنوز مزه ی شیرینِ بله و ثبتِ عشقش را درست و حسابی حس نکرده بود که باید تبریکاتِ حضار را پذیرا می شد... این مسئله ی بدی نبود نه تا وقتی که پسرهای فامیلِ عروس همانندِ بقیه با عروسش دست بدهند و روبوسی نمایند .....

فکرش را هم نمی کرد ..... بزرگترها جلو آمدند و دست دادند و نوبت به جوان ها رسید..... لادن و حسام به عنوان اولین زوج جلو آمدند و لادن پروشات را بوسید و تبریک گفت و دستش را به طرفِ کیهان دراز نمود ..... کیهان دست داد و همزمان حواسش بود که پیچ پچی از طرفِ خانم های فامیلش بلند شد..... حسام همان طور که دستش گرد کمرِ لادن بود خودش را جلو کشید و ضمنِ تبریک دو گونه ی پروشات را بوسید.....

کیهان احساسِ خفگی کرد. طوری که نفهمید کی با حسام دست داد..... وقتی امین هم با خوشحالی پروشات را بوسید و تبریک گفت، کیهان فکر می کرد واقعاً به اکسیژن نیاز دارد و از کمبودش رنج می برد.....

خودش احساس می کرد که سر و صورتش کبود شده باشد..... اوجِ این حسِ خفگی وقتی بود که دید رهام به عروسش نزدیک شد..... اگر این پسر هم می خواست پروشات را ببوسد حتماً سکت می کرد.....

کیوان متوجه به جا نبودنِ حالِ کیهان شد ولی منشأش را نمی دانست .... کمی که دقت نمود فهمید که کیهان با همه ی ادعاهایش از قبول تفاوت های پروشات، نتوانسته با این جنبه کنار بیاید.....

پروشات با رعایت حساسیت کیهان فقط با رهام دست داد و تبریکش را پذیرفت..... نفسِ پسر صدای کیهان کنار گوشش باعث می شد نفسِ او هم رها شود.....

مهسا به پروشات که نزدیک شد کیوان نامحسوس خود را به کیهان نزدیک کرد..... کنار کیهان ایستاد تا این دخترِ شبیه به عشقش را از نمایی نزدیک تماشا کند..... مهسا با شوخی و خنده تبریکاتِ ویژه ای گفت که لبخند را روی لبانِ کیهان هم آورد.....

احساسِ دلتنگی برای مهشاد، بغض شد و به گلوی فشار آورد..... مهسا با این که حواسش به کیوان بود اما مستقیم نگاهش نمی کرد .... از غمی که بر چهره اش سایه افکند غرقِ تعجب گشت..... به خود گفت: «باید یه اطلاعاتی از پروش درباره ی این برادر شوهرِ خوش تیپش بگیرم، نافرمانم رو مخمه» و از این فکر خنده اش گرفت.....



من عشق را سروده ام  
یک بار دیگر پروشات را بوسید و عقب رفت.....

با اتمام مراسم و گرفتن عکسهای یادگاری، مادر پروشات همه را دعوت به رستوران نمود..... آخرین افراد که محضر را ترک کردند پروشات و کیهان بودند..... وقتی بالاخره در ماشین تنها شدند، پروشات سوآلی که اذیتش می نمود را بر زبان آورد:

-کیهان جان! همیشه بگی این همه اخم کردنت برای چی بود؟؟؟

کیهان نمی خواست روزشان و اولین ساعات بعد از عقدشان را به بیان اختلاف و دلخوری بگذرانند. دست پروشات را در دست گرفت و به لبانش نزدیک کرد و عمیق و نرم بوسید.....

-هیچی عشقم! بعد سر فرصت با هم حرف می زنیم! الان من تو آسمون سیر می کنم! سوآل های زمینی نپرس!

خنده ی پری اش برایش شیرین ترین هدیه بود..... بوسه ای دیگر بر دستش نهاد و جمله ای صدقه وار نثارش نمود..... هرچند ته دلش می دانست که تکرار برخوردهایی از جنس تبریک سر عقد، می تواند شکاف عمیقی در رابطه اشان ایجاد نماید.....

اختلافی که فکر می کرد نزد خود حل کرده و با علم بر آن قدم پیش نهاده، همین ابتدای کار برایش مانند خنجری شده بود که قلبش را زخمی می کرد.....

پروشات دنباله ی بحث را نگرفت..... او نیز می دانست که برای کیهان « شنیدن کی بود مانند دیدن» پیش آمده است. او نیز از دیدن فامیل محجبه و رفتارشان متوجه عمق اختلاف بین فرهنگ و خانواده هایشان شد.....

اما پروشات معتقد بود که این خودش و کیهان هستند که باید بتوانند با این تفاوت ها به شکلی منطقی کنار آیند..... که اگر در این باره موفق نباشند، امیدی به آینده اشان نخواهد بود..... امید داشت عشقشان آنقدر قوی باشد که بر این مشکلات فائق آیند.....

بخش □□

بی قراری کیوان مشهود بود. پروشات سرش را به کیهان نزدیک کرد و پرسید:

-کیوان مشکلی داره؟؟؟

من عشق را سروده ام

کیهان نگاهی به برادرش که آن سمتِ میز با چهره ای درهم نشسته بود و گاهی دستانش را بندِ قاشق و چنگال می کرد و گاهی هم دستمال را می فشرد، انداخت.... او نیز از این که برادرش در روزی که باید از شادیش خوشحال باشد، اینگونه کلافه است، متعجب بود....

شانه ای بالا انداخت و آرام جواب داد:

-نمی دونم والا..... کیوان فقط وقتی به یادِ مهشاد می افته این شکلی میشه!! الان چی باعثِ یادآوریش شده نمی دونم!

پروشات نگاهش را رویِ تک تکِ افرادِ دورِ میز چرخاند..... از حسام و لادن تا مهسا و امین و کتایون و کیوان و رهام و دوسه دختر و پسر از فامیلِ کیهان که هنوز درست معرفی نشده بودند.....

بزرگترهای هر فامیل هم رویِ میزهای جداگانه بودند..... مغزِ فعالِ پروشات مثلِ همیشه در حالی که کسی فکر نمی کرد حواسش باشد، دنبالِ عاملِ بی قراریِ کیوان گشت و چشمش رویِ مهسا خیره ماند.

مهسا درست روبه رویِ کیوان نشسته بود و کمی با لادن و کمی هم با کتایون مشغولِ صحبت و بگو و بخند بود..... خنده ی مهشاد و مهسا به خاطرِ چالِ گونه ای که هر دو داشتند بسیار شبیه به هم بود.....

نفسِ پروشات در سینه اش حبس شد. امکان داشت که کیوان، فقط به خاطرِ شباهت جذبِ مهسا شود. اگر در این بین مهسا هم مایل باشد چه فکر می کند وقتی بفهمد کیوان قبلاً عاشقِ مهشاد بوده است....

اخمِ ظریفی ابروهایش را در هم برد. چهره اش را از حالت شادش بیرون آورد. کیهان پرسید:

-عشق جانم! چیزی شده؟؟؟ تو چرا ناراحت شدی؟؟

لبخندی بر لب آورد و سرش را بالا انداخت:

-هیچی نشده! بعد باید یه چیزی رو از کیوان بپرسم!! فکر کنم علتِ بی قراریش رو فهمیدم!!!

کیهان نیز کنجکاو شد بداند:

-چی؟؟؟؟ چی فهمیدی؟؟

من عشق را سروده ام  
پروشات سعی کرد سرش را به گوش کیهان نزدیکتر نماید و دستمالش را جلوی دهانش گرفت تا لبهایش را پنهان  
کند و امکان لبخوانی را هم از اطرافیان سلب نماید.

-مهسا! مهسا رو ببین!

کیهان کمی گیج چشمانش را به پروشات دوخت و پرسید:

-مهسا؟؟؟؟ مهسا کیه؟؟؟ یعنی کدومشونه؟؟؟

پروشات به همان شیوه نجوا کرد و نشانه های مهسا را برای کیهان توضیح داد.....وقتی کیهان متوجه شد که پری  
اش در باره ی چه کسی سخن می گوید، گفت:

-خب! این چیکار به کیوان داره؟؟؟

پروشات پوووفی کرد و پاسخ داد:

-خب این دختر دایی من، خیلی شبیه مهشاده! تو مگه مهشاد رو ندیده بودی؟؟؟

کیهان که خواه نا خواه چشمش روی مهسا کشیده شد گفت:

-راست میگی؟؟؟؟ پس بگو چرا این پسر حالش خراب شده!.....نه من مهشاد رو از نزدیک ندیده بودم ....بیشتر  
دورادور حواسم بهش بود.....

پروشات چشم درشت کرد که:

-که چی بشه؟؟؟؟

کیهان بی حواس پرسید:

-چی که چی بشه؟؟

-میگم که چی بشه حواست دورادور به مهشاد بوده؟؟

آهان کشداری گفت،می خواست بحث را تمام کند .....

-هیچی! فقط حواسم بود که خطا نکنن!

من عشق را سروده ام

با صدای امین از روبه رویشان آن سمتِ میز که می گفت: «چه عروسِ و دامادی! حرفای یواشکیتون رو بذارین تنها شدین! به کم مهموناتون رو تحویل بگیرین!» پروشات دیگر دنباله ی بحث را نگرفت اما حواسش را کامل داد به نگاه های کیوان و رفتارای مهسا!  
رهام از سمتِ دیگر طعنه زد:

-این عروس و داماد معلومه بی این که با هم حرف بزنی و به تفاهم برسین نشستین سر سفره عقد، حالا مونده تا بفهمن چه کلاهی سرشون رفته!

خودش خندید اما بقیه نه! کیهان دندان رویِ دندان سایید و پروشات آرام دستش را رویِ پای کیهان فشار داد تا آرامشش را حفظ کند و جوابی ندهد... اما خودش ساکت ماند:

-رهام خان شما از کجا میدونی ما به تفاهم نرسیدیم؟! امنو کیهان بیشتر از دوساله که همدیگه رو می شناسیم!

از شبی که در بیمارستان برای اولین بار همدیگر را دیده بودند را محاسبه کرده بود....

چشمانِ گشاد شده و صورت های متعجبِ جوانان فامیلِ کیهان از این حکایت می کرد که از حرفِ پروشات اینگونه برداشت شده که این دو با هم دوستیِ نزدیک داشته اند..... کاری که فکر می کردند از کیهان بر نمی آید و بعید است.....

کیهان با دیدن چهره ها، در حالی که دستمال را دورِ دهانش می کشید زیر لب وقتی دستمال رویِ لبش قرار داشت گفت:

-تو پاک آبروی منو بردی عشق جانم!

پروشات گیج نگاهش نمود..... متوجه نشد چرا آبرویِ کیهان را برده است ..... یکی از پسرها که به نظر پسر عمویِ کیهان می آمد با خنده گفت:

-کیهان جان! پس تو هم آب نمی دیدی وگرنه شناگر ماهری بودی! هان!!!

با حسرت سرش را تکان داد و افزود:

-عمری گفتن نگاه کن کیهان چه آفاست فقط فکر درس و کارشه!!!

من عشق را سروده ام

فضای بدی ایجاد شده بود .... انگار نه انگار محفلِ شادی بود. مهسا با همان روحیه ی شاد سرزبانداریش گفت:

-ببخشید!... من کوچیک همه هستم! اما فکر نمی کنید اینطور حرفها جاش اینجا نیست ..... امروز روز پروشات جون و آقا کیهان! باید براشون خاطره انگیز بشه نه این که با این حرفها تلخش کنید....

بلافاصله با صدای بلند گفت:

-یه کف مرتب برای عروس و دامادمون بزنید....

خودش هم از جا برخاست و دست زد و سوت کشید.... بزرگترها که از علتِ این کارِ مهسا چیزی نمی دانستند، با دست زدن همراهی کردند....

پروشات و کیهان با محبت و قدرشناسانه مهسا را تماشا می کردند و وقتی نشست هر دو تشکر کردند. کیوان لحظه ای مات مانده بود. می توانست تصور کند که بی شک همین حرکت را مهشاد انجام می داد، شاید با شوخیِ بیشتر.... خیره ی مهسا شده بود.... چشمانش به رخ مهسا دوخته ولی مهشاد را پیش رویش می دید....

مهسا زیر نگاهِ کیوان که هاله ای از شیفتگی داشت، داغ شده بود.... درسته خودش بی میل به کیوان نبود و نظرش جلب شده بود اما این شیفتگیِ نگاهش عجیب بود....

انگار که مدتهاست که می شناسدش ..... مهسا کمی به لادن نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد:

-لادی این برادر شوهر پروشات فازش چیه اینجور زل زده به من! به نظر اینجور پسرِ بی پروایی نمیداد....

لادن نیم نگاهی به کیوانِ محو شده در افقِ صورتِ مهسا کرد و به همان صورت جواب داد:

-انگار که تو رو نمی بینه! هرچی هست تو فکرشه! اشتباهی فقط رو تو زوم شده!

مهسا خودش هم همین احساس را داشت. گوشه ای از دلش تمنای این را داشت که کیوان اینگونه محوش شود. تمنای این که جایی در دل کیوان بیابد.

کیوان با صدای پسر عمویش نگاهِ خلسه وارش را جدا ساخت و به سمتِ وی چرخاند.

وقتِ خداحافظی کیهان از پروشات خواست که با او به خانه اشان بیاید. پروشات نگاهی به فامیلِ کیهان نمود و گفت:

من عشق را سروده ام  
-فامیلا الان میان خونه ی شما؟؟؟

-نه دیگه همه اینجان و هرکی می ره خونه ی خودش! چرا می پرسی؟؟

-آخه .....مهمانای ما امشب هستن! همیشه تو بیای با هم بریم خونمون! همیشه من مهمونامون رو رها کنم که!

کیهان راضی نبود....دوباره در این جمع صمیمی قرار گرفتن اذیتش می کرد.ضمن این که دلش می خواست با پری اش خلوت نماید.اخمی ناشی از افکارش ابروهایش را درهم گره زد.....

-کیهان جان!می دونم دوست داری باهم کمی تنها باشیم ....اما اینا هم همین امشب هستن و حالا حالا نمی تونن بیان!هرکی میره دنبال زندگیش!

کیهان از این که پروشات فکرش را خواند خوشش آمد و نتوانست به پری اش نه بگوید.با اشاره ی سرش موافقتش را اعلام کرد.هرچند می دانست تا آخر شب باید حرص بخورد و دم نزنند.

پروشات هم ضمن این که نمی خواست از کیهان جدا بماند ، قصدش این بود که کیهان را با روابط خانوادگیشان آشنا تر نماید.از برخورد سرعقد و اخم های درهمش می دانست که این مسائل برای کیهان حل نشده است ....

انگار جداییشان باعث شده بود کیهان حرفهایش را فراموش نماید.

بخش

سه هفته از مراسم عقدشان می گذشت و روزهای شیرینی را در این مدت گذرانده بودند.هرچند از روز اول با برنامه ریزی که کرده بودند ،شروع به تهیه مقدمات عروسی را نمودند.

قبل از همه چیز پیدا کردن یک آپارتمان مناسب با بودجه شان بود.به دنبال این مورد تقریباً هر روز به آژانس های املاک سر می زدند و برای بازدید وقتشان را هماهنگ می کردند.

به محض این که قرارداد بستند ،به دنبال پیدا کردن تالار برای جشن بودند.البته کمی اختلاف نظر داشتند.پروشات دلش می خواست باغ باشد که خانواده ها کنار هم باشند و برعکس کیهان تالاری که مردانه و زنانه جدا باشد....

من عشق را سروده ام

در نهایت به این که تالار باشد و اجازه بگیرند آخر شب به مدت کوتاهی که نزدیکان باقی مانده اند مجلس مختلط شود، رضایت دادند.

پروشات پذیرفت هر چند که می دانست برای فامیلش این چنین عروسی خوشایند نیست.

نسبت به زمانی، که داشتند خیلی خوب پیش رفته بودند.

وقتی این دو مورد که می شد گفت مهم ترین و سخت ترین بودن را انجام دادند، خرید جهیزیه شروع شد. زهره پیشنهاد داد که وسایل درشت مثل مبل و سرویس خواب را پروشات و کیهان به سلیقه ی خودشان انتخاب کنند و بخرند و او موارد دیگر را تهیه می کند.

پروشات از نظر مادرش استقبال کرد و دو روز آخر هفته را برای این کار در بازار مبل گذراندند.

تاریخ عروسی را ۱۰ مهر گذاشته بودند. و از نیمه ی شهریور گذشته بود.

وسایل تقریباً خریداری شده بود و پروشات هر روز بعد از اتمام ساعت کارش، به خانه اش می رفت و سری جدیدی از وسایل را می چید. البته با همراهی کیهان و گاهی نیلوفر و احسان!

کیوان و کتابون هم گاهی مشارکت می کردند. با تمام خستگی اما روزهای خوشی بود.

گهگاهی جای مهشاد را خالی می دیدند و با یادآوریش آهی افسوس وار می کشیدند.

با اعلام نتایج کنکور و قبولی مهسا پزشکی تهران و آمدنش برای ثبت نام جمعشان پرشورتر گشت. پروشات متوجه بود که با حضور مهسا، کیوان ساکت تر و مغموم تر می گردد.

کیوان خیلی خودش را به زهره و حمید نزدیک کرده بود. طوری که پروشات باورش نمی شد. زهره اگر کاری داشت و بیان می کرد، همسرش خیلی راحت می گفت:

-یه زنگ به کیوان بزن بیاد با هم برید انجام بدید!

اکنون کیوان با حضور مهسا که قرار بود فعلاً در منزل عمه اش ساکن شود، مشکل داشت. سعی کرد این موضوع را خیلی تلویحی به گوش زهره برساند.....

من عشق را سروده ام

اما زهره برعکس خیلی از وجود مهسا خوشحال بود و استقبال می نمود. برای زهره مثل این بود که مهشاد به خانه برگشته است.

تقریباً کار خانه ی عروس و داماد تمام شده بود. همه چیز چیده و همه ی وسایل سر جایش قرار داشت.

کیهان با ذوق منتظر بود که این ده روز بگذرد و بتواند با پری اش زیر یک سقف رود....

پروشات می دانست که این مدت مرخصی گرفتن و اضافه کار نماندنش حسابی باعث نارضایتی مدیرش شده است..... درخواست مرخصی اش را هم برای یک هفته بعد از عروسی را هم آماده کرده بود که تحویل دهد.

وقتی به اتاق مدیر احضار شد، متوجه گردید که باید به مأموریتی برود که با هیچ بهانه ای نمی تواند کنسلش نماید.

نکته ی منفی اش زمانش بود که درست یک هفته قبل از عروسی بود. هرچه خواهش کرد که زمانش را تغییر دهند، نتیجه ای نداشت.

وقتی دلیلش را به مدیرش گفت، بدجنسانه لبخندی زد و گفت:

-اوکی می تونم بندازمش ششم مهر! نظرت چیه ???

خشمی که سر تا پایش را فرا گرفت، سعی کرد بدون نشانه ای از خشم صحبت را اداره نماید:

-نه! من اون زمان مرخصی هستم! الان تقاضام رو بهتون دادم!

-پس چونه نزن و همین تاریخ برو ..... هرچند این تاریخ باید اونجا باشید قبل و بعدش فایده نداره، میگم امور

مسافرت بلیط برات اوکی کنه!

-فقط .... تنها باید برم ???

-نه ... صبوری و احمدی هم هستن ..... وزیر میره افتتاح فاز جدید! بعدش شما قراردادها رو چک کنید و کارتون رو

انجام بدید و تمام!

آنقدر دندانش را روی هم فشرده بود که فکش درد گرفته بود. اما چاره ای نداشت!

با احترام سر فرود آورد و سعی کرد صدایش صاف باشد:



من عشق را سروده ام

-او کی! مشکلی نیست.... فقط لطف کنید اون تقاضایِ مرخصیِ منو امضا کنید که خیالم راحت باشه!

ایستاد تا امضا کرد و نامه را گرفت و از اتاق خارج شد. صبوری را دید که می خواست وارد شود.

خواست بی حرف از کنارش بگذرد که گفت:

-خانم شهاب..... مثل این که دوباره همسفریم!

پروشات کمی برگشت و با جدیت نگاهش نمود و جواب داد:

-بله! گفتند جنابِ رستمی!

پوزخندِ صبوری را درک نکرد و با اخمِ بیشتری پرسید:

-به نظرتون خنده داره!

-نه! شنیدم که هفته ی آینده مراسم تونه! باید دعا کنید که همسرتون قهر نکنه و سر این مأموریت جنجال راه نندازه

!!!

پروشات منظورش را نفهمید و دوست نداشت که بیشتر از این همکلام شود فقط جواب داد:

-شما نمی خواد نگرانِ همسرِ من باشید!

از شانه بالا انداختن و نیشخندِ صبوری خوشش نیامد. سریع از او دور شد و به اتاقش رفت. در جوابِ همکارش

توضیح داد که باید به عسلویه برود و وقتی برمی گردد فقط دو روز و نیم برایِ کارهای عروسیش وقت دارد.

خودش از این سفرِ بی وقت اعصابش خورد بود. می دانست که کیهان هم به سادگی راضی نمی شود. برای شام مادر

کیهان دعوت کرده بود و وسایلیش را از صبح در ماشین گذاشته تا بعد از اتمامِ کارش به آنجا رود.

شماره ی کیهان را که دید در اتاق ماند هرچند که کیفش را برداشته بود و آماده ی رفتن بود.....

ترجیح داد در اتاق پاسخگو باشد تا در راهروها که بقیه در حالِ ترددند. تماس را برقرار نمود و سلام کرد. صدایِ

کیهان حکایت از سرخوشیش داشت. اما پروشات از صدایش گرفتگی و خستگی می بارید.

من عشق را سروده ام

-عشق جانم! چیه؟ خسته هستی؟ می خوای زودتر پیام دنبالت بریم خونه مون یه کم استراحت کنی، بعد بریم خونه ی مامان اینا!

-نه عزیزم خوبم! فقط....

-فقط چی؟

-هیچی باید برم غسلویه! اعصابم خورده! داشتم از اداره می اومدم بیرون که برم طرف خونه تون!

صدای کیهان کمی سرد شد و پرسید:

-کی باید بری؟ با کی؟؟

-سی و یکم باید برم!

پروشات منتظر یک برخورد آتشفشانی بود:

-چند روزه؟؟

-چهار روز «با استرس و ناراحتی گفت»

کیهان «اوکی، تو خونه می بینمت» گفت و تماس را قطع کرد.

پروشات با کف دست پیشانی دردناکش را فشرد.... خودش هم می دانست که دو روز قبل از عروسی، عروس مسافرت کاری نمی رود.... این دو روز را در آرایشگاه و ماساژ و به استراحت می گذراند تا آرایش خوب روی صورتش بنشیند.....

پووفی کشید و آرزو کرد که کاش کیهان اعتراضش را پشت تلفن بیان کرده بود.... از یک طرف به کیهان حق می داد ناراحت باشد و از طرفی هم توجیه می کرد که: «خب وزیر که منتظر نمی مونه من کی سرم خلوت باشه و کار نداشته باشم»....

تمام طول راه به این فکر کرد که چطور از ناراحتی کیهان کم نماید.....

به خانه ی پدری کیهان که رسید پیاده شد و وسایلیش را در دست گرفت و دزدگیر ماشین را زد. زنگ واحد را به صدا درآورد. صدای کتابیون را از آیفون شنید:

من عشق را سروده ام  
-سلام زن داداش! بفرمایید!

هنوز آیفون را در جایش نگذاشته بود و ادامه داد:

-داداش ..... پروشات جون اومد....

پروشات در را باز کرد به داخل رفت . امیدوار بود که کیهان ناراحتیش را مقابلِ خانواده اش عیان نسازد.... از حیاط رد شد و کتابیون را جلوی در منتظر دید. سلامش را پاسخ گفت و سرک کشید تا شاید کیهان را ببیند.

کتابیون تعارف کرد که وسایلیش را از دستش بگیرد و جواب شنید: «سنگین نیست میارم خودم عزیزم».... در خانه مادرِ کیهان و پدرش چند قدمی تا جلوی در به استقبالِ عروسشان رفتند اما باز از کیهان خبری نبود.

پروشات پرسید:

-کیهان رسیده ..... هستش؟؟؟

کتابیون جواب داد:

-آره ..... تازه اینجا بود شاید رفته تو اتاق تلفن جواب بده .....

پروشات سری تکان داد و خود را مشغولِ صحبت با مادر و خواهر کیهان نمود و جوابِ احوالپرسی های پدرش را داد..... اما همه ی حواسش به راهروِ اتاقها بود که کیهان را ببیند.

کیهان نه از راهرو بلکه از دستشویی با سر و صورت خیس بیرون آمد. از کنار میز رد شد و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و آبِ صورتش را گرفت . با صدایی آرام با پروشات احوالپرسی کرد و دست داد.

مادرش با نگرانی گفت:

-مادر هوا کمی خنک شده برای سر خیس کردن! بهتره بری با حوله یا سشوار خشکش کنی! خانمت هم ببر تو اتاق تا لباساش را عوض کنه! خسته از راه اومده با همین لباس نشسته! تا شما میایین منم چای می ریزم با کیک بخورید

..... کتابیون امروز کیک پخته!

رو به پروشات ادامه داد:

-پاشو مادر برید هم تو راحت بشی از این مانتو وشلوار هم این پسر سرش رو خشک کنه!

من عشق را سروده ام

پروشات تشکر کرد و با دیدن کیهان که ایستاده بود منتظرش ، او هم وسایلیش را که کنار پایش گذاشته بود را برداشت و با یک «با اجازه» حرکت کرد.

پا که در اتاق گذاشتند و در بسته شد وسایلیش را روی زمین گذاشت و به کیهان نگاه کرد و گفت:

-چه استقبال بی نظیری!!! اگه از بودن من اینجا ناراحتی ، همین الان می تونم برم!!! احتیاج به سر خنک کردن نداری!!!

کیهان با کف دستهایش صورتش را درنوردید و انگشتانش را لا به لای موهایش نگه داشت ..... با ناراحتی خیره ی چشمان همسرش شد:

-فکر می کنی از این جا بودند ناراحتم؟؟؟؟ فکر می کنی ذوق نداشتم که تو رو اینجا کنار خودم تو جمع خانوادم داشته باشم؟؟؟

پروش واقعا فکر نمی کنی به خاطر این مأموریت بی موقع تو اعصابم خطی خطی شده باشه؟؟؟ آخه کدوم عروسی قبل از مراسم میره سفر ..... اگه اتفاقی بیفته و نتونی به موقع برگردی! میدونی همه ی زحمات این مدمون دود میشه میره هوا!!!

دور خودش چرخید و بیشتر موهایش را چنگ زد:

-ای خدا ..... این چه کاریه تو داری!!! پروش واقعا من نمی تونم با این مأموریت های تو کنار پیام ..... با کی می خوام بری؟؟؟ چند نفرین؟؟؟

آرام آهسته جواب داد:

-سه نفر..... احمدی و صبوری....

اسم صبوری که برده شد مثل این بود که سوپاپ کیهان را کنار زدند و کلی بخار با شدت زیاد خارج شد..... صدای کیهان هم بالا رفت.....

-با این پسره ی چشم ناپاک بری ..... ای خدا .... ای خدا...

پروشات مبهوت این عصبانیت فراتر از انتظارش بود. بهت زده و متعجب پرسید:

من عشق را سروده ام

-چی میگی؟؟؟ چشم ناپاک کیه؟؟؟ مگه تو می شناسیش؟؟؟

تن صدایش بالاتر رفت و پروشات هراسان دستش را روی بینیش گذاشت و تقاضا کرد که صدایش را پایین بیاورد.

کمی فقط اندکی صدا را پایین آورد و گفت:

-مگه این پسره همین نبود که سریش تو بود و اومد خواستگاری !!!همین بود که منو دم اداره دیده و میگه به خانم شهاب نمی اومد که کسی با تیپ شما بپسندده!میگه فکر کنم به زودی به مشکل بربخورین .....میگه من با زنت زیاد مسافرت کردم می شناسمش.....

پروشات از رگهای برجسته شده گردن و رگ روی پیشانی کیهان ترسید که بیشتر از این به خودش فشار بیاورد.گام برداشت و دستانش را دور کیهان حلقه کرد و به خود فشردش و تند تند گفت:

-آروم عزیزم!غلط کرده پسره ی عوضی!سوخته که محل سگ بهش نذاشتم ....سوخته که تو از همه چی ازش سری ....

خودش می دانست که این حرفهایش شاید حرفهایی خاله زنک واران باشد.حال معنی طعنه و کنایه ی صبوری را فهمید .....

کیهان خود را از حلقه ی دستان پری اش رها کنید و به طرف تختش رفت و نشست و دستانش را روی زانوانش اهرم نمود و سر را پایین انداخت.

پروشات برگشت و جلویش نشست.دست روی زانوی کیهان نهاد:

-کیهان جان عزیزم ....تو که میدونی من فقط برای کارم میرم .....مهم نیست که کی همراه من بیاد ....من کارم رو انجام میدم و میرم تو اتاقم .....لزومی نداره که همصحبت بشم باهاش .....تو مگه به من اعتماد نداری؟؟؟

نگاه خسته ی کیهان روی چهره ی پری اش چرخید و با لحن خسته تری گفت:

-پروش ....یه فکری برای این کارت بکن ....من تحمل این سفرها و این ور اونور رفتنت رو ندارم .....

پروشات ماتش برد.....مگر روز اول به کیهان نگفته بود کارش مثل خانواده اش مهم است.....مگر قول نداده بود که کنار می آید.....پس این حرف و بهانه گیری ها چه بود؟؟؟

من عشق را سروده ام  
با کمی لکنت که محصولِ بهتش بود پرسید:

-منظورت چیه؟؟ کاره چیکارش کنم؟؟ همیشه بگم به وزیر بگید این ماه نره افتتاح! دستِ من که نیست عزیزِ دلم!  
کیهان کلافه و بیحوصله با اخم های درهم جوابی داد که پروشات را می ترساند.

-مگه قحطیِ کارِ! خب این جا نشد یه جای دیگه! یه شرکتِ خصوصی که مجبور نباشی هر ساعت کیفیت رو دوشت  
باشه و سفر بری!

پروشات احساس کرد پیشنهادِ بعدیه کیهان به همان تدریس و معلمی می رسد....از جا برخاست و آرام مانتو اش را  
درآورد و تی شرتش را مرتب نمود.دستی به موهایش کشید و با لحنِ سردی گفت:

-الان تو عصبانی هستی! بعداً سرِ فرصت تو یه جای مناسب حرف می زنیم!

فرصتی برای جواب به کیهان نداد و از اتاق خارج شد.کیهان صدایش را شنید که من بابِ تعارف جملاتی را با مادرش  
رد و بدل می کند و مابینِ این جملات شنید که ضمنِ تشکر اطلاع داد که باید زود به خانه برود.

قرارشان این نبود....قرار بود آن شب را نزدِ کیهان بماند اما....

بخش □□

با رفتنِ زود هنگامِ پروشات، چشمانِ پرسشگر خانواده به سمتِ کیهان برگشت....او باید برای این ناراحتی و زود  
رفتنِ همسرش توجیه مناسبی ارائه می داد.

کیوان بیشتر از دیگران ملامتگر نگاهش می نمود.نگاه ها را نادیده گرفت و به اتاقش پناهنده شد.با این که از باعثِ  
ناراحتیِ پری اش باشد متنفر بود اما نمی توانست از خواسته اش نیز بگذرد....

خود را کاملاً محق و حق به جانب می دانست.با استناد به مقام زوج بودنش، این حق را به خود می داد که نسبت به  
شغلِ همسرش اعتراض کند.او را نیز موظف می دانست که نسبت به خواسته ی مردش منعطف باشد و نهایت رضایت  
او را برآورده سازد.

من عشق را سروده ام

کیوان در زد و وارد اتاق شد. در را بست و همانجا کنار در تکیه به دیوار داد و منتظر ایستاد.

کیهان با تکان سر و «هومی» که گفت، پرسید که چه می خواهد؟؟؟

- پروشات از چی ناراحت شده بود که رفت؟؟؟

- دعوی زن و شوهری بود.... نباید دخالت کنی!

عصبی سرش را بالا و پایین کرد و سعی کرد صدایش عصبانی نباشد:

- درسته.... ببخشید.... من دخالت نمی کنم.... فقط صدات رو همه شنیدن..... شنیدن به خاطر کارش مواخذه اش

کردی! شنیدن به خاطر این که مأموریت باید بره صدات رو بردی بالا!

داداش! شاید مامان پشتت در بیاد بگه بچم راست میگه! زنش باید به حرفش گوش بده..... اما متأسفانه من اینو نمیگم!

اگه چیزی دیگه بگم میشه دخالت..... اوکی پس چیزی نمیگم.... فقط یک چیز..... به جمله می خوام یادآوریت کنم.....

تو وقتی پروشات رو قبول کردی که همین کار رو با همین سفرها داشت..... تازه این اتفاق نیفتاده که بگی نه هرچی من بگم!

منتظر واکنش برادر نماند و از اتاق بیرون رفت.

کیوان درست می گفت..... ولی آن زمان که قبول کرده بود پروشات دوستی بود که برای آشنایی انتخاب شده بود.... آن زمان قدرتی نداشت..... اما حالا..... او شوهر پروشات بود.

باید برای هر کارش از وی اجازه می گرفت..... کیهان در میان دو جبهه ی عقیدتی گیر کرده بود..... جبهه ای که از بچگی با این عقاید بزرگ شده بود و جبهه ای دیگر که حرفها و قول های روز اولشان را شامل می شد....

می شد که نامردی کند و زیر تمام حرفهایش زند..... از خود تعجب می کرد که چگونه این حرفها را زده است..... پروشات را بیش از این دوست داشت که تحمل ناراحتی اش را داشته باشد..... ولی تحمل دوریش را کمتر داشت..... مثل همین زمان که هنوز نیم ساعت نشده بود که رفته و کیهان بیقرار دیدنش گردیده.....

من عشق را سروده ام  
فکر این که در خانه ی خودش باشد و بی پروشات سر کند، آنقدر سخت و کشنده بود که ترجیح می داد پروشات  
ناراحت باشد اما تنهایش نگذارد.....

با وعده ی فردا از دلش درمیآورد خود را راضی نمود. سعی کرد با پیام های محبت آمیز، فضای بینشان را تلطیف  
نماید. اما هیچکدام از پیام هایش رؤیت نشد .

تا صبح در جایش غلتید و از این دست به آن دست گشت، شاید راه حلی بیابد که نه سیخ بسوزد و نه کباب....هنوز  
به همان غلظت اولیه از این که پروشات با این مردک به سفر رود، شاکی بود.

به نظر می آمد که کیهان روند اداری مراکز دولتی را نمی دانست. شرکتی که کیهان مشغول بود خصوصی و تابع  
قوانین سخت گیرانه ای نبود.....همین که افراد به موقع کار محوله را تحویل می دادند، کافی بود.....

برعکس ادارات دولتی که همه چیز تابع قوانین و مقررات مکتوب بود و تخطی از آن توبیخ داشت.....برای همین  
هم درک این موضوع که پروشات چرا نمی تواند از سفر رفتن سر باز زند برایش سخت می نمود.

پروشات تماس هایش را تا نزدیک به عصر بی جواب نهاد و فقط پیامی مبنی بر دیدارش در منزل خودشان ارسال  
نموده بود.

کیهان از جواب ندادن تماس هایش بیشتر خشمگین بود تا بحث دیروزشان.....تصور این که پروشات کارش را بر او  
ارجحیت داده است، دچار ناامیدی و یأس می کرد.....

زودتر از پروشات وارد خانه شد. کمی تنقلات با خود آورده بود. بستنی ها را در فریزر نهاد و بقیه را همانطور روی  
کابینت رها کرد.....

روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست. نگران بود.....نمی دانست باید چه کند و چه بگوید؟؟؟دلش می خواست  
پروشات بی حرف و ناراحتی به دنبال تغییر شغلش برود....

حتی اگر مدتی هم بیکار می ماند مهم نبود....مهم این بود شغل ساده تری می یافت.....اصلاً خودش کمک می کرد  
که کاری مناسب بیابد.....

صدای چرخش کلید هوشیارش نمود....از جا برخاست، می دانست کلید را پشت در نهاده است و پروشات نمی تواند  
در را باز کند، در را گشود و چشمش به جمال زیبای دلبرش روشن شد.



من عشق را سروده ام

بی حرف دستش را کشید و در را بست و پری اش را در آغوشش نگه داشت. دلتنگیش را با به مشام کشیدن عطر پری اش اندکی رفع نمود. از خود جدایش ساخت و چهره اش را با نگاه و جب کرد:

- اینطوریه دیگه! رسم اینه که هرچی پیام میدم یه جواب خشک و خالی هم ندی؟؟؟ زیر قول و قرار بونی و زود بلند شی بری!! هان!!!! اینجوری عشق جان؟؟؟

پروشات عقب رفت و از کنارش رد شد و مقنعه را از سر کشید و دست به دکمه های مانتو برد و جواب داد:

- اینجوریه که شما صدات رو بلند کنی و با فریادت همه رو خبر کنی که از زنت ناراحتی!!!!

- درسته من ناراحت بودم.... تو باید آروم می کردی!

- من وقتی می توئم تو رو آروم کنم که خودم عصبی نباشم! چی باعث شد که فکر کنی که من ناراحت نیستم! تو زنگ زدی نگفتم بهت اعصابم خورده! تو چیکار کردی؟؟؟ به جای این که همراهی کنی سریع قطع کردی و تو خونه هم اون برنامه رو راه انداختی!

خودت رو بذار جای من! وارد خونه ی ما بشی من نیام استقبالت.... بعدم پیام با کمترین توجه سلام و علیک سرد کنم و بعد هم ببرمت تو اتاقم و صدام رو تا حد فریاد بلند کنم که مادر و پدرم و هرکس تو خونه اس صدام رو بشنون و بدونن مشکل دارم با تو!

تو باشی یک دقیقه هم می مونی؟؟؟ اما من به احترام تو و خونواده ات یکساعت موندم و خودخوری کردم و بعد رفتم!

اکنون که از این منظر می نگریست چقدر کارش زشت و ناپسند بود. پشیمانی در چهره اش فریاد می زد.... روی مبل نشست و سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- درست میگی.... بر خورد من بد بود.... من نباید اجازه می دادم کسی متوجه مشکلمون بشه!

- خب باز جای شکرش باقیه که اینو قبول کردی! فکر کنم بتونیم مشکلات رو بدون داد و هوار حل کنیم! من انتظار دارم توی مشکلات تو حامی من باشی نه این که خودت هم به مشکلم اضافه بشی!

- تو خودت نمی خوای مشکلت حل شه! تو اگه بخوای می تونی کارت رو عوض کنی که مشکل نداشته باشی!

پروشات کلافه چنگی به موهایش زد و از بند کش مو رهایشان کرد.... دورش ریخته شد و حجاب صورتش گردید....

من عشق را سروده ام

می دانست نقطه ضعف کیهان موهایش است و اینگونه پریشان می نمودشان! کیهان حواسش پرتِ خرمنِ مویِ پری اش گشت.....

از مبلی که نشسته بود به کنارِ پری اش تغییرِ مکان داد و موها را نوازش گونه و مانند جسمِ مقدسی آرام جمع کرد و در دستانش گرفت و بویید و خلسه وار چشمانش را بست.

پروشات چپ چپ نگاهش نمود و موهایش را از سمتِ کیهان به سمتِ دیگر هدایت نمود و گفت:

-تو بحثِ جدی این کارا چیه؟؟؟

کیهان چشمانش را گشود و با آرامش گفت:

-بحث بهتر از موهات و عطرشون مگه داریم!!! پروش .... همه ی حرفِ من دلتنگیه! من طاقتِ دوریت رو ندارم! اگه

دارم جز می زخم فکر اینو می کنم که فردا که اومدیم تو خونه ی خودمون چطور اینجا رو بدون تو تحمل کنم!

پروشات از عشقی که تمام اجزاء صورتِ کیهان را به تصرفِ خود درآورده بود، نرم شد و لبخندی بر لبانش آمد.

-عزیزم!!! فکر کردی که دلِ من تنگ نمیشه! منم دلم نمی خواد ازت دور بشم! اما این که بخوام کارم رو بذارم کنار

.... کیهان من بهت گفته بودم چقدر کارم رو دوست دارم!!! چقدر از این که تو کارم پیشرفت کنم لذت می برم ..... این

مأموریت ها جزو کار من هستن ..... خب این بار یه کم بد موقع شده ..... ولی در کل ..... سعی می کنم مدیریتشون

کنم که تو هم اذیت نشی!!!!

کیهان راضی نبود ولی دلش برای لبخندِ شیرینِ پری اش غنچ می زد..... انصاف نبود که پری این همه سلاح داشته

باشد و او دستِ خالی و دلی که در اختیارش نبود و با هر غمزه ی یار ضعف می کرد.

همه ی ذهن و فکر و جسمش در خلسه ای از عطر و بو و شیرینی یار پر شد و همه ی حرفها و مشکلات به عقب

رانده و جایی برای حرفهایی از این دست، در بین شکوفایی غنچه های عشقشان باقی نمی ماند.....

بخش □□

بعد از □ روز دوری و سرو کله زدن با مشکلات کاری و تحمل کردنِ آدمی مثل صبوری که انگار عزتِ نفسی نداشت

و متوجه موقعیتِ پروشات نبود، به خانه بازگشت.....

من عشق را سروده ام

خانه از جمعیت در مرز انفجار بود..... اتاقی خالی نبود..... به زحمت چند دقیقه اتاقش را خالی کرد تا لباس هایش را تعویض نماید.

با این که جوانترها هنوز نیامده و فردا می رسیدند، باز هم شلوغ بود. پروشات واقعا نیاز به استراحت داشت. غروب با تماس کیهان تقاضا کرد به دنبالش بیاید..... مانتو اش را پوشید و شالی بر سر انداخت، موهایش را ساده بست و به آشپزخانه رفت.

در میان همه ای که برپا بود صدایش را به گوش مادر رسانید:

-من دارم با کیهان میرم بیرون شاید به کم دیر پیام شما شام بخورید منتظرم نشید!

مادر چینی به پیشانی انداخت و جواب داد:

-واجبه بری؟؟؟ زشته ظهر رسیدی الانم بری بیرون!

-مامان جان باید بریم آتلیه هماهنگ کنیم که فراموش نشه! غریبه که نیستن! همه هم می دونن من نبودم و بعضی از کارا رو کیهان تنها نمی تونه انجام بده!

مادر ظاهراً قانع شد، با قیافه ای که نارضایتی در آن موج می زد شانه ای بالا انداخت:

-چی بگم! خب سعی کن زود بیایی!

-چشم!

از بقیه خدا حافظی نمود و از خانه خارج شد. ترجیح داد تا رسیدن کیهان در حیاط منتظر بماند. کیهان که رسید و سوار شد..... بلافاصله گفت:

-کیهان بریم خونمون!

-ای جانم..... خونمون که میگی کله قند تو دلم آب میشه! چشم بریم خونمون!

از غلظت تلفظ «خونمون» کیهان خنده اش گرفت. تا برسند به خانه ی مشترکشان از شلوغی خانه و خستگی این چند روز و گرمی هوای عسلویه شکایت کرد و کیهان برای هر کدام قربان صدقه اش رفت و در آخر صدایش را درآورد:

من عشق را سروده ام

-آه کیهان .... گرم بودن هوا که دیگه لوس کردن نداره !!!

-هرچی عشق جانم رو اذیت کنه باید ازش دور کرد نتونستی باید بد و بیراه بهش بگی !

ریسه رفتن از خنده ی پروشات هم باعث شد که کیهان گونه اش را بکشد و باز تصدقش رود..... پروشات احساس کرد که دیگه خسته نیست ..... حس کرد روحش با محبت های کیهان سرشار از انرژی و شادمانی گشته !

انرژی که به جسمش هم سرایت نمود و دیگه به اندازه ی زمانی که سوار ماشین شد خسته نبود..... سؤال کیهان باعث شد کمی حواسش را جمع کند:

-رهام هم اومده .....شب این همه جمعیت کجا می خوابن ???

سعی کرد بی حساسیت جواب دهد:

-نه بچه ها فردا می رسن !! از جوونا فقط مهسا اینجاست فعلا که بنده ی خدا داره جور نبودن منو می کشه!وای کیهان نگو که شب این همه تشک و پتو رو آوردن خودش مکافاته !

-تو دست زنی ها !!!! کمترت درد می گیره !! اصلا هرکی برای خودش یه پتو و بالش برداره یه گوشه بخوابه !

پروشات نفس راحتی کشید..... در این روزها دیگه تحمل حساسیت کیهان به رهام را نداشت.... ته دلش دعا می کرد که رهام نیاید ..... حداقل استرس او را نداشته باشد.

\*\*\*\*\*

مهسا عهده دار انتخاب لباس ساقدوش ها شده بود. هرچند که نه پروشات و نه کیهان زیاد به فکر اینجور فانتزی ها نبودن اما مهسا با این حرف که «مهشاد همیشه دوست داشت ساقدوش خواهرش شود و با دو سه نفر دیگه لباس های هماهنگ بپوشند» پروشات را قانع کرد این مهم به انجام رسد.

پروشات فقط تأکید کرد:

-مهسا فقط جان مادرت منو گرفتار نکن .... هر کار می خوای انجام بدی خودت تمومش کن!

-پروش..... باشه خودم انجام می دم فقط..... می تونم از برادر شوهر خوش تیپت کمک بگیرم ???

چشم و ابرویی که بالا و پایین انداخت ، ابروان پروشات را ناخودآگاه بالا برد و چشمانش را باریک کرد :

من عشق را سروده ام  
- راستش رو بگو! صنم تو با کیوان چیه ???

-هیچی بابا! خوشم آمده ازش گناهه؟؟؟ اونم که اینقدر خودشو می گیره انگار آسمون وا شده همین یه دونه پسر ازش  
افتاده پایین!!!!! بییشش!!

-مهسا جون ....اگه میشه کیوان رو بی خیال شو!

-چرا؟؟؟دلیل خاصی داره؟؟؟آخه عمه هم با زبون بی زبونی همینو گفت!مشکلش چیه؟؟؟

-هیچی عزیزم ....یه شکست عشقی داشته و اذیت شده فعلاً نمی خوایم درگیر بشه!همین!!!

نگاه کنجکاو مهسا خبر از این داشت که به این سادگی قانع نشده و خدا به داد برسد اگر به کیوان بی نوا پيله  
نماید.

-خب بابا! کارش ندارم فقط اگه کمک خواستم کمکم کنه و خلاص!بره دنبال کارش!

وقتی به خانه برگشت هم از لحاظ روحی و هم جسمی شارژ شده بود و انرژی داشت.مهسا صورت خندانیش را که  
دید جلو آمد و گفت:

-خداروشکر که خندونی! رفتی کیهان درمانی؟؟؟«سرش را رو به آسمان گرفت»ای خدا برسون یه دونه از این عاشقا  
!!!والا نه کوریم و نه چلاق!بعض این عروسمون نباشه یه نیمچه قیافه ای هم داریم!

پروشات خندید و یکی به بازویش زد و گفت:

-اصل حرفت رو بزن!چیکارم داری که روی خندونم رو دیدی یادت اومد!

-آه آه عروس اینقدر از خود راضی!!!نوبره!!!فقط خواستم لباسا رو ببینی!!

باهم به طرف اتاق پروشات رفتند و از خالی بودنش تعجب کردند و شاکر شدند.در را پشت سرشان قفل نموده تا  
کسی سر زده وارد نشود.

-لباس چیه باید ببینم؟؟؟خودت لباس خریدی؟؟؟

مهسا با دلخوری نگاهش کرد و لب برچید:

من عشق را سروده ام

- دستت درد نکنه!! این همه دویدم که لباسای یه شکل برای ساقدوشا درست کنم اونوقت اینطور میگی؟؟

پروشات کمی گیج با نوک انگشتانش پیشانی را کمی ماساژ داد و پرسید:

- ساقدوشا؟؟؟؟ مگه غیر از خودت کسی دیگه هم هست؟؟؟ من فکر کردم خودت ....

صدای دلگیر مهسا صحبتش را قطع نمود:

- پروش .... واقعاً که!!! آخه یه نفر که تنهایی ساقدوش همیشه! حداقل باید یه دختر و یه پسر باشن!

-خب!!!

همین اندک کنجکاوای پروشات باعث شد که زبان مهسا باز شود:

-خب جونم برات بگه من برای شما سنگ تموم گذاشتم و دوساقدوش خانم و دوساقدوش آقا تعیین کردم و لباس

رو انتخاب و دادم دوختند و برای آقایون هم همین طور و با آتلیه هم هماهنگ کردم که با شما بیاییم و عکس

بگیریم!

پروشات نمی دانست ذوق کند و یا بنالد.... با این حال دلش نیامد که حال خوش مهسا را خراب کند، تا جایی که

توانست ذوق زدگی خودش را نشان داد:

-واووو چه عالی! حالا این ساقدوش های خوشبخت کیا هستن؟؟؟

-خب .... من و کیوان و لادن و حسام! البته خواستم کتایون و با امین هم بذارم اما کتایون گفت نمی تونه لباس باز

پپوشه و بی حجاب باشه! برای همین اونا رو گذاشتم کنار!

-تو و کیوان؟؟؟؟ کیوان قبول کرد این برنامه رو؟؟؟ اصلاً خبر داره؟؟؟

مهسا پوووفی کشید و ادایی از روی بی حوصلگی درآورد:

-آره بابا!! گشتمون تا قبول کرد.... انگار بهش گفتن بیا یه صحنه ی احساسی بازی کن!

پروشات با تردید پرسید:

-مطمئنی قبول کرد؟؟؟ بذار من یه زنگ بهش بزنم!

من عشق را سروده ام

-آره مطمئنم! نکنه روزِ آخر دستمون رو بذاره تو حنا!!! پرورش....لباس پرو کرده...نکنه؟؟!!

پروشات هم شک کرد.....از یک طرف می دانست کیوان اهلِ نارو زدن نیست از طرفی هم شک داشت که شاید مهسا جوابِ کیوان را به نفعِ خود تعبیر کرده باشد...

گوشیش را از کیف بیرون کشید و شماره ی کیوان را گرفت و منتظرِ پاسخ شد.

-الو....کیوان جان.... سلام

-سلام آبجی خوبی! رسیدن بخیر!

-مرسی خوبم! کیوان جان یه سؤال داشتم!

-جانم آبجی

-تو....تو جریانِ این برنامه ی ساقدوشا هستی ???

نفسش را عمیق و باصدا خارج نمود.

-بله هستم .....این دختر داییِ محترمتون مخمون رو خورد برای این کار ....

پروشات سعی کرد خنده اش را بخورد....صدایِ کیوان بدجور شاکی بود.

-اووم خب مرسی که باهاش همکاری کردی.....ایشالا برا عروسیت جبران کنم!

-ایشالا آبجی! فقط یادت نره !!

پروشات با این که از جمله ی کیوان حیرت کرد اما جلوی مهسا به گفتن «نه مطمئن باش» بسنده نمود و با خداحافظی تماس را به پایان رساند. حیرتش از این بود که کیوان در برابر جمله ی ایشالا عروسیت موضع نگرفت و مثل همیشه چیزی نگفت. با صدای مهسا از افکارش بیرون کشیده شد:

-خیالت راحت شد .....برادرشوهرِ گرام مشکلی ندارن!

-آره خیالم راحت شد....آخه تو که میدونی خانواده ی کیهان مثلِ ما نیستن! می دونم سرِ همین جریان، کیوان کلی باید متلک از فامیل بشنوه!

من عشق را سروده ام

-راست میگی؟؟؟ اینجورین؟؟؟ پس تو چطور با کیهان کنار اومدی؟؟؟

-من عاشقِ کیهانم! اونم همینطور...یه جاهایی من کوتاه میام و یه جاهایی اون ....

لباسم رو که دیدی ....به خاطرِ کیهان این مدلی گرفتم.... قبلاً وقتی با مهشاد مدل های لباس عروس رو می دیدیم  
من دکولته انتخاب می کردم !!!اما حالا ....

هرچند خودمم خیلی خوشم اومد ازش ....همین که منو همین جور که هستم پذیرفته خیلی خوبه !

مهسا هم لبخندی زد و با گفتن «خوشبخت بشی»لباسش را آورد و با نشان دادنش ،دوباره رشته ی سخن را به دست  
گرفت و تا ساعتی دیگر ادامه داد.

بخش

روزِ جشن برای کیوان مانند برزخ بود.برزخی که نیمی از آن فردوس بود و نیمی دیگر دوزخ!فردوسش دیدنِ کیهان  
و پروشات کنارِ هم بود و امان از دوزخش !!!

انگار حوری از بهشت به دوزخ ،مخصوصِ عذابِ او فرستاده بودند.نه نمی توانست نادیده اش بگیرد و نه دل داشت  
که دل به دلش دهد....

حکایت او با مهسا شده بود حکایت موش و گربه ی معروف دیزنی!تام بی نوا که نقشش را کیوان بازی می کرد ،هر  
ترفندی اجرا می نمود ،جری زیبا و زرنگ خنثی کرده و با شدت بیشتری به سمت خودش باز می گرداند.

گاهی کیوان را به حدّ انفجار می رساند و سپس با نازی دلش را نرم می نمود.لادن و حسام که به خوبی با اخلاقِ  
مهسا آشنا بودند با لبخند از کنارِ شیطنت هایش می گذشتند ...

کیهان گاهی مبهوت می شد و گاهی لبش به خنده گشاده می گشت.....پروشات سری به تأسف تکان می داد و می  
گفت:

-مهسا ،کیوان رو دیوونه نکنه صلوات !

کیوان که برای دمی نفس گرفتن گوشه ای ایستاده بود ،خطاب به پروشات پرسید:



من عشق را سروده ام

-آبجی! خداییش کسی دیگه نبود تو فامیلتون که کارِ ساقدوشا رو بهش بسپاری؟؟؟

تبسمِ پروشات و چشم و ابرو آمدنش باعث شد که کیوان برگردد و مهسا را دست به کمر ببیند! دستی به پیشانی کوباند زمزمه کرد:

-یا خدا!!! او مد....

مهسا با آن لباسِ ارغوانی و آرایش، فرشته ای شده بود. کیوان نیمی از عصبانیتش هم به همین موضوع ربط داشت..... واقعا نمی توانست مهسا را نادیده انگارد..... مهسا با همه ی قدرت تصویرِ مهشاد را از ذهنِ کیوان پاک می کرد..... در بعضی از حالات، کیوان دچار تردید می گردید و نمی دانست تصویرِ جاخوش کرده در ذهنش متعلق به مهشاد است یا مهسا!!!

حتی در مخفف صدا کردن هم او را «مهی» می نامیدند..... کیوان در برزخی که بود دست روی دستبندِ اهدایی مهشاد می نهاد و از او استمداد می طلبید.

مهسا ضمن حفظِ وقار و خانمی اش آنچنان خود را به کیوان نزدیک ساخته بود که کیوان راهی جز قبولش نداشت..... البته این نزدیکی به ظاهر نبود.... ظاهراً این دو غیر از لجبازی و مجادله کارِ دیگری با هم نداشتند.... فقط خودِ کیوان می دانست دخترک چگونه دلش را به بازی گرفته است.....

مهسا متعجب از مقاومتِ کیوان گشته و همین باعثِ اصرار بیشترش می شد..... از سالهای دبیرستان همیشه این پسران بودند که برای جلبِ توجه مهسا خود را به آب و آتش می زدند و وی وقعی نمی نهاد.....

اکنون این پسر که از چشمانش می خواند که نسبت به او بی تفاوت نیست، سعی بر نادیده گرفتنش می نمود. اما مهسا آدمی نبود که چنین جسارتی را بی پاسخ رها کند. باید کیوان به زانو در می آمد..... شاید.. «آن هم نه حتماً شاید»..... مهسا رضایت می داد و رهایش می نمود.

کاش کیوان می توانست تکلیفش را با دلش یکسره نماید..... یا رومی روم و یا زنگی زنگ..... از یکسو نسبت به مهشاد احساس عذابِ وجدان می نمود و از سوی دیگر جاذبه ی مهسا مسخس نموده بود..... خوب بود که لااقل دو سه ساعتی دور بود و نمی دید که مثل فرشته ها می خرامد.....

ساعاتِ پایانی جشن که مهمانانِ دورتر رفته و اقوامِ نزدیک باقی مانده بودند، اجازه ی مختلط شدنِ مجلس صادر شد..... تازه مکافاتِ کیوان شروع گردید.....

من عشق را سروده ام

کیهان هم در حرص خوردن دست کمی از برادرش نداشت فقط مزیتی که داشت این بود که پروشات هر جا می رفت و هر کس که برای رقص دعوتش می نمود ، دست کیهان را می کشید و باخود می برد.....

اهمیتی به این که کیهان می گفت: «من رقص بلد نیستم» نمی داد..... اما امان از دل کیوان که می دید فرشته اش به هر طرف می چرخد پسری رو به رویش ظاهر می شود و درخواست رقص می نماید.....

گاهی پسرعموهایش و یا پسر خاله اش را هم میان رقصندگان مشاهده می نمود و دندان بر دندان از حرص بسیار می سایید و دستش به جایی بند نبود.....

بی طاقت خود را به پروشات نزدیک کرد و زمانی که با کیهان نشستند که کمی خنک شود ، گفت:

-آبجی !این برنامه تا کی ادامه داره .....بس نیست دیگه !فکر کنم بعضیا دارن سوء استفاده می کنند.

پروشات چشمانش از تعجب باز شد و نگاهی با کیهان رد و بدل نمود و نگاهی به پیست رقص کرد و مهسا را دید که با لادن و فرزانه و امین و رهام و فرزین وسط می رقصند و در واقع بقیه دایره ای به گرد مهسا تشکیل داده اند و او در مرکز این دایره به جلوه گری مشغول است.....

ضربه ای آهسته به کیهان زد و متوجه اش کرد که درد کیوان از کجاست !با خونسردی جواب داد:

-کیوان جان !بچه های ما دارن می رقصن و کاری به کسی ندارن !مهمونای شما هم راحت هستن !مشکل تو با کیه که فکر می کنی داره سوء استفاده می کنه !

کیوان کلافه دستی به موهایش کشید و رویش را به سمتی دیگر برگرداند و نجوا کنان گفت:

-اذیت نکن تو رو خدا !خودت می دونی منظورم کیه ؟؟؟؟

پروشات گوشه ای آستین کتش را گرفت و سعی کرد نگاهش را به خود جلب کند :

-فکر می کنی اگه مهشاد بود یه گوشه می نشست؟؟؟؟نه کیوان جان این بچه ها با هم بزرگ شدند و تو هر مجلسی همین طور با هم می رقصند و خوشن !دو روز دیگه عروسی لادن و حسام هستش ،از اول عروسی اینطورن نه فقط یه ساعت آخر.....

کیهان شوخی کرد:

کیوان محتوای پشت حرفهای پروشات را گرفت.....از این که پروشات بی ناراحتی او را به سمت مهسا هل می دهد، فکر کرد احتمالاً پروشات متوجه نشده است که چگونه و با چه سرعتی مهسا جای خواهرش را در دل کیوان تسخیر می نماید. طوری که خود کیوان وحشت زده می شود.....

سرخورده از این که نتوانست از این طریق هم مهسا را از نقطه ی توجه و نگاه های خیره ی پسران فامیل خودش که «انگار تا کنون چنین مجلسی نرفته بودند» دور سازد....گوشه ای نشست و حسرت وار نگاهش کرد .....فکر می کرد شاید اگر رابطه ی صمیمی تری داشتند می توانست با خواهش حرفش را به دخترک بقبولاند.....

می توانست درک کند که کیهان چه کشیده است ....انگار همه ی تجاربش را با مهشاد فراموش نموده بود دوباره روی نقطه ی صفر قرار داشت.

سرش را پایین گرفته بود و به لیوان روی میز زل زده بود...از بازی سرنوشت در عجب بود.....چطور سرنوشت دوباردر به این خانواده ناهمگون گره خورده بود.....انگار از زمانی که با مهشاد آشنا شده تاکنون صد سال گذشته است !

انگار در توان خود نمی دید که دخترک را همانگونه که بود بپذیرد!توان و اعصابش را نداشت تا از خواست و افکارش بگذرد.....همان طور که به کیهان سفارش می نمود.....

تصمیم گرفت رفت و آمدش را با خانواده ی مهشاد کم کند تا شاید «از دل برود آن که از دیده برفت»مصدق یابد.....

شاید اگر مهسا آنقدر به مهشاد شبیه نبود ، مثل همه دخترانی که این مدت از کنارشان بی خیال گذشته بود ، از کنارش می گذشت و جذبش نمی شد ....

ولی آهن ربای وجودی مهسا از مهشاد هم قویتر بود و تمام وجودش را به طرف خود جذب می کرد.

وقت بدرقه ی عروس و داماد و به اصطلاح «عروس کشون» شد .....جوان ها سعی داشتند در ماشین های مشترک بشینند تا بتوانند بهتر شادی کنند.

کیوان راننده ی ماشین پدر بود و پسرعمویش مهرزاد و خواهرش مهربان و کتابخوان همراهش شدند.حواسش جمع مهسا بود که ببیند با کدام ماشین و چه کسانی همراه می شود.

من عشق را سروده ام  
مهسا و لادن با حسام و رهام سوارِ ماشین حسام شدند.

کیوان آماده ی حرکت بود، انگار پشتِ خطِ شروع مسابقاتِ فرمول یک منتظر حرکت پرچم و اعلام شروعِ مسابقه است.

به محض حرکتِ ماشین حاملِ عروس و داماد، کیوان نیز حرکت کرد.... حسام هم به تشویق مهسا و لادن سپر به سپرِ ماشینِ کیهان می راند.

بقیه هم به دنبالشان و گاهی حرکتی می زدند تا بتوانند به ماشینِ عروس نزدیک شوند..... از ماشین حسام آهنگِ شادی با صدایِ بلندی به گوش می رسید.

کنارِ هم که می راندند، کیوان نیم نگاهی به داخلِ ماشین می انداخت.... لادن و مهسا همان طور نشسته حرکاتِ موزون اجرا می کردند.

حسام چند متری جلوتر افتاد که کیوان دید سر و نیمی از بالاتنه ی مهسا از سان روف ماشین بیرون آمد.....

دستانِ کیوان روی فرمانِ ماشین منقبض گردید..... هر آن احتمال این که شالش را باد ببرد زیاد بود. باد موهایش را پریشان می نمود و به صورتش می زد.....

قلبِ کیوان به تلاطم افتاده بود. هیچ راهی به نظرش نمی رسید که بتواند این دختر را از مقابلِ چشمانِ زل زده ی دیگران دور نماید.

مهرزاد با خنده دستی به هم کوباند و گفت:

-این دختره!! فامیلِ عروس خیلی باحاله!!! خوشم اومد ازش!!... «رو به خواهرش ادامه داد» مهربان! فهمیدی اسمش چیه؟؟؟

مهربان و کتابون هر دو به وسط صندلی خم شدند تا سوژه موردِ نظر را ببینند.....

-نه نفهمیدم..... مهی صداش می کردند..... دختر خوش اخلاق و خوبی بود.....

-اسمش مهساست..... دختر داییِ عروسِ اینجا درس می خونه.... تازه پزشکی قبول شده!!!

کتابون توضیح داد.

من عشق را سروده ام

کیوان احساس می کرد دلش می خواد در دهانشان را ببندد تا کسی چیزی نپرسد و کسی هم جوابی ندهد.....دلش می خواست مهسا را بنشانند و تا نظر کسی را جلب ننماید.....

لحظه ای که باز ماشین ها جفت شدند، چشم مهسا به چهره ی عصبانی کیوان افتاد.....لبخندی زد و با تکان دادن سر به تأسف و رو برگرداندن کیوان مواجه شد.....دلش در سینه فرو ریخت.....امکان داشت که کیوان از این که مهسا سرش را از ماشین برآورده بود عصبانی باشد.

مهسا قصدش این بود که کیوان را به زانو در آورد.....اما این فرو ریختن دل و استرسی که به جانش افتاده بود که «مبادا کیوان ازش ناراحت باشه» ثابت می کرد که این کشش دو طرفه است....

مهسا نیز به همان شدت نظر و توجه کیوان را می خواهد و خوشش می آید.....بار دیگر سرش را برگرداند تا شاید چشمان کیوان را شکار نماید ولی کیوان به سمت چپ ماشین کیهان رانده بود و پیش می رفت. حسام هم به سمت راست رفت و سه ماشین در یک راستا قرار گرفتند.

مهسا آرام روی صندلی برگشت و در جواب لادن که پرسید «چی شد؟؟ خسته شدی؟؟» گفت:

-نه یه خورده سردم شد.....

حسام سان روف را بست تا به خیال خود مهسا را از سرما دور کند.رهام با این که نسبت نزدیکی با مهسا نداشت ولی به واسطه ی رفت و آمد و دوستی زیاد صمیمی بودند گفت:

-مهی!!!نبینم اینجا هستی با این برادر داماد گرم بگیری ها!!!

مهسا چپ چپ نگاهش کرد. براق شد:

-چرا اونوقت؟؟؟مشکلش چیه؟؟؟

رهام هم عصبی جواب داد:

-همون یه دخترمون رو بهشون دادیم بسه!تو دیگه نمی خواد جا پای پرورش بذاری!!!

مهسا با غیظ رویش را به طرف شیشه چرخاند و زیر لب گفت:

-انگار با گل و شیرینی اومدن التماس که میگه جا پای پرورش نذار!!!

من عشق را سروده ام  
رهام هم حرص زده جواب داد:

-می ترسم غافل بشیم و خبر برسه که عقدته !!!مثل این دختر عمه ی محترمت!!!

مهسا سکوت کرد دلش نمی خواست با رهام بحث نماید. لادن و حسام هم که نظرشان را گفتند هم حرفی نزد.....همه ی فکرش کنارِ اخم و رو برگرداندنِ کیوان بود.....

گاهی از این همه میلش به کیوان خود را ملامت می کرد. گاهی هم مثلِ کیوان فکر می کرد که دوری این حس را از بین می برد و یا کم رنگ می نماید.

بخش □□

دو هفته ی بعد از عروسی به مهمانی رفتن و پا گشا گذشته بود . کمتر شبی بود که جایی دعوت نشوند یا منزلِ فامیل داماد و یا دوستان خانوادگیِ خانواده ی شهاب .....

فامیل هم قولِ اولین تعطیلاتِ دو سه روزه را گرفته بودند که عروس و داماد به شهرستان بروند.

پروشات چهار شنبه ها کمی زودتر به خانه می رسید . یکساعتی بود رسیده و مشغولِ آشپزی بود. با صدای زنگِ خانه به طرفِ آیفون رفت . می دانست که کیهان با ماشین به پارکینگ وارد می شود و وقتی به پشتِ در واحد رسید زنگ می زند.

در نمایشگرِ آیفون مهسا را تشخیص داد . گوشی را برداشت و در حالی که شاسی را فشار می داد گفت:

-بیا بالا ....خوش اومدی!

درِ واحد هم باز نمود و منتظر تا مهسا بیاید. تاکنون پیش نیامده بود که مهسا به منزلش بیاید. کمی نگران شد که مبادا اتفاقی افتاده باشد.

مهسا رسید و یک جعبه کوچک شیرینی و دو شاخه گل که دستش بود را به طرفِ پروشات گرفت و خودش مشغول در آوردن کفش هایش شد.

پروشات رویش را بوسید و به داخل راهنمایش نمود و گفت:

من عشق را سروده ام

-چه خبر؟؟؟از این ورا راه گم کردی خانم !!!

مهسا دخترِ شاد همیشه نبود. پروشات چای آورد و شیرینی های اهدایی مهسا را کنارش سرو نمود. شعله ی زیر دیگش را کم کرد و با خیالی راحت از آماده بودنِ غذایش کنار مهسا نشست و با گفتن «دیگه چه خبر» وادار به حرفش نمود.

مهسا که به نظر بغض کرده می آمد با صدایی که به زحمت سعی می کرد محکم و بی لرزش باشد گفت:

-پروش ....یه سؤال می پرسم ....تو رو خدا راستش رو بگو .....خب !!!

پروشات دستش را روی دست مهسا گذاشت و با مهربانی جواب داد:

-باشه عزیزم قول میدم اگه جواب را می دونستم بهت بگم !

-کیوان!!!!.....کیوان با دختری در ارتباطه !!!

پروشات مات ماند.....مهسا دلش را از دست داده بود؟؟؟؟به لکنت افتاد.....

-چ ....چرا می پرسی؟؟

-قرار بود راستش رو بهم بگی!!!!انگو که نفهمیدی ازش خوشم میاد!

-مهسا!!!!

-یه کلمه!...فقط یک کلمه بگو!آره ....یا نه!!!!

-آخه چی بگم!!!من خبر ندارم.....نمی دونم....چیزی ندیدم که ثابت کنه با کسی هستش !!!

مهسا کیفش را از کنار مبل برداشت و درون کیف را جستجو کرد و چیزی که می خواست را بیرون کشید. کیفش را پایین نهاد و دستش را مقابل چشمان پروشات باز نمود:

-این دست بند رو ببین!از روز اول تو مراسم شما تو دستش بود.....دیروز اومده بود یه سر به عمه بزنه!یادش اومد که نمازش رو نخونده ....عجله داشت ....نمازش رو خوند و سریع رفت.....اینو روی روشویی جا گذاشته بود.

اول که دیدمش دلم ریخت که این «ام» روی دست بند اول اسم منه!!!!از خوشحالی می خواستم بال در بیارم!!!!

من عشق را سروده ام  
پوزخندِ تلخی زد و ادامه داد:

-یه کم که هیجانم خوابید تازه یادم اومد که برای عقدِ شما تو محضر این دستش بود و اولین بار منو همونجا دیده  
.....تازه فهمیدم این برای کسی دیگس ....

چشمانِ پر از اشکش را به پروشات دوخت و بغضش را قورت داد:

-فقط بگو ....درست فکر کردم و این برای یکیه که عاشقشه !!!

پروشات بغض کرده نالید:

-مهسا جان !!!

مهسا که بیشتر با خود زمزمه می کرد ، بی آنکه نگاهِ غلتان در اشکش را بگیرد گفت:

-اگه ....عاشقِ یکی دیگس ....اگه دختری تو زندگیش هست که با تمام اعتقاداتش دست بندش رو دستش می اندازه  
!!!!.....چرا یه طوری رفتار می کنه که فکر کنم نظرش رو جلب کردم ؟؟؟؟

چرا این طور رفتار می کنه که انگار منو می خواد؟؟؟؟

اشک های پروشات بی صدا رویِ گونه اش می غلتید. نمی دانست چه بگوید. آیا حق دارد از مهشاد سخنی به میان  
آورد.....به نظرش این وظیفه ی کیوان بود که اگر علاقه ای به مهسا داشت ، خودش توضیح می داد.

دستمالی برداشت و صورتش را خشک کرد و کمی چای نوشید و به مهسا نیز تعارف کرد که چیزی بخورد.سعی نمود  
بدور از احساسات و منطقی برخورد نماید.

-بین عزیزم !من اطلاعی ندارم که کیوان با کسی هست یا نه ؟؟؟اما اگر حس می کنی که رفتاری داشته که تو رو  
امیدوار کرده و یا حرفی زده که تو برداشت کردی که می خوادت !پس باید خودش هم توضیح بده!

مهسا مایوسانه سری تکان داد:

-دردِ منم همینه که غیر از نگاهِ پر حرف هیچی نیست ....تازه فکر می کنم ازم فراری شده !مثلاً دیروز ...کلاسِ من  
تشکیل نشد و زود اومده بودم ....اومد داخل منو دید رنگ از رخس پرید.....انتظار نداشت من خونه باشم ....انگار  
چون می دونست من نیستم اومده بود.



من عشق را سروده ام  
پروشات دلجویانه دستش را فشرد:

-عزیزِ دلم! تو اینقدر مقبول و خوشگل هستی که صد تا بهتر از کیوان بخوانت ..... پس چرا باید برای کسی که هیچ حرفی نزده و شک هم داری که با کسی هست یا نه؟ خودت رو اذیت کنی؟؟؟

نه این که کیوان بد باشه! نه.....می دونی که من کم از برادرِ نداشته ام دوسش ندارم .....اما تو مثلِ مهشادی برای من اذیت نمی خواد اذیت بشی!! دلم می خواد کسی پیدا بشه که قدر تو بدونه! خوبی هایِ تو رو بفهمه!!!

مهسا تلخندی بر روی لبانش ظاهر گشت:

-خودمم قبل از این همین فکر رو می کردم .....اما....

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمانِ زیبای دختر عمه اش دوخت :

-من کیوان رو می خوام .....اینو مطمئنم! اما التماس نمی کنم!!!

دست بند را روی میز گذاشت و به سمتِ پروشات سراند و ادامه داد:

-اینو بهش بده .....نمی دونم...اگه فکر می کنی میاد خونه ی عمه که ببرم همون جا بدم دستِ مامانت! بهر حال نمی خوام از من چیزی بهش بگی!!!! از کنجکاویم!

پروشات سری تکان داد. صدایِ زنگِ گوشی اش او را به اتاق کشاند.

-جانم کیهان!!!

-سلام عزیزم ....داریم با کیوان میاییم خونه! چیزی لازم نداری؟؟؟

نه عزیزم همه چی هست! نزدیکید؟؟؟

-آره سر کوچه ایم!!

پروشات با گفتن «منتظرم» تماس را قطع نمود. تصمیم گرفت که به مهسا چیزی نگوید شاید بررسیِ رفتارِ این دو از نزدیک، راهی مقابله باش را با تی شرتِ آستین کوتاهی عوض نمود و به کنارِ مهسا برگشت.

من عشق را سروده ام

خیالش راحت بود که غذایش کم نمیاید، بعد از بار گذاشتن غذا یادش آمده بود و فردا پنجشنبه است و سر کار نمی رود. سری به آشپزخانه زد و ظرف میوه را با پیش دستی هایی بیشتر به حال آورد و کنار مهسا ی مغموم نشست :

-مهسا جون !!! اگه بدونی کیوان کسی تو زندگیش بوده و یا هست ..... چیکار می کنی ؟؟؟؟

مهسا بدون نگاه کردن خودش را در آغوش کشید و جمع شد و جواب داد:

-خیلی فرق داره !!!! اگه کسی بوده و تمام شده و دیگه نیست.... با کسی که هست و ادامه داره !!! پرورش .... من که از این دخترایی نیستم که برام مهم نباشه طرف درگیر یه رابطه هست یا نه ؟؟؟ من که تا حالا حتی به پسری هم فکر نکرده بودم .....

چرا باید حالا که بعد از هرگز یکی نظر منو گرفته اینطور بشه !!!!

با بغض ادامه داد:

-اگه..... اگه کسی بود کاری می کنم که یه مدت اصلاً نبینمش تا بتونم از فکرش بیرون بیام !

صدای زنگ نقطه ی پایان حرفهای مهسا بود که دل پروشات را به درد آورد. از آینده ی این دو جوان واهمه داشت ..... در دل دعا کرد که همه چیز به خیر بگذرد.....

در را باز کرد و از دو برادر استقبال نمود. کیوان با دیدن مهسا جا خورده قدمی به عقب گذاشت..... مهسا با دیدن عکس العملش پوزخندی زد و با کیهان دست داد و احوالپرسی نمود اما نه به طرف کیوان نگاه کرد و نه دستی برای مصافحه دراز نمود.

سلامی سرد نثار کیوان کرد و کیفش را برداشت و با گفتن «من دیگه برم» عزم رفتن نمود.

پروشات اخمی کرد و معترض گفت:

-ا... کجا؟؟ تازه اومدی! شام که خوردیم آخر شب خودمون می رسونیمت !

-نه عزیزم ..... باید برم! فردا صبح زود باید برم دانشگاه! زودتر برم بهتره !

-شما که فردا صبح کلاس نداری!!!!

من عشق را سروده ام  
این جمله که از دهانِ کیوان بیرون آمد هر سه نفر با تعجب نگاهش کردند. دستپاچه خودش را جمع کرد و سعی در  
توجیه کردن ادامه داد:

-خودشون گفتن پنج شنبه ها کلاس ندارن!

مهسا با لحنِ محکمی که حرصش را پنهان می نمود جواب داد:

-منم نگفتم کلاس دارم! گفتم باید برم دانشگاه! لزوماً برای دانشگاه رفتن نباید کلاس داشته باشم، درسته؟؟؟

کیهان وساطت کرد:

-خب حالا مهم نیست.... مهم اینه که شما شام بخوری بعد بری..... دیر نمیشه! بشین دیگه!!!

مهسا بیشتر از این نتوانست تعارف کند نگاهِ ملتسمی به پروشات کرد که او نیز با اشاره چشم و تکان دادن سر  
تأیید نمود که بماند.

کیهان به اتاق رفت تا لباس هایش را تعویض نماید و پروشات نیز به دنبالش واردِ اتاق شد و در را بست.

کیوان سر به زیر نشسته بود و مهسا هنوز دسته های کیف در دستش نشسته بود و حرصش را بر دسته ها خالی می  
کرد.

چشمش به دست بندِ کیوان که هنوز رویِ میز بود افتاد. خم شد و دستبند را از رویِ میز برداشت و به طرفِ کیوان  
گرفت و با صدایِ گرفته و ضعیفی گفت:

-اومده بودم اینو بدم که به دستتون برسون! دیروز خونه ی عمه جا گذاشتین!! «به طعنه اضافه کرد» نه این که

خیلی براتون مهمه، گفتم شاید بدون این خوابتون نبره!!!

کیوان چشمانش را کمی درشت نمود و سرش را بالا آورد تا ببیند مهسا از چه سخن می گوید. از دیدنِ دست بندش  
در دستان ظریف و سفید مهسا آه از نهادش برخاست.

فکر همین دخترِ پیش رویش با این چشمانِ درشت و عسلی، باعث شده بود اصلاً متوجه ی نبودِ دستبندش نشود.

اکنون این دختر با کنایه می گفت که این دست بند برایش مهم است که، بی آن نتواند بخوابد!!!

من عشق را سروده ام

آری دیشب را نخواستید بود ، اما نه از نبود دستبند .... بلکه از فکر و تصویر دختری که هم به عشقِ سابقش شباهت داشت و هم شخصیتی منفک از او بود.....

به شدت جذبش می نمود و به همان شدت می ترساندش !!! نتوانسته بود بین گذشته و حال و بین مهشاد و مهسا پلی بزند و هر کدام را جدای از دیگری و هر کدام را یکسوی پل نگه دارد.

متأسفانه مهشاد به همان سرعتی که مهسا در ذهنش جای می گرفت ، کم رنگ می گردید. دیگر با یادآوریش قلبش نمی سوخت.... فقط یک حالِ خوشِ حسرت وار دست می داد. اما یادِ مهسا قوی و پر قدرت در ذهنش گردباد ایجاد می نمود و همه چیز را به تسخیر خود در می آورد.

گاهی نیز نیش کوچکی از عذابِ وجدان در جانش می خلید..... از این که قلبش به همان شدت و شاید قویتر که برای مهشاد می تپید ، برای مهسا غوغا به پا می کرد.

در مقابلِ مهشاد کنترلش بیش از اینها بود. اما .... اما از مهسا که هر حضورش ، باعثِ بی تابیش می گشت. از هراسِ این که اختیار از کف ندهد ، نگاهش را از مهسا می دزدید ..... می ترسید که با هر نگاه دلش در آغوش گرفتنش را طلب نماید. تازگی دلش زورگویی شده بود که نه عقل و نه اراده در مقابلش توانِ ایستادگی را نداشتند.

بی آن که دستبند را از دختر بگیرد ، چشم دزدید و گفت:

-از کجا میدونی بدون این خوابم نمی بره !

-از اونجایی که می دونم بر خلافِ اعتقادات اینو انداختی تو دستت..... می دونم که طلا رو برای مرد خوب نمی دونی !! از اونجا که این «ام» رویِ این دستبند نمی تونه غیر از یه عشق کسی دیگه ای باشه ! یکی که تو از صمیمِ قلبت دوستش داری !!!

بازم بگم ؟؟؟؟

مهسا همه این جملات را سعی کرد بی لرزش و محکم ادا نماید. نمی دانست با هر جمله دلِ کیوان فرو می ریزد.... نمی دانست که کیوان در حالِ حاضر فقط تمنایِ این را دارد تا او را بفشارد و همه ی این افکارِ بیهوده را از وی دور نماید.

در عینِ این که دلش می خواست ساعت ها کنار کیوان تنها بنشیند و فقط نگاهش کند اما این حجم نزدیک بودن و یکدل نبودن زجرآور بود. کاش پروشات از کیهان دل می کند و از اتاق بیرون می آمد.

من عشق را سروده ام

کیوان مستأصل و بیچاره نگاهش کرد و به زحمت از دهانِ کویر شده اش آبی جمع کرد و به سوی گلوی خشک شده اش فرستاد، شاید بتواند صدایی تولید کند:

-اگ.....اگه کسی بوده باش.....باشه.....ی...یکی تو گذشته .....

مهسا می ترسید به خودش امید دهد و نا امید گردد؛شانه ای بالا انداخت و سعی کرد بی تفاوت جواب دهد:

-فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه! من فقط فکر کردم که برات مهمه و «کنایه آمیز ادامه داد» دلت هم نمی خواد وقتی من هستم بیایی خونه ی عمه، گفتم به دستت برسونم! همین!!!!

-همین؟؟؟

-بله! همین....دیگه چی می تونه باشه؟؟؟ ببخشید که فضولی کردم و گفتم برخلاف اعتقادات اینو بستی! نباید حرفی می زدم!!!

کیوان که کمی امیدوار شده بود مهسا هم مانند خودش گرفتار شده با این حرف و ا رفته نگاهش کرد.....خیره و با تمنا ....

با صدای در هر دو به طرفِ صدا برگشتند و پروشات را با چهره ای گلگون دیدند. مهسا که در همه حال روحیه ی شیطنتش را از دست نمی داد زیر لب زمزمه کرد:

-ای جانم! دخترم چه لبو شده!!!

کیوان لب را به دندان گرفت تا خنده اش نمایان نشود. پروشات دستی به صورتِ قرمزش کشید و به طرفِ آشپزخانه رفت.

مهسا صدایش را بالا برد و گفت:

-پروش! کاش تا زیاد دیر نشده من می رفتم! به عمه هم نگفتم دیر میام! کلی هم درسِ نخونده دارم!!!!

پروشات از پشتِ کانتر ابرویی گره انداخت و جواب داد:

-الان زنگ می زنه به مامان میگم! خانم خانما هنوز دو هفته نرفتی دانشگاه درس چی؟؟؟؟

من عشق را سروده ام

-وای پروش ....نمی دونی کنکور رو که دادم ،گفتم دیگه خرخونی تمومه !دانشگاه همش راحتم اما می بینم بد گلی گیر کردم .....پزشکی اسمش بلنده اما تا بخوای برسی به جایی پدر صاحبیت در اومده !!!

نگاهِ پروشات به کیوان بود که با شیفتگی به حرفهای مهسا گوش می داد.

کیهان به جمعشون اضافه شد و خطِ نگاهِ کیوان را قطع نمود.

بخش □□

سردرگمیِ کیوان برای همه عیان بود.انگار تکلیفش با خودش مشخص نبود.نمی دانست مهسا را می خواهد یا نه ???

نه درستش این بود که نمی دانست اگر احساسش به مهشاد عشق بود ، پس این احساساتی که به مهسا داشت و به مرزِ جنون می کشاندش ،نامش چه بود؟؟؟

ده روزی از آن شب که در منزلِ کیهان و پروشات دیده بودش می گذشت.شاید ضرب المثلِ «مثل مرغ سر کنده»برایش صدق می کرد .....بی حواس این سو و آن سو می رفت و هر جایی در جستجوی نشانی از یار بود....

امان از این یار که هنوز حرفی بینشان زده نشده ، اینگونه می تاخت.....در ساعاتی که فکر می کرد مهسا در خانه باشد ، می رفت و می دید که غیر از زهره کسی نیست !

از رویِ زهره شرمگین بود.....احساس می کرد که زهره متوجه حالش شده است و به رویش نمی آورد.....

امروز دلش را راضی نموده بود که با پروشات و کیهان مشورت نماید .....نمی توانست به این وضع ادامه دهد .از سویی دیگر فکر می کرد که با سوء سابقه ای که دارد و درسی که به پایان نرسانده ،برای دختری که چند صباحِ دیگر لقبِ خانم دکتر را می گیرد و موقعیت اجتماعی خوبی را به دست می آورد ؛ کم است ....

اینجا بود که فکر می کرد عشق به تنهایی کافی نیست !از طرزِ فکر و نوعِ نگاهِ مهسا به این مسائل هم خبر نداشت.فقط ظاهر و رفتارِ شادش بود که کیوان را جذب نموده بود.اگر قرار بر ارتباط می بود باید در باره ی همه ی این مسائل صحبت می کردند....

من عشق را سروده ام  
احساس می کرد از زمانی که با مهشاد آشنا شده تاکنون سالهای زیادی گذشته است. اکنون می دانست تنها اختلاف فرهنگی و نوع پوشش نیست که مهم است... جهان بینی فرد در مورد مسائل گوناگون ممکن است باعث اختلاف و ایجاد مشکل گردد.

وقتی با مهشاد بود انگار همه چیز سطحی تر و آسانتر می گذشت. شاید تجربه ی زندان و شکست باعث شده تا کیوان از خامی در آید. شاید اگر با مهشاد رابطه اش جدیتر می شد و زیر یک سقف می رفتند؛ مشکلات بیشتر می گشت !!!

با همه ی این افکار که محاصره اش کرده بودند اما باید با مهسا وارد صحبت می شد و با توجه به نظرات و عقاید او تصمیم می گرفت. ابتدا مسئله ی مهشاد باید حل می گشت. توضیح این که شباهت مهسا به مهشاد باعث جلب توجه اولیه اش شده، نا خوشایند بود هم برای کیوان گفتنش و هم برای مهسا شنیدنش.....

آهی کشید و شماره ی پروشات را شماره گیری نمود. با شنیدن صدای بوق منتظر پاسخگویی گردید:

-جانم کیوان جان!

-سلام آبجی....خوبی

-سلام عزیزم....خوبم!....چه عجب یاد ما کردی!!!

«آهی کشید» می خواستم با تو و کیهان یه مشورتی کنم!! اگه شب خونه اید و مهمان ندارید پیام!!!

-هستیم....جایی نمی ریم...برای شام بیا!

-باشه رسیدی خونه یه تک بنداز تا من حرکت کنم....اما آبجی!!!

-جان....چی شده؟؟

-هیچی....فقط.....نیام ببینم کسی دیگه هم هست..ها!!!

پروشات خندید:

-اونو دیگه قول نمیدم!!! نمی تونم که مهمون رو بیرون کنم!!!

کلافه جواب داد:

من عشق را سروده ام

-نه نه.....منظورم این نبود.....منظورم اینه که .....یهو.....دعوتش نکنی !!!

با لحنِ پر خنده گفت:

-کیوو؟؟؟ کیوو دعوت نکنم !!! واضح بگو بدونم !یه وقت دیدی اونی که تو منظورتِ من اشتباهی دعوت کردم فکر کردم که یکی دیگه رو میگی !!!هان !!

کیوان حالِ این که سر به سرش بگذارند و شوخی کنند نداشت ، با آهی که به صورت بازدم بیرون داد جواب داد:

-اذیتم نکن جان کیهان !! دختر دایی تو دعوت نکن !!وکی !!به قدر کافی واضح بود؟؟؟

پروشات درکش کرد و بی شوخی ، مطمئنش نمود که اگر خودِ مهسا بی خبر نیاید او حرفی نمی زند.

بعد از پایانِ تماسِ کیوان ، سریع با کیهان تماس گرفت و جریان را برایش گفت و خواست که اگر می تواند زودتر به خانه برود و کمی خرید نماید.

ذهنش درگیرِ حالِ کیوان نیز بود. می دانست سخت ترین قسمت توضیحِ رابطه اش با مهشاد است .پروشات فقط امیدوار بود که مهشاد برای مهسا چیزی از کیوان نگفته باشد.شاید اگر از عمقِ احساسشان خبر نداشته باشد با دوستیِ ساده اش کنار بیاید.....هرچند رفتار کیوان در این مدت و ارتباطش با زهره همیشه تعجبِ مهسا را برانگیخته بود.

بارها مستقیم و غیرِ مستقیم از پروشات پرسیده بود که دلیلِ رفت و آمد و مرتب سر زدنِ کیوان به زهره چیست ؟؟

به خانه که رسید برای کیوان پیام داد که رسیده اند و منتظرش هستند .بعد از تعویضِ لباس سریع به آشپزخانه رفت و کنارِ کیهان که مشغول میوه شستن بود ،مقدمات غذا را فراهم نمود.

هر دو معتقد بودند که کیوان باید قبل از هر حرفی موضوع مهشاد را به مهسا بگوید و بعد از آن اگر پیشنهادی دارد مطرح نماید.در حالِ کار کردن در این باره بحث می کردند و نظر می دادند.

صدای زنگ خبر از رسیدن کیوان می داد.کیهان به طرف در رفت تا همزمان شاسی آیفون را بزند و در واحد را باز کند؛پروشات هم با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد و ظرف را روی میز نهاد و به کنار کیهان رفت تا از برادر شوهرش استقبال کند.



من عشق را سروده ام

چهره ی کیوان درهم بود و مغموم ..... صدایش هم گرفته و محزون گشته بود. پروشات دستش را فشرد و نچی گفت و افزود:

-بیا تو ببینم! این چه قیافه ای برا خودت درست کردی تو!!!! آخه پسر خوب تو که هنوز حرفی نزدی و جوابی نشنیدی، همینجور فقط نشستنی و زانوی غم بغل گرفتی که چی بشه ???

پروشات می گفت و دست کیوان را می کشاند و به طرف مبل ها برد. هر دو مقابل کیوان نشستند و منتظر تا لب باز نماید و هر چه در دل دارد بیرون بریزد.

کیوان خجالت زده و معذب نمی دانست حرفهایش را از کجا شروع نماید؛ چشم هایش می رقصید. گاهی روی چهره ی برادر و زن برادرش و گاهی روی وسایل اطرافش.....

نگاهش را میخ میز روبرویش نمود و سعی کرد حرف بزند:

-آبجی.....م.....من..خیلی شرمنده ام.....من...فکرش هم...نمی کردم بعد از مهشاد.....ای خدا!!!!.....

خیلی شبیه به مهشاده.....یه جاهایی هم نه! اصلاً شبیه نیست.....من...قاطی کردم....

دستش چنگ شد و موهایش را اسیر کرد. گاهی از خودش متنفر می شد که نتوانسته به مهشاد وفادار بماند.....گاهی خود را قانع می نمود که اگر مهسا تا این حد به مهشاد شبیه نبود، این اتفاق نمی افتاد.....

خلاصه این که در بین احساسات متناقض گیر کرده بود و مقری نداشت.

پروشات با مهربانی گفت:

-کیوان جان! تو نباید اصلاً عذاب وجدان داشته باشی و یا شرمنده باشی!!! درسته مهشاد برای ما عزیز بود ولی دلیل نمیشه خودخواهانه فکر کنیم که تو هم باید زندگیت رو تعطیل کنی!! تو یه مرد جوونی و هنوز ابتدای راه هستی!!!

اتفاقا این که تو جذب مهسا شدی نشون میده که تو هر زمانی انتخابت یکی مثل مهشاد هستش..... پس اگه این اتفاق نمی افتاد تو و مهشاد به جاهای خوبی با هم می رسیدید..... به هر حال گذشته ها گذشته .....مهشاد هم به تنها بودن تو راضی نیست.....

خوبه که شانس آوردی تو فامیل ما یکی شبیه به مهشاد هست.....

من عشق را سروده ام

از این جهت راحت باش، ما از این که تو زندگی خوبی داشته باشی خوشحال میشیم! من اینو از طرف مامان و بابام هم بهت قول میدم!!!

کیوان قدرشناسانه نگاهش کرد و تشکر نمود. پروشات ادامه داد:

-اما مهسا..... تو فامیل ما کسی نمی دونه که تو با مهشاد دوست بودی..... یا تو تصادف تنها بودید.... به همه گفتیم که با دوستاش بوده و تصادف کرده..... مهسا نسبت به رابطه ی تو با مامان اینا کنجکاو شده و براش عجیبه! به نظر من قبل از هر حرفی باید جریان مهشاد رو براش بگی!!!

شاید نتونه با این مسئله کنار بیاد..... نمی دونم.... بهر حال بهتره خودت براش توضیح بدی!!!

کیهان هم حرفهای پروشات را تأیید نمود. کیوان کمی امیدوارتر شد. هر چند فکر این که مهسا نپذیرد و نسبت به این مسئله حساسیت نشان دهد، باعث عدم اعتماد به نفسش می گشت؛ ولی همین که خیالش از جانب خانواده ی مهشاد راحت شد به نظرش گام بزرگی بود.

نفسی از راحتیِ خیال کشید و گفت:

-چه خوب شد او دم باهاتون حرف زد.... آبجی نمی دونی چه بار سنگینی از روی دوشم برداشتی! همه ی نگرانیم مامان زهره بود..... از شرمندگی نمی تونستم تو روش نگاه کنم! همیشه اگه مهسا راضی شد، خودت به مامانت جریان رو بگی!!!

پروشات خیالش را راحت نمود که خودش با زهره صحبت می نماید.

-یه نگرانی دیگه هم دارم..... فردا روز که مهسا درسش تمام بشه و دکتر شد، منو پس نمی زنه!!!

کیهان نگاهی به پروشات نمود و گفت:

-آینده رو کسی نمی دونه!!! خیلی ها بودن که زمان دانشجویی براشون مهم نبوده که طرفشون تحصیلاتش چقدره اما بعد از تمام شدن درسشون و تو زندگی همین یکی از عوامل جدایی شون شده! چون خانم یا آقا که تحصیلات بالاتری دارن احساس می کنند که همسرشون خوب درکشون نمی کنه و یا خجالت می کشن بگن که تحصیلات نداره..... خب بهترینه که زن و شوهر از همه جهت هم کفو باشن.....

من عشق را سروده ام

تو هم کوتاهی از خودته! برو ببین آگه میشه اون یه ترم رو ادامه بدی که تمامش کن آگه که نه هم یه فکر دیگه کن  
!آگه قراره آینده تو بسازی سعی کن پایه هاش رو محکم بذاری .....

تا آخر شب صحبت ها حول همین محور ادامه داشت. کیوان با روحیه ای □□□ درجه متفاوت از زمانی که وارد خانه ی  
برادر شده بود ، آنجا را ترک گفت .....

بخش □□

در مسیر خانه ی پدری ضمن رانندگی فکرش اطراف اتفاقات امروز در شرکت می چرخید. مأموریت ایتالیا بعد از کلی  
نامه نگاری و مکاتبه ی دو جانبه ، قرار بود انجام شود. چهار نفر برای این منظور باید انتخاب می شدند.....

امروز مطلع شده بود که او و صبوری افراد مشخص شده ی این سفر هستند و مدیر ، فقط یک نفر می ماند این همه  
کارمند مشتاق !!!

این سفر موفقیت بزرگی در حیطة ی کاریش محسوب می شد. از این پیشرفت از خودش راضی بود و حس خوبی  
داشت. سر راه شیرینی خریده بود و جعبه به دست وارد خانه شد.

مادر و پدرش را بوسید و سراغ مهسا را گرفت. مهسا از اتاق بیرون آمد و دختر عمه اش را در آغوش کشید. پروشات  
با ذوق موضوع سفر را توضیح داد و همه را به خوردن شیرینی و چای دعوت نمود.

خوشحالیش باعث نشد که از حال مهسا غافل بماند. ساکت بودن و گاهی به یک نقطه خیره گشتن ، از حال  
نامساعدش می گفت. پروشات سریع لیوان های چای را جمع نمود و به بهانه ای مهسا را به اتاق فراخواند.

به محض بسته شدن در مهسا خود را در آغوشش افکند و گریه را سر داد. پروشات با حوصله و در حال نوازش  
موهایش ، اجازه داد که مخزن اشکهای مهسا تهی گردد و بتواند بی اشک و بغض از ناراحتیش بگوید:

-پروش !!! چرا به من نگفتی؟؟؟ وای... مگه میشه من کسی رو بخوام که عاشق مهشاد بوده؟؟؟؟ کاش ..... پروش .... من  
چیکار کنم..... آگه عمه بفهمه!!! دلش می سوزه!!!! خدا منو بکشه !!!!

پروشات آرام ضربه ای به کمرش زد و «هیش» گفت!

من عشق را سروده ام

مهسا خودش را از پروشات جدا ساخت و با چشمانی لبریز از اشک خیره اش شد. لبانش می لرزید و چانه اش تکان می خورد. نگاهش درمانده منتظر بود تا کلمه ای از لبان پروشات بیرون آید.

پروشات با دل انگشتانش اشکها را سترد و گونه ی خیسش را بوسید و با مهربانی لبخندی زد و پرسید:

-مهسا جان! چی بیشتر تو رو اذیت کرده؟ این که کیوان قبلاً با مهشاد بوده و یا این عذاب وجدان نسبت به مهشاد و نگرانی از عکس العمل مامان؟؟؟هان!!!

-اول که کیوان گفت.... بهم برخورد....دلم می خواست من برایش اولین نفر باشم!!بعد حرصم گرفت.....چون من شبیه مهشاد بودم...اومده طرفم.....

نالید:

-اما بعد دیگه اینا مهم نبود....مهم این بود که من کیوان رو می خواستم و حسم یک طرفه نبود.....اما...

پروشات سؤالی تکرار کرد:اما؟؟؟

-وای اگه عمه ناراحت بشه!!!اگه فکر کنه من خواستم جای مهشاد رو بگیرم.....

پروشات دست مهسا را گرفت و جواب داد:

-فکر می کنی کیوان تا کی باید با فکر به مهشاد زندگی کنه؟؟؟مهسا جان مامان هم اینو بهتر از من و تو میدونه که لطف کیوان بوده که تا حالا هم تنها مونده!!!مردهایی هستن که بعد از ۱۱سال زندگی مشترک همسرشون که می میره نهایت یک سال می مونن و زن نمی گیرن!بعضاً اگه بچه ی کوچیک هم داشته باشن با بهانه ی این که بچه مادر می خواد و کسی باید بالای سرش باشه همون یک سال هم صبر نمی کنند.

پس چرا فکر می کنی کیوان باید محض خاطر یک دوستی شش هفت ماهه، خودش رو از زندگی بندازه!!!کیوان تو رو دوست داره، شاید بیشتر از مهشاد.....نباید اجازه بدید که مهشادی که دیگه نیست رابطه تون رو تحت شعاع قرار بده.....بیشتر منظورم به تو هست....نباید به هیچ عنوان خودت رو با مهشاد مقایسه کنی!!!

خودت باش!شخصیت خودت اینقدر قوی و جذاب هست که نه تنها کیوان که باعث جذب دیگران هم بشه!!!پس به این فکر نکن چون من شبیه به مهشاد بود اومده طرفم!!!!

مهسا سرش را به تأیید بالا و پایین نمود و با خیالی کمی راحت تر پرسید:

من عشق را سروده ام

-عمه چی؟؟؟

-هیچی!!! نگران مامان نباش! خواستی من صحبت می کنم باهاتش!!! می تونی خودت هم حضور داشته باشی که یکبارہ تمومش کنیم!!!

چشمان از وحشت گشاد شده ی مهسا نشان می داد که چقدر از برخوردِ عمه اش هراسان است. با تکان شدید دست و سر مخالفتش را نشان می داد.... اما پروشات در یک اقدام ناگهانی با صدای بلند زهره را فراخواند.

مهسا تمام اجزای صورتش ملتمس شد. پروشات اما با فشار دستش و برهم گذاشتن پلکش خیالش را راحت نمود که اتفاقی نمی افتد.

زهره در اتاق را باز کرد و داخل شد و گفت:

-جان مادر! چرا داد می کشی!

چهره ی گریبان مهسا را که دید سر آسیمه جلو آمد و پرسید:

-چی شده عزیزم! عمه فدات چرا گریه می کنی قربونت برم!!! دلت برا مامانت اینا تنگ شده؟؟؟ زنگ بزنگ بگم بیان؟؟ می خوای آخر هفته به حمید بگم بریم یه سر ببینیشون!!

پروشات دستش را کشید و کنارشان روی تخت نشاند و با خنده گفت:

-ماشالا!!! مامان یه دقه بشین! پشت هم سؤال می کنی، بذار جواب یکی رو بده بعد یکی دیگه پپرس!!!!

-چه می دونم مادر دلم ریخت چشماش رو اشکی دیدم!!! خب حالا بگید چی شده که سؤال نپرسم!

مهسا سرش را بیشتر در گریبان فرو برد و چشمه ی اشکش جوشید. پروشات «نچی» اعتراض گونه گفت و رو به مادر کرد:

-کیوان از مهسا خوشش اومده و باهاتش صحبت کرده!

زهره سریع عکس العمل نشان داد و با لبخند به مهسا گفت:

-آره عمه!!! خودش باهات حرف زد!!

من عشق را سروده ام

واگویه کرد:

-بچم اینقدر خوبه! تا کی بشینه غصه بخوره! قسمت مهشاد که اونجور بود، این بچه چه گناهی داره که باید با این اتفاق بسوزه!!! هر بار می بینمش دلم از غصه ریش میشه!!!

یکباره به خود آمد و متوجه شد که با خود چه گفته است و به تصور این که مهسا چیزی نمی داند وحشت زده دست بر دهانش نهاد.

پروشات دست روی دست مادرش نهاد گفت:

-کیوان همه چیز رو به مهسا گفته! مهسا نگران شماست که یه وقت ناراحت نشی!!!

بازدمی که زهره با صدا به بیرون داد نشان از راحتی خیالش داشت:

-این حرفها چیه؟؟ مهسا عمه! نگام کن!!

مهسا با شرم سرش را کمی بالا گرفت و چشم در چشمان عمه اش دوخت...

-ببین عمه جان تو برام عزیزی درست! اما اگه برای سرگرمی و حسی زود گذر کیوان را می خوای، همینجا نذار چیزی شروع بشه!!! اون بچه یه بار زخم خورده.... اهل دوستی و فردا ول کردن و سراغ یکی دیگه رفتن هم نیست! تو دو روز دیگه مدرکت رو می گیری و میشی خانم دکتر! اون وقت ادعا نکنی که این بهم نمی خوره و درسش رو ناتمام ول کرده و من روم نمیشه به دوستانم بگم.....

زهره طوری برای مهسا خط و نشان می کشید که انگار مادر کیوان است و باید از صدمات احتمالی دور نگاهش دارد. پروشات خنده اش را پشت لبانش با گزیدنشان نگه داشته بود. مهسا متحیر و هاج و واج مانده و زیر لب «عمه» را نجوا کرد.

-چیه عمه؟؟ بدت نیاد عزیزم!!! اینقدر دیدم که لیلی و مجنون بودن و همین که به جایی رسیدن طرفشون شد آخ و هزارتا عیب روش گذاشتن از بی کلاسی و امل بودن تا سواد نداشتن و بلد نیست دو کلام حرف بزنه!!! خلاصه که اگه قرار بر این حرفهاست که من خودم با کیوان حرف می زنم و مسئله رو فیصله می دم! نه خانی اومد و نه خانی رفت....

پروشات معترض «مامان» رو گفت و با نگاه کردن زهره طرفش ادامه داد:

من عشق را سروده ام

-مامان جان! ما از برای وصل کردن آمدیم!!!! انی برای فصل کردن....

چرا همچین می کنی؟؟؟هنوز این دو تا چهار کلمه درست و حسابی با هم حرف نزدند....بذار دو بار با هم نشست و برخاست کنند ، بعد شما خط و نشون بکش!!!

-اولاً که داییت مهسا رو دست من سپرده!ثانیاً مگه قراره بی حساب و کتاب با هم باشن!!!!گه مهشاد اونچور شد که نباید دوباره اشتباه کنیم!!!

مهسا که هنوز صدایش از گریه گرفته بود پرسید:

-عمه!یعنی شما میگی همینطور بی شناخت همه چیو رسمی کنیم!مگه میشه؟؟؟من تازه ترم اول هستم شش سال درسم طول می کشه که فقط عمومی رو بگیرم....«رو به پروشات کرد»پروش تو بگو میشه اینجوری؟؟؟

قبل از این که زهره حرفی بزنه پروشات جواب داد:

-درسته!!البته تو نمی تونی شش سال پسر مردم رو معطل کنی که درست تموم بشه!!!اما به نظرم قدم به قدم پیش برید....اول ببینید اخلاقتون به هم می خوره بعد گام بعدی رو بردارید!!!

زهره ابرو گره کرده گفت:

-همینطوری دوست باشن!!!

پروشات خندید و دست انداخت گرد شانه ی مادر و گونه اش را بوسید و گفت:

-نه قربونت برم!!!منوکیهان مثل عقاب مواظبشون هستیم که دست از پا خطا نکنن!!!

صدای زنگ خانه به صدا درآمد و پروشات از جایش برخاست و در حال بیرون رفتن گفت:

-کیهانِ حتماً!شما هم بیاین بیرون دیگه تا وسایلِ شام رو آماده کنیم.کیهان تا می رسه شام می خواد!!!

حدسش درست بود و با ورود به سالن پدرش با گفتن «کیهان اومد»تأییدش نمود.راهش را به سمت در ورودی کج کرد و به استقبال کیهان رفت.در را باز نمود و ایستاد تا آسانسور به طبقه یشان برسد.

من عشق را سروده ام

کیهان از دیدن همسرش گل از گلش شکفت و سلام گرمی نمود. پروشات دستش را گرفت و مثل همیشه دمی در آغوشش کشید و روبوسی نمود و به داخل تعارفش کرد. کیهان با دیدن زهره در فاصله ی کمی دورتر قرمز شد و خجالت کشید. اما پروشات کار همیشه اش بود فرقی هم برایش نمی کرد که کجا باشند.

کیهان با زهره و مهسا احوالپرسی کرد و به طرف حمید رفت و سلام داد. پروشات کنارش نشست و از روزش پرسید و حال احسان را سؤال نمود و کمی صحبت کرد و بعد به آشپزخانه برای چیدن میز شام رفت.

شام را در جو آرام و خوبی خوردند و بعد از آن که جمع کردند و مهسا سینی چای را روی میز گذاشت، حمید ظرف شیرینی را مقابل کیهان گرفت و گفت:

-بردار بخور که این شیرینی خوردن داره !!!

کیهان برداشت و تشکر کرد و کنجکاوانه پرسید :

-شیرینی چی هست که شما اینقدر ذوقش رو دارید بابا !!!

حمید ظرف را به طرف خانمها داد و خودش لیوان چایش را برداشت و جرعه ای نوشید و با لبخند گفت:

-معلومه ذوقش رو دارم !!! دخترم داره نتیجه ی زحماتش رو می بینه !!!

وقتی نگاه پرسشگرانه ی کیهان روی افراد حاضر چرخید و روی پروشات ماند، پروشات جواب داد:

-اسمم رو دادند برای مأموریت ایتالیا !!! بابا اونو میگه !!!

به وضوح رنگ از چهره ی کیهان پرید و سبک گلویش بالا و پایین گشت . با زحمت زیاد صدایش را عادی نگه داشت و گفت :

-چه عالی !!! کی باید بری به سلامتی؟؟؟ چند روزه؟؟؟

پروشات با این که متوجه شد که کیهان حال عادی ندارد ولی با لبخند جواب داد:

-دو سه هفته ی دیگه احتمالاً ..... مدتش هم □□ روزه اس .....یه دوره اس که باید بگذرونیم !!!

کیهان فقط سرش را پایین انداخت و آرام گفت:چه خوب!!!



من عشق را سروده ام

بعد از آن مثل این که در یک فضای دیگر به سر می برد. حرفها را متوجه نمی شد و صداها را نمی شنید. پروشات نگران شد ولی سعی کرد که پدر و مادرش متوجه نشوند. زودتر از همیشه از جا برخاست و آماده شد و به بهانه این که صبح زود باید بیدار شود خداحافظی نمود و رفتند.

کیهان با برنامه ریزی ماشین نیاورده بود و هر دو سوار بر ماشین پروشات شدند. کیهان رانندگی می کرد و پروشات از مهسا و حرفهایش و کیوان می گفت. یکباره کیهان حرفش را قطع نمود و گفت:

-پروش!!! همیشه این سفر رو نری؟؟؟

پروشات متعجب از سؤال بی ربط کیهان گفت:

-چرا نرم؟؟؟؟ میدونی من چقدر منتظر بودم؟؟؟ میدونی این سفر رو برم زودتر بهم گیردم رو میدن.....

-گور بابای گیرید.....؟؟؟ روز می خوامی ول کنی کجا بری آخه؟؟؟ نمیگی من دق می کنم!!!

-کیهان!!!!

-کیهان چی؟؟؟؟ پروش نگفتم من با این سفر رفتنا موافق نیستم!!! نگفتم نمی تونم دوریت رو تحمل کنم!!! گفتم یا نگفتم!!!

-عزیزم!!! منم گفتم این سفرها قسمتی از کارم هستن و نمی تونم واسه خوشایند تو بگم نمی رم!!! خب منم دلم برات تنگ میشه!!! اما دلیل نمیشه که بگم گور بابای گیرید.....

-نه خانم! بگو حرف تو برام اهمیتی نداره! بگو من شوهر می خوام لولو سر خرمن باشه!!! بگو شوهر و حرفش کیلو چنده؟؟؟

پروشات حیران از طغیان ناگهانی کیهان سعی داشت با آرامش این طوفان را آرام نماید.

-کیهان جان!!!! این حرفها چیه؟؟؟ چرا بی منطق حرف می زنی؟؟؟ میدونی من به خاطر حرف تو چقدر سعی کردم که مسافرتم رو کم کنم! مگه مدیرم چقدر می تونه به من آوانس بده!!! برای این مأموریت هم که همه سر و دست می شکنن! کافیه من یه کم ان قلت بیارم صد نفر حاضرین که حتی به قیمت پا گذاشتن رو سر من خودشون رو تو این سفر جا کنن!!!

-پروش من این حرفها حالیم نیس!!! خودت یه کاریش کن!!! فقط این سفر رو نباید بری!!!

من عشق را سروده ام

-نه آقا کیهان!!! من کاریش نمی کنم!! ببخشید با این که دلم نمی خواد ناراحتت کنم اما .....

-اما چی ها؟؟؟ تو الان یه زن شوهرداری که اجازه ات دست شوهرته !!! متوجه ای؟؟؟

(گرید:رتبه ی اداری در سیستم شرکت نفت، گرفتن گرید هم باعث ارتقا شغلی می شود و هم افزایش حقوق)

پروشات ناباور از شنیدن حرفهای کیهان سری به تأسف تکان داد :

-متأسفم برات که برای به کرسی نشاندن حرف غیر منطقییت به این حرفها متوسل شدی!!! قول و قرارمون این

نبود.....یادت نیما، یادآوریت کنم !!!

این اولین دعوای زندگی مشترکشان بود و هر دو را اذیت نمود.

بخش

صبح در سکوت صبحانه خوردند و هر کدام به مقصد محل کارشان خانه را ترک کردند. پروشات می دانست که امکان ندارد این فرصت را از دست بدهد و هرچند خاطر کیهان خیلی برایش عزیز بود. از شب گذشته از این که با کیهان حرف نمی زد در عذاب بود. توده ای سنگین در گلویش گیر کرده بود که نه با لقمه های صبحانه و نه با جرعه های چای پایین که نرفته بود هیچ، تکان هم نخورده بود. شاید وقتی دید کیهان بی خداحافظی از در بیرون رفت سنگین تر هم شد.

اما باز هم دلیل نمی شد که از سفرش منصرف گردد.

دو روز را در این جو قهر گذراندند. هر دو به انتهای صبوریشان رسیده بودند و هر دو برای حفظ غرورشان پیشقدم نمی شدند.

پروشات مشغول کار بود که مطلع شد باید تا پایان وقت اداری پاسپورتش را به امور مسافرت برساند. اجباراً به خانه رفت و با برداشتن پاس به اداره بازگشت. وقتی تحویل امور مسافرت داد از حرفی که مسئول آنجا زد ماتش برد. اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بود. او می بایست پیشقدم شود و با کیهان صحبت نماید ..... بدتر این که باید خواهش کند.....

من عشق را سروده ام

در دلش کمی بد و بیراه به این قانون که خانم متأهل برای سفر خارجی اجازه نامه ی محضری از همسرش را تحویل دهد، نثار نمود. مطمئن بود که همین دستاویزی برای کیهان خواهد شد و امضا نمی کند تا حرفش به کرسی بنشیند.

دلش می خواست بلند زار بزند و از قانون هایی که همه در حمایت از مردان بود شکایت نماید. دستش به جایی بند نبود. مغموم و حسرت زده به محل کارش برگشت و با بی حالی و اعصابی داغون مشغول کارش شد.

صدای زنگ گوشی و نمایش اسم کیوان باعث شد سعی نماید با صاف کردن صدایش خود را طبیعی نشان دهد.

-الو..سلام کیوان جان!

-سلام زن داداش! خوبی!!

پروشات سعی کرد بی حالیش را از کیوان پنهان نماید. خیلی گرم و صمیمی مانند همیشه صحبت نمود و حال تک تک اعضای خانواده را پرسید و کمی هم با خود کیوان شوخی نمود.

-آبجی!! اگه برنامه ای ندارید میشه شب بریم بیرون..... من ومهسا و تو و کیهان!!! مامان زهره شما نباشی به مهسا اجازه نمیده!!

پروشات خندید: دم مامان زهره گرم!!! کار خوبی می کنه!!!

-آبجی....داشتیم؟؟؟

-بله که داشتیم!!!!.....کیوان جان من کاری ندارم اما از کیهان خبر ندارم که برنامه اش چه جور یاس....اگه اون اوکی باشه، مشکلی نیست...

صدای کیوان جدی شد:

-آبجی....با کیهان مشکلی دارید؟؟؟

پروشات متعجب جواب داد:

-نه....برای چی می پرسی؟؟؟

-آخه سابقه نداشت تو و کیهان از برنامه ی هم بی خبر باشید....به اون زنگ می زنم میگه بین پروشات برنامه نداشته باشه تو هم اینجور.....اتفاقی افتاده؟؟؟قهرین؟؟؟

من عشق را سروده ام

-نه عزیزم... قهر چیه؟؟؟ مگه بچه ایم؟؟؟ نه فقط... امروز من یه کم گرفتار بودم فرصت نکردم باهاش صحبت کنم  
!همین.....

کیوان که به نظر قانع نشده بود اما ادامه نداد و با تعیین ساعت و مکان خداحافظی کرد.

پروشات سریع با نیلوفر تماس گرفت و ازش خواست که امشب حضور داشته باشند. می دانست که مهسا و کیوان کمی تنهایی می خواهند که بتوانند صحبت کنند، اما فعلاً دلش نمی خواست با کیهان تنها بماند.

از شناسش نیلوفر منزل مادر احسان دعوت بود و نمی شد که نرود. به شناس بدش لعنت فرستاد و تسلیم سرنوشت شد.

وقت داشت که بعد از اتمام کارش به منزل رود و دوشی بگیرد و لباس هایش را تعویض نماید.

به محض رسیدن به خانه دوش گرفت تا فرصت برای خشک نمودن موهایش داشته باشد. در این فاصله برای فردا قیمة ای آماده نمود و برنج را هم خیس کرد که آخر شب بپزد. لباس ها را درون ماشین ریخت و روشن نمود و با خیالی راحت به اتاق رفت تا آماده شود.

دستانش بی دخالت فکرش روتین مشغول انجام کارها بود و همه ی فکرش این بود که چگونه از کیهان بخواهد که برایش رضایت نامه ی محضری امضا نماید.

تصمیم گرفت که وقتی از بیرون بازگشتند و مطرح نماید. صدای در، ورود کیهان را نوید می داد ضربان قلبش کمی تند شد. در دل دعا کرد که کیهان برای آشتی پیش قدم شود. از این که خودش آشتی کند و بلافاصله درخواست امضا نماید حس خوبی نداشت.

چشمانش را بسته بود و پد را روی صورتش حرکت می داد تا کرم را یکنواخت روی صورتش بنشانند.

گوشش را تیز نموده بود که صدای پای کیهان را بشنود و بفهمد که بعد از ورود کجا می رود. طبق تصورش باید ابتدا به آشپزخانه می رفت و آبی می نوشید و بعد به اتاق می آمد.....

کیهان اما دلتنگتر از آن بود که به نوشیدن آب فکر کند. مستقیم به اتاق وارد شد و پری اش را ایستاده با چشمان بسته مقابل آینه دید. موهای باز و تازه خشک شده ی پری بی تابش می نمود.

من عشق را سروده ام

کیهان به روش خودش و در سکوت پیشقدم آشتی شد. او مرد عمل بود و نه حرف ..... اعمال آشتی جویانه اش سخت به مذاق پروشات خوش آمد. همه ی نگرانی ها را از ذهنش پراند و غیر از کیهان و عشقش چیزی در ذهنش باقی نماند.

با حال و روحیه ای متفاوت بقیه ی کارهایش را انجام داد و آماده ی رفتن شد. کیهان خدا را شکر کرد که هوا سرد است و پروشات شال را به همراه موهایش به درون پالتو فرو برده است.

هرچند گاهی هم می شد که موها را روی پالتو رها می نمود و بی خیال از حرصی که کیهان می خورد، بود.

شب خوبی بود. از دیدن مهسا و کیوان کنار هم ذوقی در دلش ایجاد می شد. مهسا پرشور و شاد، همه را به نشاط واد می داشت. هر چند دقیقه یکبار چیزی را به پروشات سفارش می داد که برایش از سفر بیاورد.

وقتی تعداد درخواست هایش زیاد شد، کیوان معترض گفت:

-مهسا خانم فکر نمی کنی، پروشات پول این همه رو از کجا باید بیاره !!!

مهسا هم با پررویی جواب داد:

-نه عشقم من به این مسائل پیش پا افتاده فکر نمی کنم که !!! پروش خودش حلش می کنه نگران نباش !!!

برخلاف انتظار پروشات، کیهان دستی گرد شانه ی پری اش انداخت و گفت:

-مهسا جان بیخود نقشه نکش !!! پروش غیر از کارای اداری باید فقط به فکر خودش باشه !بره تفریح و برای خودش خرید کنه !!! تازه اگه فرصتی داشت و دلش خواست شاید یه چیز کوچولو برای شما بخره !!

سرش را به پروش نزدیک کرد و فاصله صورت هایشان را کم کرد و پرسید:

-مگه نه عشقم !!!

پروشات ناباور و متحیر که کیهان از رفتن و خوش گذراندنش سخن می گوید آن هم وقتی دو روز را به قهر گذرانیده؛ سری به تأیید تکان داد و با سرخوشی گفت:

-هرچی آقامون بگه !!!

مهسا ادای عرق زدن را درآورد و محکم دست پروشات را گرفت و از کیهان دورش نمود:

من عشق را سروده ام

-آه آه... بیا برو اونور حالم بد شد.... «شاکی به کیوان نگاه کرد» یه کم یاد بگیر آقا کیوان.... من اینجا از حسودی بشینم زار بزنم خوبه!!!! چرا تو اصلاً رمانتیک نیستی!!!!

کیوان و کیهان به قهقهه خندیدند. پروشات دست مهسا را گرفت و وادار به راه رفتن کرد. کمی که از پسرها فاصله گرفتند پرسید:

-اوضاع با کیوان چطور پیش میره؟؟؟ کنار میاید باهم؟؟؟

-پروش.... کیوان خیلی خوبه!!! یه جاهایی که با فکرش نمی خونه یه کم میره تو خودش و درهم میشه، اما زور نمیگه!!!! داره یواش یواش دستم میاد روی چه چیزایی حساسه!!! سعی می کنم رعایتش کنم!!!

-تا کجا مهسا جان؟؟؟؟ نرسه روزی که نتونی تحمل کنی این رعایت ها رو ولی وابستگی نذاره رها شی!!! نرسه روزی که به خاطر این رعایتها از کیوان متنفر شی!!!! نرسه روزی که خودت را میون این رعایت ها پیدا نکنی!!!

میدونی که هر دوی شما برای من عزیزید.... عشق تا یه جاهایی کش میاد و جوابگوی همه چیز میشه! از یه جایی به بعد اگه درست تغذیه نشه به سمت نفرت میره!!!! تو الان سال اولی و فقط دانشگاه میری، سال های بالاتر که باید تو بیمارستان باشی و گاهی شیفت های طولانی و بعدش درس های سنگین، کیوان می تونه با اینا کنار بیاد؟؟؟؟ اصلا در موردش حرف زدید؟؟؟

-نه پروش.... تو به کجاها فکر کردی؟؟؟؟ من فکر می کردم فقط همین که سعی کنم تا روی چیزهای ظاهری مثل پوشش و رفتار به تفاهم برسیم کافیه!!!

-نه عزیزم.... درسته اینا هم یه قسمت از زندگی که باید روش حرف بزنی و به یک نقطه ی تفاهم برسید. اما زندگی بالا و پایین داره.... امروز تو یه جور فکر می کنی و فردا جور دیگه!!!! فردا روز تو دلت می خواد با همکاریات رفت و آمد کنی و اون میگه جایی که همه دکتر باشند رو خوشش نمیاد....

سعی کن در طی رفت و آمد و وقت گذرونی با هم به همه ی این مسائل توجه کنی! جواباش رو بررسی کن هر جا مبهم بود نظرش، ازش توضیح بخواه!

شما علاوه بر تفاوت فرهنگی و خانوادگی، تفاوت سطح تحصیلات و کار رو هم دارید. سعی کن قانعش کنی که درسش رو ادامه بده، بیشتر به خاطر خودش که دو روز دیگه، احساس نکنه هر حرفی می زنی می خواد نشون بدی که از اون بیشتر می فهمی!!!

من عشق را سروده ام

سکوت مهسا نشان می داد که حرفهای پروشات باعث شده که فکرش مشغول شده است. شاید تاکنون به جز به خوبی و دوست داشتنی بودن کیوان، فکر دیگری ننموده بود.

کیهان از پشت سر صدایشان زد و گفت:

–بهتر نیست برگردیم! هم سرد شده و هم این که دیروقته !!!

بعد از رساندن مهسا، وقتی به سمت منزلشان می رفتند؛ پروشات با احتیاط موضوع محضر و رضایت نامه را مطرح نمود.

کیهان خیلی خونسرد و طبیعی سری تکان داد و گفت:

–باشه! میرم انجام می دم.....میام دنبالت با هم بریم خوبه !!!

پروشات باورش نمی شد که کیهان بی گفتگو و ناراحتی بپذیرد. به رویش نیاورد و تشکر کرد و قول و قرار فردا را گذاشت.

چیزی به سفر نمانده بود. با امضای رضایت نامه و رساندنش به امور مسافرت، ویزا و بلیط را می گرفتند و سفر آغاز می شد. تقاضای ویزا از قبل داده شده بود و وقت زیادی نمی برد.

بخش □□

وارد اداره شد و کارتش را زد و به طرف اتاقش رفت. همکاری در اتاق پشت میزش نشسته بود. «سلامی و صبح بخیری» با لبخند نثارش نمود و پشت میزش نشست و سیتسمتش را روشن نمود و رو به همکاری پرسید:

–چه خبر؟؟

–خبری نیست! آها چرا!! رئیس گفت اومدی بری اتاقش!

–خیر باشه!!! چیکارم داره؟؟ چیزی نگفت؟؟؟

–نه فقط قبل از این که بره اتاقش منو دید و گفت «شهاب اومد بگو بیاد پیشم»!!!

من عشق را سروده ام

پروشات دو سه مورد را که فکر می کرد ممکن است مدیر توضیحی بخواهد چک کرد و به خاطر سپرد و با گفتن «برم ببینم چیکارم داره» از اتاق خارج شد.

لبهای مدیر را می دید و صدایی را نمی شنید. به سختی از جایش بلند شد و با زحمت «با اجازه ای» زمزمه نمود. مدیر نیز از جا برخاست و صدایش کرد:

-خانم شهاب! به نظر خوب نمی رسید!! می دونین که من بی تقصیرم !!! دللم نمی خواد که فکر کنید مشکل از طرف ما بوده! خودتون به جایگاهتون تو شرکت واقفید!!!

جوابی داد یا نه را نمی دانست. سرگیجه و تهوع امانش را بریده بود. دردی را هم زیر دلش احساس می نمود. به زحمت خودش را به سرویس رساند و صبحانه اش را برگرداند. دهان تلخش را شست.

دانه های درشت عرق را از پیشانی پاک کرد و مشتش را پر از آب سرد کرد و به صورتش پاشید. علاوه بر صورتش، مقنعه اش که صورتش را قاب گرفته بود هم خیس شد. تکرار کارش باعث شد که مقنعه حالت آبچکان پیدا نماید.

خودش را تا اتاقش کشانید و به طرف صندلی پشت میز رفت و به زحمت رویش نشست. جواب «چی شده؟؟ خوبی؟؟» همکارش را با دست داد. انگار صدایش گم شده بود. در سرش هاله ای از دود و بخار و هوای داغ جریان داشت.

فقط متوجه شد که همکارش از دیدن حالش دستپاچه است. چشمهایش را بست. صدای همکارش را شنید که درخواست آب قند نمود. بعد از چند دقیقه صدای آبدارچی و بهم خوردن قاشق و قند ها در لیوان ....

-چی شده؟؟؟ می خواین زنگ بزنم اورژانس!!!!

-نه چیزی نیست!! اینو بدین من برید بیرون و در رو ببندید تا بتونم مقنعه اشو در بیارم !!!

دستی که به طرف گلویش رفت تا مقنعه را بردارد نا خودآگاه باعث عکس العملش شد.

-چیزی نیست..... پروشات می خوام مقنعه اتو در بیارم .... خیس خیسه !!!!

با دست و سر جواب منفی داد و نگذاشت که دست به مقنعه اش بزند. با اصرار دو سه جرعه آب قند رو نوشید. با دست پس زد.



من عشق را سروده ام

همکارش دختر پرچونه و کنجکاو بود. پروشات با حفظ فاصله همیشه برخورد می کرد تا مجبور نباشد جوابگوی کنجکاو هایش باشد.

- پروشات بهتری؟؟؟ میگم تهوع داری؟؟؟ بالا هم آوردی؟؟؟

با سر جواب مثبت داد.

- وای نکنه حامله ای؟؟؟؟ دختر هولت بود.... می داشتی یکسال بگذره بعد ..... وای مسافرتت رو بگو .... با این حال و

ویاری که داری چطور می تونی بری سفر؟؟؟ می خوامی به رئیس بگم تو نمی تونی بری جایگزین برات بذاره !!!

پروشات چشمانش را باز کرد و در حدقه چرخاند و با بی حالی تمام جواب داد:

- نه .... فکر کنم مسموم شدم .... لطف می کنی گوشیم رو بدی بگم همسرم بیاد دنبالم !!! فقط.... لطف کن و برگه

مرخصی برام رد کن بده امضا کنن نمی تونم بمونم !!!

«باشه باشه» ی دخترک را با چشمانی بسته شنید. مغزش هنوز از دود و بخار اشباع بود. جایی برای فکر کردن

نبود. باید تنها می شد و در سکوت تا می توانست فکرش را منسجم نماید.

گوشی که به دستش رسید انگشتش را روی دوربین قرار داد تا قفل گوشی باز شود. روی نام کیهان توقف کرد و

انگشتش را رویش از چپ به راست کشید و منتظر ماند.

«جان دلم» کیهان مثل همیشه لبخند بر لبش نیاورد. حتی سلام هم نکرد با صدایی به برودت یخ های قطبی گفت:

- می تونی بیایی دنبالم! حالم بده باید برم خونه !!!

نگرانی و اضطراب کیهان را به سردی و با یک کلمه «بد نیستم اما باید برم خونه» جواب داد. به محض این که کیهان

«دارم میام» را گفت، ارتباط را قطع کرد.

پیشنهاد های همکارش را رد کرد و مطمئنش ساخت که خوب است و همسرش به دنبالش می آید و با کمی

استراحت بهتر می شود.

تا رسیدن کیهان مجبور شد دوباره خود را به سرویس بهداشتی برساند و دخترک را در حدسش مطمئن تر

نماید. برای این که فردا تمام شرکت از حدس دختر با خبر نشوند با محکمترین صدایی که می توانست در آن حالت

حرف بزند، قویاً رد نمود و مطمئنش ساخت فقط یک مسمومیت ساده است.

من عشق را سروده ام

هرچند خودش می دانست مسمومیت نیست و ناشی از شوک شدید است که وارد شده است.

با کمک همین دخترک مهربان خود را به ماشین کیهان رساند و در را باز نمود و نشست و رو به دختر گفت:

-آرزو جون ممنون زحمت کشیدی!! حواست به کارا باشه!! ایشالا منم تا فردا خوب میشم میام.

دخترک که هنوز شک داشت مسمومیت باشد لبخندی زد و با فشردن دستش خیالش را راحت نمود و رو به کیهان گفت:

-از وقتی اومده دو سه بار بالا آورده... به نظرم فشارش هم افتاده... یه دکتر ببینتش بد نیست!

کیهان تشکر کرد و با نگرانی نگاهی به رخ رنگ پریده ی پری اش نمود و جواب داد:

-آره رنگش هم خیلی پریده!! ممنون که کمک کردید.

دوباره پروشات تشکر کرد تا شاید دخترک کوتاه بیاید و اجازه ی حرکت دهد. «بریم دیگه» ای که گفت نقطه ی پایان بود برای حرف های بی پایان دختر....

کیهان ماشین را به حرکت در آورد و با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگرش را کشید تا دست پروشات را بگیرد. پروشات دستهایش را زیر بغل پنهان نمود و خود را محکم در آغوش کشید و چشمانش را بست. سؤال های کیهان را یک در میان با کوتاهترین کلمات جواب داد و در برابر اصرارش برای دکتر رفتن، مقاومت نمود و محکم گفت که فقط به خانه برساندش.....

کیهان هرازچندگاهی نگاهش می کرد تا ببیند بهتر است یا نه؟؟؟ اما پروشات چشمانش را بسته بود. دورترین نقطه از کیهان خود را به در چسبانیده بود. پروشات در فکرش سعی داشت چیزهایی که شنیده بود طبقه بندی نماید و به ترتیب بچیند..... شاید بتواند مفهوشان را دریابد.

به محض این که از زیر چشم متوجه شد که جلوی ساختمانشان ایستاده اند، در باز کرد و پیاده شد..... به صدا زدن کیهان توجهی نکرد و کلیدش را از کیفش درآورد و در را باز نمود. تا به درب آسانسور برسد؛ کیهان بازویش را کشید:

-پروش... چت شده؟؟؟ من نگرانم که سرت گیج نره بیفتی، تو محل نمی ذاری و راهتو می کشی میری؟؟؟

پروشات بازویش را از دست کیهان بیرون کشید و آرام جواب داد:

من عشق را سروده ام

-بریم تو خونه بعد صحبت می کنیم!

تا رسیدن آسانسور به طبقه اشان و خروج و باز نمودن در خانه سکوت را حفظ نمود و وارد شد. مستقیم به اتاق خواب رفت و خود را از شر مقنعه ی خیس و مانتو شلوارش خلاص نمود.

احساس لرز می کرد بافتی را از سر رد نمود و تن زد. لگش را هم پوشید و به سالن برگشت. رو به روی کیهان نشست. چشمان نگران کیهان رصدش نمود. پرسید:

-بهتری؟؟؟ نمی خوای بریم دکتر؟؟ شاید احتیاج به سرم داشته باشی!!!

خیره ی چشمان کیهان شد و جواب داد:

-نه دکتر و نه سرم نیاز ندارم!!! نیاز دارم حرف بزنی!!! بگو!!! می شنوم!!!

کیهان سردرگم سری تکان داد:

-چی بگم؟؟؟ من میگم فشارت افتاده .....میگم بالا آوردی باید بری ویزیت بشی! تو میگی می شنوم!!! چیوو؟؟؟

پروشات احساس می کرد چیزی به ترکیدن سرش نمانده! کمی صدایش را بلند کرد:

-بگو..... بگو به مدیرم چی گفتی؟؟؟؟ بگو چیکار کردی که منو از سفر حذف کرد!!! اینو بگی، من حالم خوب میشه!!! دکتر هم نیاز ندارم!!! فقط توضیح بده ..... فقط بگو دروغه! تو با من این کار رو نکردی.....

جملات آخر صدایش آفت کرد و آرام شد و بغض خود را نشان داد.

کیهان رنگش پرید..... سیبک زیر گلویش بالا و پایین رفت. به لکنت افتاد:

-من..... منظورت چیه؟؟؟ چ..... چی بگم؟؟؟

اشک های پروشات راهشان را پیدا کرده و رود وار به راه افتادند:

-کیهان تو با خودت چی فکر کردی؟؟؟؟ هان!!!! فکر کردی میری پشت سر من به مدیرم میگی «من راضی نیستم زخم بره مأموریت خارج، ولی از طرف من نگیرد و خودتون بذاریدش کنار»....

من عشق را سروده ام

واقعا این کار رو کردی؟؟؟؟ با من رو راست باش!!! من تو رو یه آدم صادق و بی شایسته و پيله شناختم! نگو که درست  
نشناختم..... نگو که عشقم باعث شد کور بشم و درست نشناسم!!!

چشمان پر از آب کیهان و بالا و پایین شدن برجستگی زیر گلویش و مشت کرده دستهایش همه حکایت از این  
داشت که حدسیات پروشات درست است. هرچند با حرفهایی که مدیرش زده بود، حدس نبود.... واقعیتی بود که  
پروشات دلش نمی خواست بپذیرد و باورشان نماید.

از خیره شدن به چشمان پری اش ابا داشت..... قرار نبود اینگونه رسوا شود. قرار نبود شرمنده ی چشمان اشکی  
پروشات گردد....

با بغض و صدایی گرفته گفت:

-من..... من دوستت دارم..... عاشقتم..... وقتی میگم عشق جانم..... از ته قلبم میگم..... تو عشقی هستی که حاضرم  
جونم رو برات بدم..... هیچوقت به عشقم شک نکن!!!

چشمان منتظر و بی قرار پروشات و قطره های اشکی که بی وقفه گونه اش را خیس می نمود، نشان می داد که ابراز  
عشق کیهان متمر ثمر واقع نشده است.

کیهان کلافه از جایش بلند شد. دستانش را پشت گردنش گره نمود. طاقت دیدن چشمان غرق در اشک پری اش را  
نداشت. صدایش را بالا برد:

-لعنت.... لعنت.... آخه من به کی بگم که دلم تنگ میشه!!! من این خونه رو بدون تو نمی تونم تحمل کنم!!! به کی بگم  
دلم نمی خواد دو هفته تنها باشم و از تو دور..... چرا درک این مسئله اینقدر سخته..... هان!!

برگشت و طلبکار چشم دوخت به چشمان همسرش :

-چند بار گفتم من با این سفر رفتنا مشکل دارم..... چقدر به حرفم توجه کردی!!! کدوم عروسی دو روز مونده به  
عروسیش از مأموریت برمی گرده که تو این کار رو کردی؟؟؟؟

هنوز دوماه نفس راحت نکشیدیم خانم شیرینی میده که می خوام برم خارج..... چرا وقتی اعتراض کردم توجهی  
نکردی..... دو روز قهر کردی و بعدش خیلی راحت گفتی بیا برام رضایت نامه امضا کن.....

من عشق را سروده ام  
پروش ..... چقدر باید بگم که من ..... دلم..... تنگ میشه..... برای عشقم غرور ندارم .... صدبار دیگه ام میگم که مشکلم  
فقط دلتنگیه !!!!

قرار نبود اینجور هم بفهمی ..... این مدیر لعنتیت بهم گفت خودش حلش می کنه !!!!

پروشات سکوت کرده بود و حرفهای کیهان را گوش می داد. دستمالی برداشت و گونه ها و چشمان خیسش را خشک نمود. وقتی نگاه طلبکار کیهان را مشاهده کرد ، پوزخندی زد و گفت:

- تو فکر کردی که من یه کارمند معمولی ام !!!! امروز بگن برو و فردا بی توضیح منو بذارن کنار..... معلومه که مدیرم  
نمیاد خودش رو خراب کنه و منو بی جهت و با بهانه های اداری کنار بذاره.....

به جاش اول وقت منو صدا می کنه و با هزارتا عذرخواهی از عدم رضایت همسرم میگه ..... با دلسوزی بهم نگاه می  
کنه !!!! که چه حیف شد این آدم کاری و مستعد باید برای سفر کاریش از همسری اجازه بگیره که بنا به ادعای دوست  
داشتنش ، از پیشرفتش جلوگیری می کنه !!!

کیهان براق شد :

- غلط کرده مرتیکه !!! غلط می کنه که کسی به دلسوزی تو رو ببینه !!!

- برای نگاه مردم و فکری که می کنن ، نمی تونی نقشه بکشی و عمل کنی آقا کیهان !!!!

- پروش چرا متوجه نیستی؟؟؟ من اگه کاری کردم ..... فقط از روی عشق و علاقه ام بوده ..... از شدت دوست داشتنم  
نمی تونم دوریت رو تحمل کنم !!!! اینو باید بفهمی عزیز دلم !!!!

پوزخندی زد:

- نه کیهان جان ! من اسم این کار رو عشق و علاقه نمی دارم ..... اسمش رو مردسالاری و تحمیل عقاید مردونه و  
حقی که تو به عنوان شوهر به خودت میدی ، می دارم !!!

ایناست که به تو اجازه میده تو کار اداری من دخالت کنی !!! من برای هردومون متاسفم !!!

از برابر دیدگان حرص زده و شاکی کیهان گذشت و به اتاق دیگر رفت و در را بست.

من عشق را سروده ام

کیهان روی مبل فروریخت. این برخورد و حرفها در حساب و کتاب هایش جایی نداشت. اصلا این مدیر لعنتی طوری اطمینان خاطر داده بود که فکرش را هم نمی کرد که پروشات بفهمد کیهان دستی در برهم زدن سفرش داشته است. پروشات درست می گفت، کیهان از جایگاه همسرش در محل کارش بی خبر بود. بی گذار به آب زده بود و نتیجه اش دودی بود که به چشمانش رفت.

بخش □□

کلید را در قفل چرخانید و وارد خانه شد. نگاهی اجمالی به اطراف انداخت. همه چیز مرتب و تمیز بود. در را بست و وارد شد. از پشت کانتینر نگاهی به آشپزخانه کرد. هود روشن بود و قابلمه ی روی گاز روشن نشان می داد که غذا در شرف آماده شدن است.

روی میز مثل این چند روز سرویس غذا خوری برای یک نفر چیده شده بود. به اتاق خواب رفت و سعی کرد عطر حضورش را نفس بکشد.

اما دریغ ..... همه جای خانه رد پای حضورش بود و جایش خالی می نمود. پری بدجور تنبیه اش کرده بود. از همان روز کذایی که به اتاق رفت و در را بست، دیگر چشمان کیهان پری اش را ندید .....

درست امروز هفت روز بود. انگار نامرئی شده بود. بی آن که ذره ای در انجام وظایفش کوتاهی نماید ..... فقط خود را از چشمان کیهان دور نگه داشته بود.

یکی دو روز اول را حق داد و به خیالش تا پروشات آرام گردد و بعد به شیوه ی خودش از دلش درآورد و همه چیز ختم به خیر گردد. اما ..... هیچ چیز آنگونه نشد که تصور می نمود ....

همه از پروشات خبر داشتند و می دیدنش و فقط از نظر او پنهان بود. از صحبت های کیوان و مهسا و زهره متوجه شد که پروشات از اختلاف شان حرفی به میان نیاورده ..... برخوردشان طبیعی بود ..... انگار که نه انگار او تنها بهشان سر زده و پروشات تنها .....

به خانه ی خودشان هم که رفت، کتابیون و مادرش از پروشات گفتند و باز دلش را سوزاندند که دیدارش را فقط بر کیهان حرام کرده است .....

من عشق را سروده ام

دلش می خواست سرش را به جایی بکوبد. به خود لعنت می فرستاد که چرا خانه ی دو خوابه گرفته است. با خود می گفت: «چه معنی داره خونه یه زوج دو خوابه باشه» گاهی آرزو می کرد که پروشات در اتاق خواب مشترکشان پناهنده می شد. حداقل وقتی به اداره می رفت می توانست عطرش را نفس بکشد.

پری اش بی انصاف و سنگدل گشته بود. سزای دلتنگی و عشقش اینگونه تنبیه شدن نبود. کاش فقط سکوت می کرد.... کاش قهر می نمود اما اینگونه خود را پنهان نمی کرد.

امروز بعد از یک هفته وقتی دلتنگیش به اوج خود رسیده بود به فکرش رسید که به در اداره اش برود و شاید از دور ببیندش .....

پری انگار هم دوربین داشت و هم جاسوس ..... دو ساعت بی نتیجه ماند و وقتی پرسید که گفتند «خانم مهندس بیش از ۱۰ ساعته که رفته» دست از پا دراز تر برگشت .....

پروشات هیچ راه ارتباطی را جوابگو نبود..... به پشت در اتاق رفت و در زد در این دو سه روز کارش همین بود ... در می زد و ابتدا با مهربانی و در آخر با داد و بیداد و در نهایت بی نتیجه به اتاق بر می گشت.

-پروش ..... عزیزم ..... امروز یک هفته شد..... نمی خوام تمومش کنی؟؟؟؟ من که معذرت خواهی کردم..... باید چیکار کنم که تو راضی بشی؟؟؟؟

بگم غلط کردم ..... من که همه ی دردم فقط ندیدنت بود که اون کار رو کردم ، بعد تو اینجور خودت رو قایم می کنی ازم! نمیگی از دلتنگی می میرم !!!!

سکوت پروشات روی روح و روانش خط می انداخت. محکم با کف دست روی در کوبید و با صدای بلند گفت:

-باشه خانم اینجوریه !!! پس بچرخ تا بچرخیم ..... دیگه حق نداری برای من غذا آماده کنی و ادای زنای کدبانو رو دربیاری ..... مامانم بلده به شکمم برسه .....

به اتاق رفت و در را با شدت به هم کوبید. صدایش لرزه به تن پروشات انداخت و اشک به دیدگانش آورد. دست خودش نبود بیش از اندازه از کیهان ناراحت شده بود. عمل کیهان را با ابراز عشقش متناقض می دید.

مگر نه این که عاشق ، خوشبختی و رضایت معشوق آرزویش است. پس چطور کیهان که ادعای عاشق بودن دارد فقط به دلتنگی و رضایت خاطر خود فکر کرد و این گونه آبروی پروشات را در برابر مدیرش برد.

من عشق را سروده ام

تا آخر شب هرچه گوش فرا داد کیهان از اتاق بیرون نیامد. او نیز بی سر و صدا به آشپزخانه رفت و غذای آماده ولی دست نزنده را در یخچال نهاد و به اتاق برگشت.

دومین هفته ی دوری اینطور آغاز شده بود که کیهان فقط آخر شب و برای خواب به خانه باز می گشت. مشخصاً غذایش را بیرون می خورد و حتی صبحانه را هم در خانه صرف نمی نمود.

وضعیت خوشایندی نبود..... آن هم برای دو جوانی که ماه های اول ازدواجشان بود. هر دو خود را محق می دانستند و حاضر نبودند کوتاه بیایند. البته کیهان نزد خود می دانست که مقصر اصلی اوست و کارش از اساس اشتباه بوده است.

گاهی با خود می اندیشید که بیخود این کار را کرده است و لاقل در سفر هر شب می توانست تصویری با پری اش صحبت نماید و رفع دلتنگی کند. اما اکنون با این وضعیت هم دیدگاه و طرز تفکر پروشات را نسبت به خود خراب کرده و هم از دیدارش محروم گشته بود.

خود را در مقابل وجدان خود محاکمه می نمود و حق را به پروشات می داد. از طرفی دیگر عصبانی از برخورد همسرش نیز بود. دلش می خواست او گذشت کند و به این دوری پایان دهد. در واقع انتظار این برخورد و دوری را نداشت. با خوش خیالی فکر می کرد که این قهر و نازها دو روزه تمام می شود و او می ماند و پری زیبایش!!!

احسان کم و بیش در جریان قهرشان بود. ضمن این که به شدت کیهان را شماتت نموده و حق را به پروشات داده بود، مرتب در گوشش می خواند که لجبازی را تمام نماید و با ترفندی به این قهر پایان دهد و ضمن معذرت خواهی از دل پروشات در آورد.

کیهان دو دل بود، از خدایش بود که دوری به سر آید اما..... دلش نمی خواست کسی را واسطه نماید..... پروشات هم که خود را پنهان نموده بود و به حرفهای کیهان توجهی نمی کرد. این دو دلی کشدار می شد و راهی نبود جز این که به واسطه ی کسی بتواند با پروشات حرف بزند. باز هم به نقطه ی اول می رسید و غرورش اجازه ی دخالت دیگران را نمی داد.

جمعه بود و کیهان با دوستان دانشگاهش برنامه ی کوه ریخت و صبح قبل از طلوع خورشید از خانه بیرون آمد. پروشات صدای رفتنش را شنید. دلش گرفت.... از این که قهرش برای کیهان ارزشی نداشته و بی اهمیت برای خود سرگرمی مهیا کرده است، ناراحت بود.



من عشق را سروده ام

از شب قبل حالت تهوع و کمی هم دل درد اذیتش کرده و خواب را برایش حرام نموده بود این درد ها و تهوع را از روز اول که خبر را شنید تاکنون کم و بیش داشت و تحمل می نمود.....وقت خروج کیهان بیدار بود و صدای رفت و آمدش را می شنید. حدس زد که این ساعت بیرون رفتن، مقصد غیر از کوه جایی نمی تواند باشد.

سعی کرد که بخوابد اما درد اجازه نمی داد. به گمان سردی کردن برخاست و به آشپزخانه رفت و برای خودش نبات داغ درست نمود. روی مبل نشست و مایع گرم و غلیظ را آرام آرام نوشید.

یک چهارم لیوان را نوشیده بود که تهوع شدید مجبورش کرد که خود را به سرویس برساند. با بی حالی برگشت و روی کاناپه دراز کشید. تا یکساعت بعد این بالا آوردن ادامه داشت. دیگر جانی برایش نمانده بود.

پاهایش را در شکم جمع کرد تا لرز ناشی از استفراغ را کم نماید. اما درد چنان در شکمش پیچید که ناله اش بلند شد. هر طرف می چرخید که شاید در پوزیشن تازه از دردش کاسته شود، فایده ای نداشت.

تازه می فهمید معنای جمله ی «از درد به خود می پیچید» چیست؟ خمیده و دست بر شکم گوشی تلفن را پیدا نمود. بی آن که نگاهی به ساعت نماید شماره ی خانه ی پدرش را گرفت.

صدای خواب آلود پدر را که شنید ناله ای نمود و گفت:

-بابا.....می تونی .....بیایی.....

-پروش بابا .....چی شده؟؟؟خوبی؟؟؟کیهان کجاست؟؟؟

با زحمت و درد زیاد توضیح داد که تنهاست و درد دارد. از پدرش خواست که کلید یدکی که نزدشان است نیز بیاورد چون قادر به بلند شدن نیست.

از درد زیاد در حال بیهوش شدن بود روی زمین کمی دورتر از در اتاق مچاله شده بود و به خود می پیچید درد اجازه ی رسیدن به اتاق را نداده بود. صدای باز شدن در و صدا زدن مادر و پدرش را می شنید اما نای جواب دادن نداشت. صدای مهسا را شنید که پیدایش کرده بود و مادرش را فرا می خواند.

اکنون دیگر می توانست خود را تسلیم درد نماید و از حال برود. حضور پدر و مادرش مثل این بود که در امنیت است و آسیبی نمی بیند.

من عشق را سروده ام

دیدن فرزند در حالت درد برای هر پدر و مادری سخت است. برای والدینی که داغ دیده اند این سختی دو چندان می شود. زهره و حمید دستپاچه و نگران نمی دانستند کار درست چیست؟

مهسا با خونسردی سعی کرد آرامشان نماید و در همان حال سریع به اورژانس زنگ زد. از کلمات بی جانی که پروشات قبل از بیهوشی بر زبان آورده بود توانست حالش را برای اپراتور توضیح دهد و منتظر آمبولانس شوند.

زهره کنار پروشات نشسته بود و سرش را بر زانو نهاده و سعی می کرد با حرف زدن و ضربات آهسته به صورتش سعی داشت او را به حال آورد. حمید به توصیه ی اپراتور به جلوی در رفته بود تا بتواند پرسنل آمبولانس را هدایت و راهنمایی نماید.

مهسا پنج بافت و شالی از اتاق برداشته و سعی کرد به کمک زهره تن پروشات نماید.

حمید تا رسیدن آمبولانس چند بار شماره ی کیهان را گرفت و جواب «در دسترس نمی باشد» شنید.

مهسا کنار پروشات در آمبولانس مستقر شد و حمید و زهره با ماشین در پی شان رهسپار گردیدند. با ورود آمبولانس به اورژانس نزدیکترین بیمارستان پروشات را تحویل دادند و به اتاقی برای معاینه بردند.

هیچ کدام نمی دانستند که از کی درد داشته و از درد در کدام قسمت شاکی بوده است. فقط به صورت اجمالی اطلاع دادند که تهوع داشته و دل درد.....

نمونه ی خون برای آزمایش فرستاده شد و سرمی نیز وصل نمودند. پروشات همانگونه بیهوش بود. کیهان کما کان در دسترس نبود.

به محض آمدن جواب آزمایش پروشات را برای سونوگرافی بردند. تشخیص التهاب شدید آپاندیسیت بود که باید فوراً عمل می شد. مقدمات بردنش به اتاق عمل را پرستاران انجام دادند و پروشات را برای عمل بردند.

مهسا کمی از عمه و شوهرش فاصله گرفت و شماره ی کیوان را گرفت. صدای خواب آلود کیوان به یادش آورد که روز تعطیل است و هنوز ساعت ۱۱ هم نشده است....

کیوان با نگرانی محسوسی جواب داد:

-الو....مهسا....خوبی؟؟؟چیزی شده؟؟؟

من عشق را سروده ام

مهسا دلش برای صدای نگران کیوان ضعف رفت. سعی کرد که با آرامش صحبت کند تا کیوان را بیشتر از این مضطرب ننماید.

-سلام ..... خوبم ... ببخشید این موقع مزاحم شدم ..... میدونی ..... پروشات یه کم حالش خوب نبود..... آوردیمش بیمارستان....

کیوان حرفش را قطع کرد:

-وایسا .. ببینم ..... کیهان کجاست؟؟؟ پروشات مگه پیش شما بود که شما آوردینش بیمارستان ... اصلاً چش بود؟؟؟ مهسا لب گزید ... نمی خواست فعلاً از عدم حضور کیهان چیزی بگوید..... احساس کرده بود که نبود کیهان داستانی دارد که شاید پروشات دلش نخواهد کسی خبردار شود.

گو این که در یکی دو هفته ی گذشته متوجه شده بود که این دو را با هم ندیده است.....

-خ.....خب.....میدونی.....کیهان نبودش.....پروشات حالش بد شد به عمو زنگ زد .....خب منم باهاشون اومدم .... والانم بیمارستانیم!!!

صدای کیوان همراه شد با در باز و بسته کردن و آب ریختن که نشان از آماده شدن کیوان داشت:

-بگو کدوم بیمارستانید تا من خودم رو برسونم.....پروشات چگونه؟؟؟مشکل جدیی که نداره؟؟؟؟

-کیوان.....ببین .....عجله نکن ....خب.....فقط اگه بتونی کیهان رو پیدا کنی خیلی خوبه !!!

-مهسا.....پروشات تو چه وضعیه؟؟؟اینو بهم بگو!!!

-خب.....ببین.....پروشات رو بردن اتاق عمل.....البته نگران نشی ها ....آپاندیسش رو باید عمل کنن!!!

کیوان چند لحظه ساکت شد.باورش نمی شد صبح به این زودی پروشات درد داشته و پدر و مادرش رساندنش بیمارستان و کیهان با آن همه ادعای عاشقی حضور ندارد.....کسی هم نمی داند که کجاست؟؟

-من دارم میام!!!

تماس را قطع کرد و در حال پوشیدن لباسش شماره ی کیهان را گرفت .....همان جواب در دسترس نبودن و دوباره شماره گرفتن.....کاپشنش را تن زد و گوشی کنار گوش سویچ را برداشت و به پارکینگ رفت.

من عشق را سروده ام

قبل از حرکت دو پیام برای کیهان فرستاد. یکی این که کجاست و دومی هم به محض دیدن پیام تماس بگیرد.

مهسا نیز بیکار ننشسته بود و مرتب شماره ی کیهان را می گرفت . امید داشت شماره اش را ببیند و خود تماس بگیرد.

زهره و حمید هر دو با نگرانی مشغول دعا کردن بودند. گاهی حس می کردند به روزهای تصادف مهشاد برگشته اند.

شاید زمان عمل هم کمی طولانی تر از آن چیزی بود که تصورش را می کردند و همین بر دلهره و نگرانشان می افزود.

بخش □□

کم کم به پارکینگ نزدیک می شد. شاید اگر با پروشات در این جمع حاضر می شد ، خوش می گذشت. اما امروز و بدون حضور پری اش و دلتنگی از دو هفته دوری اصلاً حس خوش گذراندن نداشت.

برایش تفریح بی پروشات معنیش را از دست داده بود. بهترین تفریح می توانست پیاده روی کنار پروشات باشد یا بستنی قیفی که در ماشین کنار هم بخورند.

گوشی اش را در آورد تا ساعت را چک کند که با دیدن تماس های از دست رفته و پیام ها شوکه شد.

شماره ی مهسا و حمید مطمئنش کرد که اتفاقی برای پروشات افتاده است. به یکی از دوستانی که نزدیکش بود متوجه بهم ریختنش شد سپرد از بقیه خداحافظی نماید و بدون اتلاف وقت به طرف ماشینش دوید.

به محض نشستن در ماشین در حالی که با یک دست شماره ی کیوان را می گرفت با دست دیگر فرمان را پیچاند و دنده را عوض کرد و ماشین را از پارک در آورد.

تا جواب دادن کیوان صدبار از خدا خواست که اتفاقی برای پروشات نیوفتاده باشد. بوقهای آزاد جای خود را به بوقهای منقطع دادند و کیوان پاسخگو نبود. دوباره و سه باره شماره گرفت . بالاخره کیوان جواب داد و با طلبکاری پرسید:

-کیهان کجایی ???

من عشق را سروده ام

- تو بگو کجایی؟؟؟ تو بگو چی شده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ پروشات.....

پوزخند کیوان صدا دار به گوشش رسید. عصبی شد و فریاد زد:

- برای من پوزخند نزن..... بگو چه خاکی تو سرم شده؟؟؟

کیوان سعی کرد آرام باشد. فعلاً دعوا جایز نبود.

- خدا رو شکر بخیر گذشت.... نگران نباش بیا بیمارستان..... بیا بهت میگم !!!

اجازه نداد کیهان چیز بیشتری بپرسد و قطع کرد. مسیرش را به طرف بیمارستان تنظیم نمود و نه رانندگی که پرواز نمود. دهانش خشک شده بود از استرس این که چه بلایی سر پری اش آمده است....

دمی به خود لعنت می فرستاد که تنهایش نهاده است و دمی دست به دامان خدا و پیغمبر و امامان می گشت تا پری اش را سالم ببیند.

نزدیک بیمارستان اولین جای پارکی که دید ماشین را پارک نمود و در حال دویدن با کیوان تماس گرفت. کیوان آدرس جلوی بخش را داد. باید قبل از بالا رفتن و دیدن پدر و مادر پروشات، خودش کیهان را می دید و از چیزهایی مطمئن می شد.

با کیوان دست داد و عجولانه پرسید:

- پروشات چش شده؟؟؟ کجاست؟؟؟ از کدوم سمت بریم؟؟؟

کیوان دستش را کشید.

- یه دقه صبر کن..... الان بهت میگم..... تو به سوآلای من جواب بده بعد.....

کیهان کلافه دستی تو موهایش کشید و ملتمسانه گفت:

- کیوان..... جان عزیزت... بذار بعد..... من الان اعصاب ندارم..... یه چیز میگم بهت برمی خوره..... بذار من پرورش رو ببینم خیالم راحت که شد هرچی دلت خواست بپرس! اوکی !!

کیوان یکباره و بی مقدمه گفت:

من عشق را سروده ام

- پروشات رو تازه از اتاق عمل در آوردن.....آپاندیسش ترکیده بود.....خدا رحمش کرد که اینجا و همون موقع عمل این اتفاق افتاده .....دکتر گفت احتمالاً تو روزهای قبل علائم داشته !!

به من الان جواب ندی رفتی بالا باید به بابا حمید و مامان زهره جواب بدی.....تو این چند روز ندیدی که درد داشته باشه و یا تهوع .....دکتر هم که حتماً نبردی!!!

امروز هم که از ۱۰ صبح از خونه اومدی بیرون.....دیشب چی؟؟؟متوجه نشدی زنت درد داره؟؟؟

اگر کیوان با پتک به سر کیهان می کوبید شاید تأثیرش کمتر از این حرفهایی بود که نثارش کرد.قهر و لجبازی چه بلایی داشت سرشان می آورد.

با ناباوری و بهت نگاه می کرد.جوابی نداشت ....اگر می خواست جوابی دهد باید توضیح کلی می داد.....باید می گفت که دو هفته است از حال زنش خبر ندارد....باید می گفت با نامردی آبروی زنش را در اداره برده که از سفرش جلوگیری نماید.....

باید توضیح می داد که لج نموده و کمترین وقت را در خانه گذرانیده.....باید همه ی کارهایی که نباید می کرد و انجام داده را توضیح می داد.....

به زحمت بزاقش را بلعید و با لکنت جواب داد:

- کمی حالت تهوع داشت اما خودش نخواست که دکتر بریم.....

نگاش را دزدید تا نگاه نافذ و کاوشگر کیوان به افکارش نفوذ نکند و نداند که این دو هفته را دور از همسرش و بی خبر از او گذرانیده است.

کیوان ابرو در هم کشید و عصبی نگاهش کرد و کمی بعد پووفی کشید و سعی در کنترل عصبانیتش نمود:

-منو خر فرض نکن .....خب.....می تونم قسم بخورم که ده روزه از حال پروشات خبر نداری!!!!هم من اینو می دونم هم مهسا متوجه شده ...پس برا من فیلم بازی نکن خب.....تو مجرد بودی حال کوه رفتن نداشتی و حالا .....اونم چند ماه از ازدواجت گذشته ،هوای کوه به سرت زده .....

پوزخندی زد و ادامه داد:

-آبروی هرچی عاشقه تو یکی بردی!!!!

من عشق را سروده ام

تنه ای زد و از کنار کیهان خجالت زده گذشت. تمام بدنش از شرمندگی می سوخت ..... عذاب وجدان مثل بختک روی سینه اش سنگینی می کرد. فکر دردی که پری اش کشیده بود قلبش را به درد می آورد.

تکالی به خود داد تا به کیوان برسد. نباید جا می ماند. فعلاً تنها چیزی که اهمیت داشت دیدن همسرش بود. درست وقتی که در آسانسور باز شد و کیوان پا به درونش نهاد اونیز خود را رساند و وارد شد. کیوان چپ چپ نگاهش می کرد.

نگاه برنده ای کرد و طلبکار گفت:

-هرچی بوده بین من و زخم بوده ..... به کسی ارتباطی نداره؟؟؟ فهمیدی؟؟؟

کیوان همراه پوزخند شانهِ ای بالا انداخت و سرش را به سوی دیگر چرخاند و گفت:

-به باباش هم همینو جواب بده!!!! ببینم می تونی!!!

زیر لب و بدون مخاطب ادامه داد:

-اون همه ادا و اطوار که دوسش دارم و نمی تونم دوریش رو تحمل کنم فقط برای دو سه ماه بود..... که حتی خبر ازش نداشته باشه که تو خونه درد می کشه!!!

تف تو این مردونگی که هرکی بلند شد اسم خودش رو مرد گذاشت.....

رگ گردن کیهان به بالاترین سطح خودش رسید. ناغافل حمله کرد و یقه ی کیوان را گرفت و نفس زنان گفت:

-چی برا خودت زر زر می کنی؟؟؟ها!!!! از چی خبر داری که اینجور می بری و می دوزی ..... خبر داری خانم خودشو دوهفته اس قایم کرده که چشم من بهش نخوره ..... خبر داری صدبار التماسش کردم و در رو باز نکرده..... همینطور کشکی برا خودت شر می بافی!!!!

کیوان با دو دستش مچ برادر را چسبید تا از فشار بیشتر جلوگیری نماید. سعی کرد دست کیهان را کنار بزند:

-اوکی ... تو درست میگی!!! فقط یه سؤال.... خودبخود و بی مقدمه دلش خواست قهر کنه بره قایم بشه تو

اتاق..... کاری نکردی که اذیت بشه؟؟؟اگه اینجوره که زنت روانیه ..... یه فکری به حالش کن!!!

کیهان غرید:

من عشق را سروده ام

-خفه شو .....خفه...شو.....به چه حقی این حرف رو می زنی؟؟؟؟اون حق داشت تقصیر من بود.....

یکباره دستهایش فرو افتادند.....حرفی که دلش نمی خواست زده شود را گفته بود.لبخند پیروزمندانه ی کیوان را ندیده گرفت و سر در گریبان فرو برد و پشت به کیوان صبر کرد تا در آسانسور باز شود.

از آسانسور بیرون رفت و چشم گرداند شاید متوجه شود باید کجا رود . تابلوی «بخش جراحی»راهگشا بود. به طرف بخش راه افتاد .صدای پای کیوان را می شنید اما منتظرش نشد و به طرف ایستگاه پرستاری رفت.سراغ پروشات را گرفت و با معرفی خود اجازه ی ملاقات خواست.

شماره ی اتاق را پرسید و تشکر کرد.به طرفین نگاه می کرد تا اتاق را پیدا نماید.اتاق □□□ را دید.در اتاق بسته بود.با پشت انگشت ضربه ای به در زد و کمی منتظر ماند.در را مهسا باز کرد و با خوشرویی سلام نمود.

-سلام .....کجایی شما آقا کیهان .....بیابین که تازه پرورش رو آوردن هنوز درست بهوش نیومده .....

صدایش در نمی آمد .....سرش را بالا و پایین کرد و با چشمانش اتاق را جستجو نمود.اتاق خصوصی بود و زهره و حمید طرفین تختی که وسط اتاق مستقر بود ایستاده بودند.

جسم نحیفی که روی تخت چشمانش بسته بود و سفیدی صورتش تو ذوق می زد ، پری اش بود. بغضی گلویش را می فشرد و باعث داغ شدن چشمهایش می شد.

بی صدا سری برای پدر و مادر همسرش تکان داد و به تخت نزدیک شد. حمید کنار رفت و جایش را به دامادش داد.رعایت کرد و چیزی به کیهان نگفت.

دست همسرش را در دست گرفت و چشم به رخ رنگ پریده اش دوخت . قطره هایی که مروارید وار از چشمانش می چکید ، همه را وادار به سکوت نموده بود.آنچنان خیره ی صورت پری اش بود و دستش را فشار می داد که گویی از این عالم جدا بود و کسی غیر از خودش و همسرش در این دنیا وجود نداشت.

نجوایش را کسی نمی شنید :

-عشقم ...کاش می مردم و اینطور بی حال و چشم بسته نمی دیدمت.....منو ببخش اگه بچگی کردم.....منو ببخش دلتو شکستم.....ببخش ببخش...

حمید به زهره و مهسا اشاره ای کرد تا بیرون بروند و زوج جوان را تنها گذارند.



من عشق را سروده ام

کیهان متوجه نشد که تنها هستند....برایش مهم هم نبود.....تنها چیزی که مهم بود پری اش بود و حالش....دست ظریف دختر را بین دستان بزرگ و مردانه اش نگه داشته بود به پیشانیش تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

دلش طاقت رخ بیمار پری اش را نداشت.خودش را تمام قد مقصر می دانست....مقصر ناراحتی و قهر دلبرش.....حتی مقصر بیماریش....فکر می کرد اگر او عصبی اش نمی نمود همسرش اکنون بر روی تخت بیمارستان، اینچنین بی حال و بی رمق نیوفتاده بود.

«ببخش» شده بود ذکرش و بی خستگی تکرارش می کرد.احساس کرد که پری اش تکانی خورد.....رویش خم شد و دستی به نوازش از پیشانی به میان موهایش کشاند و دست دیگر همچنان دخیل بسته بود به دست کوچک همسرش  
....

آرام صدایش نمود:

-پروش.....عزیزم....صدامو می شنوی.....

پروشات ناله ای کرد....از ناله اش ابروان کیهان گره محکمتری خورد و به جایش صدایش تن مهربانتری به خود گرفت:

-جانم....جان دلم.....چی شدی تو.....دردت تو جونم.....

ناله ی پروشات شکل گرفت و کیهان اسم خودش را از میان آن شنید.انگار صد جمله ی عاشقانه از زبان یارش شنیده بود.ذوقی کرد و با عشق بیشتری جوابش را داد.

-جانم عشقم.....همینجام...درد داری.....بگم بیان مسکن بزنی.....

چینی که به ابروان و پیشانی پروشات آمد نشان می داد که درد دارد.دستش را بوسید و دستی به صورتش کشید و گفت:

-الان میگم بیان مسکن بزنی!!!

از اتاق بیرون رفت و در جواب نگاه های پرسشگرانه ی حمید و زهره گفت:

-درد داره.....می خوام بگم بیان مسکن بزنی برایش...

من عشق را سروده ام  
-یکساعت پیش زدن....

کلافه تکرار کرد:

-اما درد داره .....

منتظر جواب نماند و راهش را کشید و به طرف ایستگاه پرستاری رفت. توضیح داد و درخواست نمود که مسکن بزنند. از جواب ردی که دادند عصبی شد. دندان روی دندان سایید و کلمات را غرش گونه ادا نمود:

-میگم درد داره .....اصلاً می خوام براش پمپ درد بذارید.....باید تو اتاق عمل می داشتن .....چرا این کار رو نکردید؟؟؟

حمید دست روی بازویش گذاشت تا کمی آرام شود ولی با جدیت دستش را کشید و گفت:

-اجازه بده بابا ....«رو به پرستار ادامه داد»اگه خودتون می تونید که پمپ رو همین الان وصل کنید اگه نه! که مسکن تزریق کنید.

پرستار سعی کرد با آرامش جواب دهد :

-کار ما نیست باید دکتر بیهوشی انجام می داد.....نمی دونم چرا از شما نپرسیدند که می خواین یا نه؟ اما اجازه بدید با دکترش حرف بزنم و اگه تجویز کردن میام مسکن می زنم !!!!

لحن آرام و مودبانه ی پرستار باعث شد کیهان هم کمی آرام بگیرد. فقط در جواب گفت:

-اگه لازمه خودم با دکتر حرف بزنم .....اگه دکتر بیهوشی هم می تونه بیاد پمپ رو نصب کنه با هزینه اش هم مشکلی ندارم .....

پرستار لبخندی زد و اطمینان داد که هر کار لازم باشد انجام می دهد.

به اتاق برگشت و کنار تخت پروشات نشست و دستش را میان دستانش گرفت و خیره ی صورتش شد.

بخش □□

من عشق را سروده ام

چند روز از مرخص شدن پروشات می گذشت. کیهان طوری از همسرش مواظبت می کرد که کاری برای کسی باقی نمی ماند. با اصرار اجازه نداده بود که به خانه ی پدریش برود. از زهره خواهش نمود که در منزل خودشان از پروشات نگهداری نماید.

این هم صورت قضیه بود. زهره جز آشپزی کاری نمی کرد. کیهان همه ی کارهای شخصی پروشات را انجام می داد. از پانسمان زخمش تا شانه زدن موهایش .....

زمان استراحت پروشات خرید می نمود و خانه را مرتب می کرد. هرچه زهره می گفت «اجازه بده این کارا رو من انجام می دم» به خرجش نمی رفت. با محبت لبخند می زد و جواب می داد:

-همین که آشپزی می کنید ممنون! من دستپختم زیاد خوب نیست و پروشات هم باید تقویت بشه !!

گاهی صدای پروشات از وسواس رسیدگی کیهان در می آمد. اما او کار خودش را می کرد.

زهره و حمید خشنود از محبت های دامادشان، یادشان رفت که قبل از عمل چه شده بود..... یا شاید پشیمانی را در چشمان کیهان می دیدند، موضوع را دنبال نکردند. ضمن این که پروشات هم حرفی نزده بود و شکایتی نداشت.

برای پدر و مادر همین که می دیدند دخترشان در کنار همسرش احساس خوشبختی می نماید بهترین هدیه و خبر بود.

مهسا معمولاً بعد از دانشگاه به دیدار پروشات می آمد و مسلماً همان موقع موی کیوان را آتش زده و سر و کله اش پیدا می شد.

مادر و پدر کیهان از عصر آمده بودند و ساعتی بعد هم کتابون و مهسا رسیدند. خانه ی کوچک پروشات و کیهان میزبان هر دو خانواده بود.

همه مشغول صحبت بودند و از خود پذیرایی می نمودند که زنگ در به صدا درآمد. مهسا نزدیکترین فرد به آیفون نگاهی به صفحه نمایش نمود و بلند گفت: «آقا کیوان»

خودش هم به سمت در واحد رفت که باز نماید. لحظه ای که مهسا در را باز نمود و کیوان او را دید، سکوتی این سمت سالن حکمفرما شد. طوری که کیوان فکر کرد کسی در سالن حضور ندارد.

دست مهسا را در دست گرفت و با شور و حرارت گفت:

من عشق را سروده ام  
-سلام عشقم.....چه خوشگل شدی امشب!!!

مهسا شرمگین و دستپاچه سعی کرد دستش را بکشد و به نحوی کیوان را متوجه حضور جمع نماید.....ولی کیوان دستش را رها ننمود و سر به زیر مشغول در آوردن کفشهایش بود و بی توجه به حال مهسا ادامه داد:

-بچه ها کجان؟؟؟اینقده دلم تنگ شده بود که اگه اینجا نبودی زنگ می زدم بیایی !!

مهسا نیم نگاهی به جمع درون سالن نمود که صدایی از کسی در نمی آمد و مات این رابطه بودند. صد البته خانواده ی کیوان.....حمید هم حدس هایی زده بود اما به این واضحی خبر نداشت.

قیافه ی مادر و پدر کیوان دیدنی بود.مهسا با شدت دستش را جدا نمود و با هر دو دستش صورتش را پوشاند و نالید:

-وای خدا آبروم رفت.....

کیوان از حرف مهسا سرش را بالا نمود تا ببیند چه چیزی باعث آبروریزی شده است که با چهره های مات و مبهوت خانواده اش روبرو شد.دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

-اینا کجا بودن؟؟؟

انکار را بی فایده دید و با پر رویی سلام بلندی کرد و بی آن که به رویش آورد که چه کرده به طرف جمع رفت و با همه دست داد و احوالپرسی نمود.

مهسای بینوا شرمزده خود را در آشپزخانه پنهان نمود.کیهان و پروشات هر دو به زحمت خنده اشان را پشت صحبت های معمولی پنهان نمودند.

پدر موقعیت را غنیمت شمرد و رو به حمید گفت:

-به سلامتی انگار بیشتر می خوایم فامیل بشیم !!!

حمید که خود نیز غافلگیر شده بود نگاهی به زهره انداخت و جواب داد:

-والا چی بگم؟؟؟تا خدا چی بخواد؟؟این روزا تصمیم گیرنده جوونا هستن و ما فقط باید کمکشون کنیم !!!

کیوان صدایش را نمادین با سرفه ای صاف نمود و توضیح داد:

من عشق را سروده ام

-بابا.... من از مهسا خواستم یه فرصت برای آشنایی بیشتر بده.....مامان زهره و بچه ها هم در جریان بودند.هنوز خیلی مسائل مونده که باید روشن بشه!یکیش هم درس من!

امروز رفتم دانشگاه و صحبت کردم....می تونم یکی از رشته های بدون کنکور رو انتخاب کنم و شروع کنم....واحدهایی که گذروندم اگه منطبق باشند رو قبول می کنند.

درسته من و مهسا به همدیگه علاقه داریم اما...دلمون می خواد آهسته پیش بریم و به یه شناخت نسبی برسیم بعد رابطه مون رو رسمی کنیم.....البته با اجازه ی شما....

مادر کیهان که فکر می کرد بعد از مهشاد دیگه دامادی کیوان را نمی بیند از خوشحالی در پوستش نمی گنجید و با شوق گفت:

-چی از این بهتر!!! اصلاً می خواین ما یه صحبتی کنیم یه صیغه بخونید که راحت رفت و آمد کنید.

کیهان و کیوان همزمان معترض شدند:«مامان!!!»

-خب...خب گفتم راحت باشن.....

زهره جواب داد:

-خانم صولت! میدونی که من کیوان رو مثل پسر خودم دوست دارم و آرزومه که خوشحال و خوشبخت بشه اما فکر کنم عجله نکنیم بهتره....مهسا ترم اولش هست و هنوز دو سه ماه نگذشته بخوایم مطرح کنیم ممکنه پدر و مادرش بد بین بشن!! اجازه بدید همینطور که کیوان گفت تکلیف درس و دانشگاهش معلوم بشه و بچه ها هم کمی بیشتر با روحیات هم آشنا بشن بعد ایشالا برای رسمی کردن روابط اقدام کنیم.....

خداروشکر که هر دو رو می شناسیم و از اول هم بزرگترشون رو بی خبر نداشتن....حتی اگه اون بزرگتر کیهان جان و پروشات باشند.

حمید و کیهان در تأیید حرفهای زهره جملاتی گفتند. خوشحالی از چهره ی پدر و مادر کیهان نمودار بود. پروشات اشاره ای به مادرش نمود و با شوخی گفت:

-مامان جان برو اون دختر بیچاره رو از آشپزخونه نجاتش بده!! گناه داره!!!

من عشق را سروده ام

زهره خندید و با گفتن «شام آماده اس برم بکشم» به آشپزخانه رفت ....کتایون و مادرش هم به دنبالش رفتند  
کیهان سمت دیگر کانتر ایستاده بود که کمک نماید. کیوان روی مبل نزدیک پروشات نشست و دستش را جلوی  
دهانش گرفت تا صدایش به گوش پدرش و حمید نرسد و زمزمه کرد:

-وای آبجی!! چه سوتی ای دادم نه!!! بیچاره مهسا چقدر خجالت کشید! من ظهر با مامان صحبت کردم نگفت که می  
خوان بیان اینجا!!! آه.... به نظرت خیلی بد شد؟؟؟

پروشات لبخندی زد و مثل کیوان دستش را حائل دهانش نمود و آهسته گفت:

-خب برای مهسا زشت بود..... اما بد نشد.... الان خانواده ی تو هم می دونن و خیالت راحت که مخالفتی ندارن ....اما  
کیوان! این باعث نشه که نسبت به کارایی که باید کنی بی خیال بشی! در ضمن اصل کار دایی و زن دایی هستن  
یادت نره!!!

کیوان نمایشی قیافه ی زاری به خود گرفت :

-کی اونا رو راضی کنه؟؟؟؟ «طلبکارانه ادامه داد» من نمی دونم تو مامان زهره باید راضی شون کنید.....

شام در فضایی صمیمی و شاد صرف شد. توجه مادر کیهان به مهسا و گاهی زیر لب قربان صدقه اش رفتن باعث  
گلگون شدن مهسا و خنده ی بقیه می شد.

وقتی هم که بقیه مشغول جمع کردن سفره و وسایل شام بودند، کنار پروشات نشست و از این که خدا مهسا را سر  
راه کیوان قرار داده، شکر به جا آورد.

با کمی مقدمه چینی پرسید:

-پروشات! مادر..... مامانت ناراحت نشد که کیوان..... یعنی مهسا و کیوان.....

پروشات با مهربانی دست روی دست مادر همسرش نهاد و جواب داد:

-نه مامان! چرا ناراحت بشه!!! شما مهشاد رو هیچوقت نشناختین اما برای ما مهسا و مهشاد مثل دوقلو بودند. هم از  
نظر قیافه و هم از نظر اخلاق..... شاید یکی از دلایلی که باعث شد کیوان مهسا رو ببینه همین شباهتش بود  
....هرچند که همیشه گفت یکین با هم..... دو تا دوقلو هم یه اختلافاتی دارن.

مامان هم که کیوان رو خیلی دوسش داره..... مسلما از این که دو عزیزش به هم نزدیک بشن خوشحال میشه!

من عشق را سروده ام

خانم صولت با دلسوزی «خدا رحمت کنه خواهرت رو» گفت و زیر لب فاتحه ای قرائت نمود.

اما انگار مطمئن نبود و به محض نشستن زهره کنارش به شکلی دیگر موضوع را مطرح نمود. زهره نیز مانند پروشات خیالش را راحت نمود که از این موضوع ناراحت که نیست هیچ؛ خیلی هم خوشحال است و برای بهم رسیدنشان از هیچ کمکی مضایقه نخواهد کرد.

در آن جمع هر کس مشغول صحبت با دیگری بود. کیهان کنار پروشات نشست و آهسته کنار گوشش گفت:

- عزیزم... خسته نیستی... آگه درد داری بریم تو اتاق کمی استراحت کن... از عصر اینجا نشستنی!

- نه خوبم..... فردا که بخیه ها رو بکشم راحت میشم... از شنبه باید برم سرکار!

ابروهای کیهان همدیگر را قطع کردند و نچی از کلافگی گفت:

- هنوز خوب نشدی که!... ضعیف هم هستی..... همیشه بیشتر مرخصی بگیری؟؟

پروشات سکوت کرد و خیره چشمان کیهان شد. سکوتی که هزار حرف و گله در خود داشت..... کیهان از نگاه خیره ی پروشات دریافت که همسرش چه فکر می کند.

- منظور من این که بذاری کامل خوب بشی بعد..... خب میری اونجا..... همش پشت میز... جای عملت درد می گیره

!!!

نگاه ادامه داشت.....

- باشه بابا..... هر وقت دلت خواست برو سر کار..... یه جوری نگاه می کنه که انگار چی گفتم!!!!

پروشات فقط نگاهش را منحرف نمود و چیزی نگفت. می دانست که مسئله ی بین خودش و کیهان حل نشده باقی مانده است. این عمل و مریضی بی موقع باعث شد که مسئله مسکوت بماند.

نه پروشات کیهان را بخشیده بود و نه کیهان اظهار پشیمانی کرده..... نه به توافقی رسیده بودند. هم پروشات و هم کیهان می دانستند که نه این سفر آخرین بوده است و نه می تواند به این منوال برای سفرهای بعد بگذرد.

فقط در این روزهایی که کیهان از جان مایه می گذاشت برای پروشات تا خم به ابرویش نیاید؛ دلش نمی خواست بحث را باز نماید؛ اما هر دو می دانستند که از این بحث گریزی نیست.

## بخش پایانی

دو سه روز بعد از این که بخیه ها را کشید و حال جسمی اش بهتر شد به سر کارش برگشت. دوستان و همکارانش که در بیمارستان هم به عیادتش آمده بودند از دیدنش در اداره ابراز خوشحالی نمودند.

آرزو تنها که شدند و مشغول کار با حسرت گفت:

-حیف شد من گفتم حامله ای و منم اولین نفر متوجه شدم!!!! واقعا خبری نیست؟؟؟

پروشات خندید و با خنده گفت:

-نه خبری نیست!!!! من که بهت همون روز هم گفتم..... فقط فکر می کردم مسموم شدم اما بعد فهمیدم اون علائم اولیه اش بوده!!!

آرزو با کمی من و من کردن سؤالی که مدت‌ها ذهنش را درگیر نموده بود پرسید:

-پروشات..... رئیس عمداً تو رو کنار گذاشت نه؟؟؟ همه میگن می خواست یکی از نوچه های خودش رو ببره.... اما هیچکس نمی دونه چی بهت گفت که تونست تو رو بذاره کنار!!!

چهره ی پروشات کمی در هم رفت.... می دانست این سؤال برای همکارانش مطرح می باشد. از این که مدیر رازش را بروز نداده بود و چیزی نگفته بود ممنون بود. اما اینگونه که خود مدیر را زیر سؤال بردند و او سکوت کند، کمی بی انصافی می نمود.

می دانست حرفی که به آرزو بزند نه تنها همه ی کارمندان که به گوش خود مدیر هم می رسد؛ پس باید با سیاست عمل می نمود.

-میدونی آرزو..... چند روز قبل از سفر من مشکلی برام پیش اومده بود که مطمئن نبودم بتونم برم.... برای همین به مدیر گفتم که یه جایگزین آماده داشته باشه که اگه کارم درست نشد دستشون تو پوست گردو نمونه!!!! اون بنده ی خدا هم قبول کرد..... خب خدا خواست که منم نرم که اگه اونجا و تو سفر این مریضی پیش می اومد خیلی دردسر می شد!!!



من عشق را سروده ام

ظاهراً که آرزو قانع شده بود. از همدردی و تصور این که پروشات تنها و فقط با سه چهار همکار مرد مشکلی برایش ایجاد می شد چه می کرد، صحبت را ادامه داد....

پروشات نیز هم مشغول کارش شد و میدان را برای تصورات و حدس های آرزو باز نهاد.

در طی روز کیهان چندین بار تماس گرفت و حالش را پرسید. در پایان کار هم زودتر از وقت جلوی در منتظرش بود.... هنوز با وسواس اجازه ی رانندگی به پروشات را نداده بود.

به خانه هم که رسیدند باز هم اجازه نداد که پروشات کاری انجام دهد..... آخر شب با دقت پماد روی جای زخم زد که سریع تر جای بخیه از بین برود.

پروشات دلش می خواست که صحبت نماید. حس می کرد مسئله ی معلق مانده بینشان تهدید نیست برای آرامششان..... حس می کرد که هر لحظه امکان دارد باعث تنش و دعوا شود.

می دانست که ظرف ده روز آینده سفرهای دوره ای به نقاط مختلف خواهند داشت. این دلشوره که برخورد کیهان چه خواهد بود را دوست نداشت.

یک هفته از به سرکار برگشتنش می گذشت. در جلسه ای که برگزار شده بود صحبت از سفرها شده بود و در برابر سؤال مدیر که پرسیده بود «شما که مشکل ندارید خانم شهاب» جواب منفی داده بود و از مشکل نداشتن گفته بود اما..... ترس از عکس العمل کیهان در وجودش بود.

انگار تنها مسئله ی زندگیش همین بود. البته تا این مقطع از زندگی مشترکش به مسئله ی دیگری برنخورده بود. کیهان مرد منعطف و مهربانی بود. عشقش را بسیار نشان می داد و پروشات را در محبت های بی شائبه اش غرق می ساخت.

از جنبه ی عاطفی پروشات هیچ کمبودی را احساس نمی نمود. شاید اگر این حرکت را از کیهان ندیده بود و کسی می گفت شاید این کار را انجام دهد، پروشات بی تأمل رد می کرد و با اطمینان می گفت که کیهان کاری را که ناراحتش نماید انجام نمی دهد.....

تا به خانه برسد و دوشی بگیرد و شام را آماده نماید با افکارش دست به گریبان بود.....

چاره ای نبود باید مطرح می نمود و جوابش را می شنید و نظرش را می گفت.....

من عشق را سروده ام

شام را در آرامش خوردند و در جواب کیهان که دو سه بار از حالش پرسید «تو فکری ...اتفاقی افتاده» پاسخ منفی داد و صبر کرد تا زمانی که هر دو کمی خستگی روزانه را از تن به در کنند...

آشپزخانه را مرتب می نمود که کیهان با گفتن «چای ریختم بیا بریم بخوریم بعد با هم تمومش می کنیم» به سالن فراخواندش.....

دلهره شروع بحث اذیتش می کرد. دلش می خواست مثل اول آشنایی بدون ترس و وا همه حرفش را بزند. ته دلش می دانست که دوست ندارد با اینگونه بحث ها زندگیش را تلخ نماید اما دلش هم نمی خواست که کوتاه بیاید و از حقش بگذرد.....

آهی کشید و ناخواسته چهره اش در هم رفت. این آه و اخم از دید کیهان دور نماند:

-پروش.....یه چیزی اذیتت می کنه! می دونم می خوای بگی و دو دلی!!!!دلت نمی خواد به من بگی؟؟؟

-درسته! اتفاقاً فقط باید به تو بگم.....اما.....حقیقتش از برخوردت می ترسم!!!!

کیهان ناباور «پروش» زمزمه کرد:

-از چی می ترسی؟؟؟من تا....

پروشات بی معطلی حرفش را قطع کرد:

-نه کیهان برداشت بد نکن! نمیگم بد برخورد می کنی.....می ترسم که باعث اختلافمون بشه!! می ترسم جوابی که میدی منو نا امید کنه !!!

کیهان کمی دلخور گفت:

-قصاص قبل از جنایت می کنی؟؟؟هنوز مطرح نکرده میگی از جوابت می ترسم !!!

ما با هم اینجور قول و قرار داشتیم؟؟؟

-ببین عزیزم.....مسئله شاید یه کم تکراری باشه! من دلم می خواد یکبار برای همیشه این مسئله رو حلش کنیم و بذاریمش کنار.....نشه مثل قبل از جشنمون و یا مثل.....قبل از عملم!!!!

همین نشانه ها کافی بود که کیهان دریابد که مسئله ی پروشات چیست و ترسش از کجاست؟؟

من عشق را سروده ام  
کمی فکش منقبض شد و نگاهش را به لیوان چایش دوخت و با لحن سردی پرسید:

-کجا باید بری؟؟؟ چند روزه؟؟؟

پروشات نا امید از لحن و چهره ی یخ کیهان پاسخ داد:

-سفرهای دوره ای هستش .....مشهد ... کرمانشاه.... شیراز.... اصفهان... اهواز ....چه می دونم هر جا که پالایشگاه و کارخونه داریم!!!

سکوت کیهان را دوست نداشت. جوابش فقط بلند نمودن لیوان و نوشیدن چایش بود. پروشات دلش گرفت. ولی نمی خواست کوتاه بیاید.....همین اندازه که مطلعش ساخته بود از نظرش کافی بود.

نیم ساعتی درسکوت خیره تلویزیون شدند. در این فاصله پروشات بقیه کار آشپزخانه را تمام نمود و چراغش را خاموش کرد و برای مسواک زدن رفت. لباسش را تعویض نمود و کمی کرم به صورت و دستهایش زد. کارش که تمام شد از همان جلوی در اتاق کیهان را مخاطب قرار داد و شب بخیر گفت.

کیهان نه نگفته بود. اصلاً کلمه ای چه مثبت چه منفی بر زبان نیاورده بود. ولی پروشات دلش گرفته بود. با خود کلنجار می رفت که چرا کیهان دقیقاً روی مسئله ای که از روز اول آشنایی از اهمیتش برای پروشات واقف بود، مخالفت می نمود.

همه ی حرفهایشان چه در پیک نیک کذایی و چه بعدش و تأکیدش روی کارش را مرور نمود. گوشه ی تخت خود را جمع کرده بود و گاهی چشمانش نیش داغ اشک را احساس می کرد.....

خستگی غالب شد و به سرزمین خواب پا نهاد. نفهمید که آیا کیهان به اتاق آمده است یا یک دوره قهر را شروع کرده .....

با صدای آلارام موبایلش بیدار شد و دستی به صفحه کشید تا صدایش را خاموش نماید. از این که کیهان کنارش روی تخت بود خوشحال شد، دقت کرد که ببیند خواب است ..... اما از تنفسش پیدا بود که بیدار است.

بی حرف از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. کتری را پر از آب نمود و روشن کرد.

به سرویس رفت و دست و رویش را شست و برای آماده کردن میز صبحانه به آشپزخانه برگشت. صدای در حمام حکایت از این داشت که کیهان برای دوش صبحگاهی وارد حمام شده است.

من عشق را سروده ام

به اتاق آمد و تخت را مرتب نمود و لباس فرمش را پوشید و کمی ضد آفتاب به صورتش زد. لباس برای کیهان روی تخت نهاد و به آشپزخانه رفت.

دوست داشت بداند که بر خورد کیهان بعد از صحبت دیشب چگونه است. پشت میز نشست و لیوان چایش را بین دو دستش گرفت. در افکارش غوطه ور بود که تماس صورت کیهان با سرش را احساس نمود.

لبخندی زد و صبح بخیر گفت. کیهان نیز به ملایمت جواب گو شد. از سرزندگی و شادابی هر روز خبری نبود. هر روز صبح در طی صبحانه کیهان کلی شوخی و حرف بامزه می زد و صبحانه را گاهی با قهقهه می خوردند.

پروشات بغضش را فرو داد و سعی نمود عادی رفتار نماید. صبحانه اش تمام شد و اگر بر نمی خاست به ترافیک می خورد و دیر می رسید. کیهان عجله ای نداشت و در آرامش هم چایش را می نوشید و هم انگشتش را روی گوشی اش بالا و پایین می نمود.

-کیهان جان نمی خوای بلند شی! من دارم دیرم میشه!!! باید برم!!!

نگاهش را لحظه ای از روی صفحه ی گوشی به پروشات داد و دوباره به گوشی معطوف نمود و گفت:

-تو برو.... من امروز دیرتر میرم.... جای کار دارم.... خودم جمع می کنم....

ثانیه ای مکث کرد.... کیهان همیشه توضیح می داد و کارهایش را تعریف می نمود اما.... از دیشب و بعد از مطرح کردن مسئله ی مأموریت ها.... پووفی کشید و به افکارش اجازه ی ادامه و بررسی این موضوع را نداد.... بهتر بود تا خود کیهان حرفش را نزده او نیز سکوت نماید.

مقنعه اش را سر کرد و کیف و وسایلیش را برداشت و با صدای بلند از کیهان خداحافظی نمود. کیهان با گفتن «مواظب خودت باش و با احتیاط برون» وداعش را پاسخ گفت....

تا رسیدن به ساختمان شرکت و کارت زدن و پشت میز نشستن، ذهنش درگیر برخورد کیهان و سکوتش و کاری که داشت، بود. کلافه از این مشغولیت ذهن، سیستمش را روشن نمود و خود را در دنیای قراردادهای و کارش غرق کرد.

صحبت های آرزو را یکی در میان و با جملات کوتاه پاسخ گفت و در آخر موجب اعتراض گشت:

-آه.... پروشات حالم رو بد کردی! بابا سرت رو دو دقیقه بلند کن و درست جوابم رو بده!!! اصلاً نخواستم!!! میرم

حسابداری با نازی و لیلایه کم حرف می زنم!!!

من عشق را سروده ام

اجازه ی جواب دادن هم به پروشات نداد و از اتاق خارج شد. پروشات نفسی به راحتی کشید.....واقعاً امروز ظرفیت و تحمل پرحرفی های همکارش را نداشت.

هنوز بلا تکلیف بود و نظر کیهان را نمی دانست. تا دیروز دلشوره ی این را داشت که چطور با کیهان مسئله را مطرح نماید و امروز گیج و سردرگم مانده بود که چطور نظر واقعی کیهان را بداند و چطور با نظر مخالفش کنار بیاید و یا نظرش را برگرداند و راضیش نماید.

احساس خوبی نبود .....گندترین حس روی زمین .....چرا باید عشقش را مخالف علاقه اش می دید.....درک می کرد که کیهان از روی عشق و علاقه اش و دلتنگی مخالف است اما.....این اما کار را خراب می نمود.

بین دو حس مانده بود .....دلش می خواست کیهان راضی و خوشحال باشد و همیشه لبخند بر لبش ماندگار!!!!در مقابل دل خودش بود و احساس خوبی که وقتی در کارش پیشرفت می نمود و احساس مفید بودن و زنده بودن می کرد.

سرش از این همه تضاد و کشمکش به درد آمد. پووفی کشید تا حواسش را به کارش معطوف بدارد و فعلاً به چیزی فکر ننماید.

از این که آبدارچی به موقع لیوان چای را رسانده بود تشکر کرد و لیوان را بین دستانش گرفت و انگشتان یخ کرده اش را گرم نمود.

از کشویش ظرف خرما را بیرون کشید و کنار لیوان نهاد. تا کمی چایش خنک شود گزارش سفر به ایتالیا را باز کرد و مشغول خواندن شد. همزمان دستش را گرد لیوان نگه داشته بود که حرارتش را چک کند.

خرمایی در دهان نهاد و جرعه ای چای نوشید. گزارش به نظرش خیلی جذاب می آمد. چندین بار بود که می خواندش و هر بار از این که سفر را از دست داده بود حسرت خورده و غمگین شده بود.

لیوان چای به نیم نرسیده بود که تلفن روی میز به صدا درآمد. لیوان را کنار گذاشت و تلفن را جواب داد. با چند کلمه «باشه .....همین الان؟؟اوکی الان میام» مکالمه را به پایان رساند.

در دلش رخت چنگ می زدند شاید اصطلاح درستی بود. منشی مدیر بود که خواست خیلی سریع خود را به اتاق مدیر برساند.

من عشق را سروده ام

دستانش بیشتر یخ کرد. با چند حرکت موس و کلیک کردن صفحه را بست و از برنامه خارج شد. نتوانست لیوانش را تمام نماید. دستی به مقنعه اش کشید و کمی به جلو هدایتش نمود و با دلهره ی زیاد از اتاق خارج شد.

هیچگاه برای رفتن به اتاق مدیر این گونه هراسان و مضطرب نبود. همیشه آنقدر از کارش مطمئن بود که از موضع برتر به مدیر پاسخ دهد. ضعفی در کارش نداشت که نگران باشد.

اما اکنون ..... می ترسید برنامه ای برای مأموریت باشد و او نتواند محکم و مطمئن آمادگیش را اعلام نماید.

از اتاقش تا اتاق مدیر یک راهرو فقط فاصله بود. ولی به نظرش کوتاهتر از همیشه طی شد.... از شانسی که همیشه در راهرو همکاری بودند که به صحبت بگیزندش.... امروز راهرو خلوت بود و با کسی مواجه نشد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد ظاهرش از استرس درونش نشانی نداشته باشد. با منشی احوالپرسی نمود. او نیز بی آنکه معطل نماید با لبخندی اجازه ی ورود را داد.

ضربه ای به در زد و وارد شد. کسی نزد مدیرش بود. سلام کرد و عذرخواهی که «گفتند با من کار دارید..... می تونم بعد پیام» مدیر لبخندی زد:

-بفرمایید .....منتظر تون بودیم !!!

مهمان مدیر هم به طرف پروشات برگشت. زنانوان پروشات از دیدنش به لرزه در آمد.....

احساس نمود نفس در سینه اش گره خورد و بالا نمی آمد..... با لبانی لرزان زمزمه کرد:

-کیهان !!!!

کیهان لبخندی زد :

-سلام .... خوبی؟؟؟

غلیان خشم تمام بدنش را داغ نمود. لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. دوباره که چشم باز نمود احساس می نمود که چشمانش شعله می کشند. اگر دهان باز می نمود بی شک شعله های آتش زبانه می کشید. لعنت خدا بر شیطان .....کیهان دوباره چه می خواست و در اتاق مدیرش چه می کرد؟؟؟

من عشق را سروده ام

سعی کرد با نفس های عمیق خود را آرام نماید. در مقابل تعارف مدیرش که گفت: «خانم شهاب ..... چرا اونجا ایستادید..... بفرمایید بنشینید..... همسرتون اینجا هستن تا یه سری مسائل رو روشن کنند»

با قدم هایی که در اختیارش نبودند و مثل همیشه محکم هم نبودند، فاصله را طی نمود و روی مبل کنار کیهان و روبروی مدیر نشست.

جایی که دلش می خواست زمین دهان باز نماید و او و کیهان را با هم ببلعد و در این موقعیت نباشند. مگر او بچه بود که کیهان ولیش باشد و به نزد مدیرش بیاید و مسئله روشن نماید.

سکوت کرده بود تا بفهمد این نمایش مسخره چیست که کیهان راه انداخته است..... مخالف بود همان دیشب در خلوت خودشان می گفت..... ذهنش تاب این همه فشار را نداشت.

تیز و برنده و پر حرص به کیهان نگاه کرد. منتظر تا توضیحش را بشنود. نمی توانست قول دهد که مانند همیشه مبادی آداب باقی بماند. خدایا چرا این کیهان را نمی شناخت.....

کیهان شروع به صحبت کرد. تعارفاتی را مبنی بر تشکر از مدیر بخاطر این وقتی که در اختیارش نهاده بود. چیزی نمانده بود که پروشات با تندی حرفش را قطع نماید و بگوید «تعارف بسه !!! اصل مطلب را بگو..... بگو اومدی آبروی منو دوباره ببری که دیگه نتونم تو این اداره سر بلند کنم». تنفس تند شده اش همین معانی را می داد. کیهان نگاهی به صورت گلگونش انداخت و گفت:

-امروز من مزاحمتون شدم تا مقابل شما .... رسماً هم از شما و هم از همسرم عذرخواهی کنم !!!!

پروشات فکر کرد درست نشنیده است..... کلمه ی عذرخواهی ..... قاعداً کاربردی نباید در جمله کیهان داشته باشد.....

-وقتی قبل از سفر ایتالیا من اومدم خدمت شما و خواستم بدون این که همسرم بفهمه کنارش بذارید..... نه به همسرم و موقعیتش فکر کردم و نه به موقعیت شما بعنوان مدیرش ..... تنها چیزی که فکر کردم این بود که دلم نمی خواست همسرم مدت طولانی ازم جدا بشه !!!!

وقتی فهمیدم شما بهش گفتید که من ازتون خواستم و حرفهایی که ایشون به من گفتن ..... تازه متوجه شدم که با خودخواهی تو مسئله ای دخالت کردم که هیچ حقی نداشتم..... همون طور که پذیرفته نیست دوستی به مدیر من بگه که منو به مأموریت بفرسته یا نفرسته.....

من عشق را سروده ام  
پروشات احساس ضعف می کرد... «کیهان» ضعیفی از لبانش خارج شد.....

کیهان با مهربانی گفت: اجازه بده .....

-امروز من اینجام تا هم از شما و هم از همسرم معذرت بخوام ..... واقعاً متأسفم.....

مدیر لبخندی زد و جواب داد:

-جناب صولت..... خانم شهاب واقعا یکی از بهترین و مؤثرترین کارکنان ماست..... من بدون دلیل موجه نمی تونستم  
ایشون رو از سفر حذف کنم .... کما این که الان هم سر این جریان شایعاتی تو اداره هست که منو متهم می کنه  
..... ولی من اهمیت نمی دم چون مطمئنم خود خانم شهاب برخورد مناسب رو خواهد کرد. پس این که من به ایشون  
واقعیتم رو گفتم حمل بر لجبازی و یا ایجاد تفرقه و مشکل بین شما و همسرتون نکنید خدای نکرده.....

-دقیقا چون متوجه این مسئله شدم دوباره وقتتون رو گرفتم. فقط خواستم بدونید من بعد همسر من برای مسائل  
کاریش که شامل سفرهای هم میشه خودش صاحب نظره و من دخالتی نمی کنم.

از جایش برخاست و با دست دادن به مدیر مجدد تشکر نمود و با گفتن «تو خونه می بینمت» پروشات مبهوت را جا  
گذاشت و از اتاق خارج شد.

هنوز چشمش به در اتاق بود که کیهان را از نظر پنهان نموده بود. ذهنش مانند تخته پاره ای میان امواج بود که از  
سوئی به سوی دیگر پرتاب می شد و آرام نداشت.

حلاجی گفته های کیهان برایش مشکل بود. جای آن غلیان پر هیاهوی خشم را سردی یخ گونه ای گرفته بود که  
باعث انجماد عروقش می گشت.

صدای مدیرش حواسش را به اتاق برگرداند. برگشت سمت مرد و با نگاهی سرگردان و متحیر پرسید:

-ب...بله...چیزی گفتید؟؟؟

مرد خنده اش را پشت لبهایش جوید و مخفی نمود و سعی کرد جدیتی به صدایش ببخشد و گفت:

-گفتم که دیگه خدا رو شکر مشکلی ندارید. بهتره روی کارتون تمرکز کنید. می تونید برید.....



من عشق را سروده ام

تشکر کرد ..... شاید جایی برای تشکر نبود..... به اتاقش بازگشت. خوب بود که آرزو هنوز برنگشته بود فرصت داشت خود را باز یابد. صحنه ها و حرفهای دقایق قبل را مرور کرد و هر بار لبخندش وسیع تر گشت.

از بهت و گیجی که در آمد ... شادی جایگزین احساسات ناخوشایندش گردید. کمی در دل تصدق شوهر جانش رفت.

گوشی اش را برداشت که شماره اش را بگیرد که پیامش را دید..... با ذوق پیام را باز کرد:

«عشق جانم ..... ببخش اگه دیشب با بغض خوابیدی..... ببخش اگه امروز با ناراحتی از خونه بیرون رفتی..... ببخش که

من آدم خودخواهی بود..... فقط بدون که من عاشقتم و عشق برای من با اسم تو معنی پیدا می کنه »

پروشات اشک به چشمانش آمد از حلاوت عشقی که همسرش با کلماتش به جانش ریخت. به جای شماره گیری او نیز

پیام داد:

«من چقدر خوشبختم که در طالعم چنین عشق زیبایی مقدر شده ..... دوستت دارم عشق جانم «.....»

پایان/3/10/97

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)